

اوريانا فالاجي



مصاحبه با تاريخ

جلد دوم

ترجمه پيروز ملكي

اوتيس پايك
ماريو سوارش
آلوارو كونيال
سانتياگو كاريلو
اسقف ماكاريوس

محمد رضا پهلوي
جوليو آندره لوتي
جورجو آمندولا
احمد زكي يمانى
ويليام كولبى



مصاحبه با تاريخ

.

آثار اوربانا فالاجی درمجموعه انتشارات امیرکبیر

زندگی، جنگ و دیگروھیچ	ترجمه لیلی گلستان
اگر خورشید بمیرد	ترجمه بهمن فرزانه
به کودکی که هرگز زاده نشد	ترجمه مانی ارژنگی
پنه لوپه به جنگ می رود	ترجمه ویدا مشفق
مصاحبه با تاریخ [۲ جلد]	ترجمه پیروز ملکی

مصاحبه با تاریخ

جلد دوم

نوشتۀ اوریانا فالاجی

ترجمۀ پیروز ملکی

چاپ سوم



مؤسسۀ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۸



فلاچی، اوریانا

مصاحبه با تاریخ (جلد دوم)

Intervista con la Storia

ترجمه پیروز ملکی

چاپ اول: بهمن ۱۳۵۷—چاپ دوم: بهمن ۱۳۵۷

چاپ سوم: اردیبهشت ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

کتابی که اکنون با عنوان «جلد دوم» مصاحبه با قادیخ تقدیم خوانندگان می‌شود می‌بایست سال پیش، و در دنباله آنچه با عنوان «جلد اول» منتشر شد نشر می‌یافت. اما اعمال سانسور وزارت فرهنگ و هنر و اداره مطبوعات دربار به‌خاطر مصاحبه فالاجی با شاه از انتشار آن ممانعت بعمل آوردند و گفتند: «به شرف‌عرض ملوکانه رسید و مخالفت فرمودند!» (یا شاید هم «خوشخدمتی زیاد» موجب شده بود که «چنین اشتباهی پیش آید»؟) بهر حال هرچه بود گذشت و خوشوقتیم که اکنون، با انتشار این «جلد دوم» متن مصاحبه با قادیخ کامل می‌شود و کتاب، آنچنانکه در زبان اصلی منتشر شده است، در دسترس شما قرار می‌گیرد.

ناشر

فهرست

محمد رضا پهلوی	صفحة ۱
جولیو آندره لوتی	۲۴
جورجو آمندولا	۵۲
احمد زکی یمانی	۸۴
ویلیام کولبی	۱۱۰
اوئیس پایک	۱۳۸
ماريو سوارش	۱۶۰
آلوارو کونیال	۱۹۸
سانتیاگو کاریلو	۲۱۷
اسقف ما کارپوس	۲۴۲

محمد رضا پهلوی

اعلیحضرت، در میان سالن باشکوهی که به منزله دفتر کار اوست، ایستاده و منتظر بود. به صحبت مختصر من که می‌خواستم از این که مرا به حضور پذیرفته بود تشکر کنم جواب نداد و بدون آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد دستش را به طرف من دراز کرد. دست دادنش سرد و خشک بود و تعارفش برای اینکه بنشینم سردتر و خشکتر. همه اینها بدون یک کلمه حرف و بدون یک لبخند. لبها مثل در بسته‌ای به هم فشرده شده بود و نگاه مثل سوز زمستان سرد بود. گویی شاه می‌خواست بخاطر چیزی مرا سرزنش کند و من نمی‌دانستم بخاطر چه چیز. شاید هم این رفتار از روی غرور بود و بخاطر اینکه روش شاهانه را از دست ندهد؟ وقتی که نشستم، شاه هم نشست. با زانوان به هم فشرده و بازوان صلیب وار و بالا- تنه شق ورق به واسطه کمرستی که همیشه به تن دارد، مثل هایلند سلاسی. به این ترتیب با نگاهی دورنگر به من خیره شد و در حالی که من حادثه‌ای را که جلو قصر برایم پیش آمده بود، تعریف می‌کردم و می‌گفتم که نگهبان جلوم را گرفته بود و نگذاشته بود وارد شوم و من می‌ترسیدم که مبادا بتوانم سروقت حاضر بشوم به حرفهایم گوش داد. عاقبت موقعی که گفت «متأسفم، گاهی خوشخدمتی زیاد موجب می‌شود که اشتباهاتی پیش آید»، لحن صدایش را شنیدم. صدایی بود آرام و گرفته. صدایی تقریباً بی‌صدا. از این گذشته، قیافه او هم گرفته و خسته بود. در زیر موهای سفیدش، بینی‌اش بیشتر از اعضای دیگر صورت به چشم می‌خورد. اندامش، در زیرکت و شلوار خاکستری، بسیار ضعیف و لاغر به نظر می‌آمد بطوری که بلافاصله از احوالش پرسیدم. گفت که حالش بسیار خوب

است و هرگز به این خوبی نبوده است و خبرهای حاکی از اینکه سلامتی او در خطر است کاملاً بی اساس بوده است و این کم کردن وزن عمدی است چرا که اخیراً کمی چاق شده است.

بعد از این گفت و شنود، مدتی وقت لازم بود تا محیط صحبت گرمتر شود. وقتی که دوباره درست فکر می‌کنم می‌بینم موقعی موفق شدم گرمی بیشتری به محیط صحبت بدهم که پرسیدم آیا می‌توانم سیگاری روشن کنم. نیم ساعتی بود که هوس کرده بودم سیگار بکشم. شاه گفت: «بایستی زودتر می‌گفتید. من خودم سیگار را ترک کرده‌ام ولی بوی توتون و دود را خیلی دوست دارم.» در همین موقع، در فنجانهای طلایی با قاشقهای کوچک طلایی چای آوردند. تقریباً همه چیز از طلا بود: زیرسیگاری طلایی که من خاکستر سیگارم را در آن نریخته بودم. جعبه کوچک طلایی که سنگهای زرد روی آن کار گذاشته شده بود، مجسمه‌های کوچکی از طلا که پوشیده از یاقوت و یاقوت کبود بودند، و همچنین زوایای میز کوچکی که در گوشه‌ای قرار داشت. و در پرتو این طلاها و زمردها و یاقوتها و یاقوتهای کبود، دو ساعت تمام سعی کردم منظور اعلیحضرت را درک کنم. و بعد، از بیم آن که ابداً چیزی نفهمیده باشم تقاضا کردم اجازه بدهد دوباره او را ببینم. موافقت کرد و دومین دیدار ما چهار روز بعد انجام گرفت. این بار اعلیحضرت مهربانتر بود. گمان می‌کنم برای خوشحالی من یک کراوات ایتالیائی هم زده بود و صحبت ما خیلی راحت‌گل کرد، آنهم در حالیکه من از اینکه او می‌دانست اسم من در لیست سیاه پلیس جای دارد، کمی ناراحت بودم. این نگرانی از آن جهت پیش آمد که من سؤالی را تأیید کردم و گفتم که کتاب من در خصوص ویتنام (زندگی، جنگ، و دیگر هیچ)، هنگام بازدید نیکسون از کتابخانه‌های تهران جمع‌آوری و بیرون برده شده بوده است. آیا براستی کتابم اینقدر خطرناک بود؟ با نگاهی جدی و نگران به من نگاه کرد. چند دقیقه گذشت تا توانست با تنها روش ممکن بر این برهان قاطع غلبه کند و آن اینکه از آن حالت سردی و بی‌اعتنایی بیرون آمد و لبخندی پرلب آورد، و ضمن لبخند، از رژیم قدرتمندانه‌ای که شاه به آن اعتقاد داشت و از روابطش با شوروی و آمریکا و از سیاستش درباره نفت صحبت کردیم. بله، ما واقعاً از همه چیز سخن گفتیم. بعد از آنکه از او جدا شدم یادم آمد که او از شایعه ازدواج مخفیانه اخیرش با ناراحتی و حتی باخشم یاد کرد و گفت که حقیقت ندارد.

ضمناً متوجه شدم که اطلاعاتم درباره شاه بسیار کم است، شاید از پیش هم کمتر. با وجود سه ساعتی که به سؤال و جواب گذشته بود، شاه همچنان اسرارآمیز

باقی ماند. توصیف شاه دشوار است. شاه هم مثل بوتو، شخصیتی است که تضادهای عجیب اخلاقی اش موجب ایجاد یک معما می شود. به خوابهایی که آدم پیش از بروز وقایع می بیند و به «وحی» اعتقاد دارد. به عرفان معتقد است و در عین حال به عنوان یک کارشناس خبره از نفت حرف می زند (و چنین هم هست) همچون یک سلطان مطلق و یک دیکتاتور بیرحم حکمفرمایی می کند، و بعد هم چنان با ملت حرف می زند که گویی به او معتقدند و دوستش دارند. از این گذشته بانی یک انقلاب سفید بوده است که ظاهراً تلاش و کوشش عجیبی در ریشه کن ساختن بیسوادی و از بین بردن فئودالیسم به خرج می دهد. در نظر شاه زنهای دستیاران ظریفی هستند که نمی توانند مثل مردها فکر کنند، ولی بعد کاری نمی کند که همین زنهای از نظر حق و وظیفه با مردها برابر باشند. در اجتماعی که زنهای هنوز چادر بر سر دارند، شاه ناگهان به دختران دستور می دهد که خدمت زیر پرچم انجام بدهند. ولی بالاخره این محمدرضا پهلوی که از سی و دو سال پیش برسوزنده ترین اورنگ سلطنت دنیا تکیه زده است کیست؟ آیا به دنیای قالبهای پرنده تعلق دارد یا از فرمانروایان کمیوتر است؟ آیا از بازماندگان پیغمبر اسلام، حضرت محمد، است یا ضمیمه ای از چاههای نفت آبادان؟

می ترسم اعلیحضرت سردی قدرت طلب و خطرناک باشد زیرا خوی قدیمی و اسروزی در وجودش با هم در می آمیزند، و این نه فقط به زبان ملتش بلکه به خصوص به زبان اروپاست. اعلیحضرت همچنین نقطه نظرهای شگفتی-آوری دارد: معتقد است که روح داریوش کبیر دز او حلول کرده است و خداوند او را به این دنیا فرستاده است تا شاهنشاهی از دست رفته کورش را از نو زنده کند. پل اردن، در داستان جالب سیاسی-تخیلی خود، سقوط ۷۹، او راجاه طلبی توصیف می کند که خواب ایجاد جنگ سوم جهانی و پیروزی در آن را می بیند. اگر این قضاوت دور از واقعیت باشد، تاریخ آن را به ما نشان خواهد داد. اما در حال حاضر، با وجود همه این حرفها، فرضیه های اردن به نظر کاسلا ممکن و محتمل می آیند. مگر محمدرضا پهلوی پردوامترین چاههای نفتی دنیا را در اختیار ندارد؟ و مگر ارتش او ارتشی نیست که تنها بمب اتمی کم دارد؟ آیا نمی تواند به وسیله نفت و ارتش خود مثلاً عربستان سعودی و کویت را اشغال کند؟ در تمام سواحل خلیج فارس مستقر شود؟ مخل آسایش آمریکا و شوروی شود و قدرت هر دو را خنثی کند؟ مگر نه این که سعی کرده است تا با خریدن پان آمریکا و فیات، ضمن خریدن خیلی چیزهای دیگر، به غرب هجوم بیاورد؟ ما اروپاییها خیلی ساده و حتی سطحی بودیم که شاه را آن طور که باید نشناختیم و دست کم گرفتیم. ما بدلیل سادگی خود از شاه شخصیتی ساخته بودیم که وجود

ندارد و صفحه‌های احساساتی مطبوعات خود را به او اختصاص داده بودیم. ما قادر نبودیم پشت این ظاهر را ببینیم، نزدیک بین بودیم و هرگز به فکر نیفتادیم که برای شناخت او عینک بزنیم. ما حتی زحمت شمارش چاه‌های نفتی را که سبب افزایش قدرت او در داخل و خارج کشور شده است به خود راه ندادیم.

اوربانا فالاجی: اعلیحضرت، قبل از هر چیز می‌خواهم از خودتان و از مقام خودتان به عنوان شاه صحبت کنیم. در دنیا فقط چند شاه باقی مانده‌اند و من نکته‌ای را که ضمن یکی از مصاحبه‌هایتان گفته‌اید، هرگز فراموش نمی‌کنم: «اگر می‌توانستم از نو شروع کنم، ویولونیست یا جراح، یا باستان‌شناس، یا چوگان باز می‌شدم... یا هر چیز دیگری غیر از یک شاه.»

شاه: به یاد ندارم که چنین چیزی گفته باشم، ولی اگر هم گفته‌ام، مقصودم اشاره به این نکته بوده است که وظیفه یک شاه برآستی پر در دسر است. بارها اتفاق می‌افتد که یک شاه از شاه بودن به تنگ می‌آید. این امر برای من هم پیش می‌آید. اما این بدان معنی نیست که بخواهم از مقام خودم کناره‌گیری کنم: من به آنچه هستم و به آنچه انجام می‌دهم ایمان دارم. می‌دانید، وقتی می‌گوئید «فقط چند شاه باقی مانده‌اند»، به سؤالی اشاره می‌کنید که من برایش فقط یک جواب دارم. وقتی که سلطنت نباشد، هرج و مرج یا حکومت متفذان، یا دیکتاتوری برقرار می‌شود. و در هر حال، سلطنت تنها راه اداره ایران است. اگر من توانسته‌ام کاری انجام بدهم، تقریباً خیلی کارها، بخاطر آن بوده است که من شاه هستم. برای انجام امور، قدرت لازم است و برای داشتن قدرت، اجازه و مشورت کسی لازم نیست. لازم نیست درباره تصمیمات با کسی بحث شود، و... طبیعتاً، من هم ممکن است اشتباه کنم. من هم انسان هستم. با اینهمه، معتقدم که مأموریتی را باید به انجام برسانم و مصمم هستم که بدون ترک تاج و تخت آن را به انجام برسانم. واضح است که آینده را نمی‌شود پیش بینی کرد، اما من مطمئنم که سلطنت در ایران، به مراتب بیش از رژیم‌های حکومتی شما پایدار خواهد بود. یا شاید بهتر باشد بگویم که رژیم‌های شما دوام نخواهد آورد و رژیم من پایدار خواهد ماند؟

— اعلیحضرت، چند بار کوشیده‌اند شما را از میان بردارند؟

— رسماً دوبار. و... فقط خدا می‌داند. اما چه اهمیتی دارد؟ حقیقت این است که من با تشویش کشته شدن زندگی نمی‌کنم. هرگز فکرش را نمی‌کنم. زمانی فکرش را می‌کردم. مثلاً پانزده بیست سال پیش. به خودم می‌گفتم: «چرا به فلان

جا بروم؟ حتماً توطئه‌ای برای سوء قصد به من چیده‌اند. چرا سوار فلان هواپیما بشوم؟ حتماً یک بمب ساعتی در آن کار گذاشته‌اند.» اما حالا دیگر نه، ترس از مرگ دیگر در من وجود ندارد. مسئله شجاعت یا عدم اعتماد بنفس در میان نیست. این آرامش از یک جبر عرفانی سرچشمه می‌گیرد، از این فکر که تاهنگاسی که مأسوریتم را انجام نداده باشم هیچ واقعه‌ای برایم روی نخواهد داد. آن روز را خدا معین فرموده است نه کسانی که آرزوی مرگ مرا دارند.

— پس چرا اینقدر غمگین هستید؟ شاید اشتباه می‌کنم، ولی شما همیشه گرفته به نظر می‌رسید.

— شاید حق داشته باشید. شاید، در نهایت، من مردی اندوهگین باشم. اما فکر می‌کنم که این غم در وجود من یک اندوه عرفانی است. غمی که به جنبه عرفانی وجودم مربوط است. من نمی‌توانم این موضوع را به شکل دیگری توجیه کنم، زیرا هیچ دلیلی برای غمگین بودن ندارم. من هرچه می‌خواسته‌ام، دارم چه بعنوان یک انسان و چه بعنوان یک شاه. من واقعاً همه چیز دارم. زندگی‌ام مثل یک رویای شیرین پیش می‌رود. هیچکس در جهان نمی‌تواند شادتر از من باشد، و با وجود این...

— باوجود این یک لبخند شادمانه در چهره شما نادرتر از شهاب ثاقب است. آیا شما هرگز نمی‌خندید؟

— فقط وقتی که چیز خنده‌داری پیش بیاید. البته آن چیز باید واقعاً خنده‌دار باشد، خیلی خنده‌دار. چیزی که همیشه اتفاق نمی‌افتد. نه، واقعاً من از کسانی نیستم که برای هر چیز احمقانه‌ای می‌خندند، وانگهی باید بدانید که زندگی من همواره چقدر دشوار و خسته کننده بوده است. فقط به آنچه که در مدت ۱۲ سال اول سلطنتم تحمل کرده‌ام بیندیشید. سفر به رم... مصدق را هم به یاد می‌آورید؟ و البته من از رنجهای شخصی گفتگو نمی‌کنم. از ناراحتیهای شاه صحبت می‌کنم. وانگهی من نمی‌توانم انسان را از شاه جدا کنم. من پیش از آنکه یک بشر باشم شاه هستم. شاهی که سرنوشتش این است که مأسوریتی را انجام دهد. بقیه مهم نیست. — اما این متناقض می‌نماید. می‌خواهم بگویم که آدم باید خیلی خودش را تنها احساس کند که بجای انسان بودن شاه باشد.

— من تنهایی خودم را انکار نمی‌کنم. و این تنهایی عمیق است. شاهی که نباید درباره آنچه می‌گوید و آنچه می‌کند به کسی حساب پس بدهد، اجباراً خیلی تنها است. باوجود این من بکلی هم تنها نیستم، زیرا نیرویی که دیگران نمی‌بینند، مرا همراهی می‌کند. یک نیروی عرفانی. وانگهی من پیام‌هایی دریافت می‌کنم. پیام‌های مذهبی. من خیلی مذهبی هستم. به خدا باور دارم و همواره گفته‌ام که

اگر هم خدا وجود نمی‌داشت باید اختراعش می‌کردیم. واقعاً این آدم‌های بدبختی که خدا ندارند، سرا سخت متأثر می‌کنند. نمی‌توان بدون خدا زندگی کرد. من از پنج سالگی با خدا زندگی می‌کنم، از زمانی که الهاماتی به من شد.

— الهامات، اعلیحضرت؟

— بله، الهامات، تجلیات.

— از که، از چه؟

— از پیامبران. آه، تعجب می‌کنم که نمی‌دانستید. همه می‌دانند که الهاماتی به من شده است. من حتی این را در زندگینامه‌ام نوشته‌ام. در کودکی دوباره من الهام شده است. یک بار در پنج سالگی و بار دوم در شش سالگی. در نخستین بار من حضرت قائم را دیدم که بنا بر مذهب ما غایب شده است تا روزی بازگردد و جهان را نجات دهد. در آن روز من دچار یک حادثه شدم و روی یک صخره افتادم. و این او بود که مرا نجات داد. او خود را میان من و صخره جا داد. من این را می‌دانم زیرا او را دیده‌ام، نه در رؤیا، در واقعیت، واقعیت مادی، می‌فهمید؟ من او را دیدم، همین. کسی که همراهم بود او را ندید. و کسی جز من نمی‌بایستی او را ببیند، زیرا... آه می‌ترسم منظورم را درک نکنید.

— نه، منظورتان را درک نمی‌کنم. ما گفتگوی خود را خیلی خوب آغاز کرده بودیم، اما حالا، قضیه این الهامات و تجلیات برای من چندان روشن نیست.

— برای اینکه شما حرف مرا باور نمی‌کنید، به خدا ایمان ندارید، مرا هم باور نمی‌کنید. کسانی که ایمان ندارند زیادند. حتی پدرم هم باور نداشت. او هرگز باور نکرد و همواره به ریشخند می‌گرفت. وانگهی غالباً، و با وجود احترامات لازمه، از من می‌پرسند که آیا هرگز شک نکرده‌ام که این یک وهم و خیال بوده است، یک وهم و خیال دوران بچگی؟ و من همواره پاسخ می‌دهم: نه. نه، برای اینکه من به خدا ایمان دارم و معتقدم که خدا مرا برای انجام مأموریتی برگزیده است. الهامات من معجزه‌هایی بودند که کشور را نجات دادند. سلطنت من کشور را نجات داده زیرا خدا به من نزدیک بوده است. می‌خواهم این را بگویم: این درست نیست که همه کارهای بزرگی را که برای ایران انجام داده‌ام به خودم نسبت دهم. قبول کنیم که می‌توانم این کار را بکنم. اما نمی‌خواهم، زیرا می‌دانم که کسی پشتیبان من بوده است. خدا. می‌فهمید؟

— نه. اما آیا این الهامات فقط در دوران کودکی روی داده‌اند، یا در بزرگی هم؟

— گفتم که، فقط در کودکی. در بزرگی هرگز، بلکه منحصر آ رؤیاهایی دست داده

است. در فواصل یک یا دو سال، و حتی هفت یا هشت سال. مثلاً یک‌بار من در فاصله پانزده سال دو رؤیا داشته‌ام.

— چه رؤیاهایی؟

— رؤیاهای مذهبی مبتنی بر عرفان. رؤیاهایی که ضمن آنها می‌دیدم که دوسه‌ماه دیگر چه چیزی روی خواهد داد و دقیقاً دوسه‌ماه بعد روی دادند. اما نمی‌توانم موضوع آنها را برایتان بگویم. تنها به‌شخص خودم مربوط نبودند، به‌مسائل داخلی کشور مربوط بودند و لذا باید اسرار مملکتی به‌شمار آیند. اما شاید بهتر درک کنید اگر بجای کلمه رؤیا کلمه احساس قبلی را بکار ببرم. من به‌احساس قبلی هم اعتقاد دارم. بعضی‌ها به‌تناسخ و حلول مجدد روح در جسم اعتقاد دارند و من به‌احساس قبلی معتقدم. من احساس‌های پیش از وقوع مداومی دارم که به‌نیرومندی غریزه‌ام هستند. حتی در آن روز که از فاصله نزدیک به‌من تیراندازی شد بکمک غریزه‌ام نجات یافتم. برای اینکه در حالی که قاتل هفت‌تیر خود را به‌رویم خالی کرد من بطور غریزی همان کاری را کردم که درشت‌زنی سایه‌رقصان می‌گویند. و در کمتر از یک‌ثانیه، پیش از آنکه گلوله به‌قلبم برسد، چنان حرکتی کردم که گلوله بجای قلب برشانه‌ام اصابت کرد. این یک معجزه بود. من به‌معجزه هم اعتقاد دارم. وقتی تصور بکنید که من با اصابت پنج گلوله زخمی شدم، یکی در ناحیه صورت، یکی در شانه، یکی در سر و دو تا در بدن، و آخرین گلوله در لوله هفت‌تیر ماند زیرا ماشه در نرفت... باید به‌معجزه ایمان بیاورید. من چقدر حادثه‌ها پیمای داشته‌ام و همواره بدلیل معجزه و مشیت‌خدا و پیامبران سالم مانده‌ام. می‌بینم که شما دیر باورید.

— حتی بیشتر از دیرباوری، من مبهوت هستم. من واقعاً متحیرم، برای اینکه در برابر شخصیتی هستم که قبلاً پیش بینی نکرده بودم. من هیچ چیزی از این معجزات و الهامات نمی‌دانستم. درباره ازدواج‌ها و طلاق‌های شما هم هیچ چیز نمی‌دانم. البته برای تغییر موضوع نیست، اما طلاق‌ها ممکن است واقعاً یک درام بوده باشند؟

— گفتنش دشوار است، زیرا زندگی من طبق سرنوشت گذشته است و وقتی که ناگزیر بوده‌ام احساسات شخصی خود را زیر پا بگذارم، همواره با تصور اینکه سرنوشت خواسته است که ناراحتی وجود داشته باشد، خودم را حفظ کرده‌ام. وقتی که قرار باشد مأموریتی را انجام دهیم نمی‌توان علیه سرنوشت پیاخت. و احساسات شخصی در وجود یک شاه جایی ندارند. یک شاه هرگز برای خودش اشک نمی‌ریزد. چنین حقی ندارد. یک شاه قبل از هر چیز وظیفه است، و حس وظیفه همواره در من قوی بوده است. لذا وقتی پدرم به‌من گفت: «با

پرنسس فوزیه ازدواج کن»، حتی یک لحظه فکر نکردم که مخالفت بکنم یا حتی بگویم: «او را نمی‌شناسم». من زود پذیرفتم زیرا وظیفه‌ام این بود که زود بپذیرم. آدم یا شاه است یا شاه نیست. اگر شاه است باید هم مسؤولیتها و هم وزنه موقعیت شاهی را بپذیرد بی آنکه تسلیم تأثرات یا توقعات یا دردهای سوجودات فانی بشود.

— اعلیحضرت، پرنسس فوزیه به کنار، من به پرنسس ثریا فکر می‌کنم. شما خودتان او را بعنوان همسر انتخاب فرمودید. آیا رها کردن او شما را متأثر نکرد؟

— خب، بله، یک چند وقتی... حتی می‌توانم بگویم که این امر تاسدتها یکی از غم‌های زندگیم بود. اما بزودی عقل غالب شد و من این سؤال را از خودم کردم که: برای کشورم چه باید بکنم؟ و پاسخ این بود که: همسر دیگری باید بیابم که او را در سر نوشت خود شریک کنم و بتواند جانشینی برای تاج و تخت بوجود آورد. بعبارت دیگر احساسات من هرگز روی مسائل شخصی متمرکز نشده بلکه بیشتر روی وظایف سلطنتی تمرکز داشته است. من همواره کوشیده‌ام که زیاد به فکر خودم نباشم بلکه به فکر کشورم و تاج و تختم باشم. اما از بعضی چیزها مثل طلاق صحبت نکنیم. من خیلی بالاتر از بعضی چیزها هستم.

— طبیعتاً. اما چیزی وجود دارد که نمی‌توانم از مطرح کردن آن خودداری کنم زیرا فکر می‌کنم در خور آن است که روشن شود. آیا راست که شما همسر دیگری اختیار کرده‌اید؟

— این یک افترا است. نه خیر. پس از آنکه این افترا توسط روزنامه فلسطینی الموحّد بدلائیل سیاسی آشکار، چاپ شد خبرگزاری فرانسه آن را پخش کرد. یک افترای مسخره و کثیف و نفرت آور. من فقط این را به شما می‌گویم که آن کسی که بعنوان همسر چهارم من نام برده می‌شود خواهر زاده‌ام است، دختر خواهر-دوقلویم. خواهر زاده‌ام که شوهر هم کرده و یک بچه هم دارد. بله، بعضی از روزنامه‌ها که توسط افراد بی‌شخصیت و بی‌تربیت اداره می‌شوند، برای بی‌اعتبار کردن من هرکاری می‌کنند. اما چگونه می‌توان گفت که من، منی که قانون منع تعدد زوجات را وضع کرده‌ام، مخفیانه ازدواج کنم؟ این غیر قابل تصور و شرم‌آور و غیر قابل بخشش است.

— اعلیحضرت، شما مسلمان هستید. مذهبتان اجازه می‌دهد که بدون طلاق دادن شهبانوفرچ دیبا، همسر دیگری انتخاب کنید.

— بله، البته. مذهب من این اجازه را می‌دهد بشرطی که شهبانو موافقت بکند. و برای آنکه صادق باشیم باید اعتراف کرد که مواردی هست که مثلاً یک زن

بیمار است یا نمی‌خواهد به وظایف همسری خود عمل کند... خوب باید آدم خیلی ریاکار یا ساده‌لوح باشد که تصور کند شوهر چنین وضعی را تحمل می‌کند. در جامعهٔ شما، وقتی که مرد با چنین شرایطی روبرو می‌شود آیا یک یا چند دقیقه نمی‌گیرد؟ خوب، در جامعهٔ ما، مرد می‌تواند همسر دیگری انتخاب کند. البته به شرطی که همسر اول و دادگاه حمایت خانواده موافقت کنند. بدون این دو موافقت که من قانون خود را بر پایهٔ آنها استوار کرده‌ام، ازدواج تازه غیرقانونی و کان‌لم‌یکن است. در این صورت من هم اگر مخفیانه ازدواج می‌کردم از قانون تخلف کرده بودم، آنهم با کی؟ با دختر خواهرم؟ ببینید، من حتی نمی‌خواهم از چنین چیز احمقانه‌ای حرف بزنم. نمی‌خواهم که دیگر در این باره صحبت بشود.

— بسیار خوب، دیگر حرفش را نزنیم، فرض کنیم که آن را تکذیب می‌کنید.

— من هیچ چیز را تکذیب نمی‌کنم. من حتی زحمت تکذیب کردن را هم به خودم نمی‌دهم. نمی‌خواهم در هیچ تکذیبی ناسی از من باشد.

— اما چگونه؟ اگر تکذیب نکنید دوباره همچنان خواهند گفت که این ازدواج انجام گرفته است.

— این کار را توسط سفارتخانه‌هایم کرده‌ام.

— اما کسی باور نکرده است. لذا تکذیب باید توسط خودتان صورت بگیرد.

— اما نفس تکذیب کردن مرا کوچک می‌کند، اهانت‌آمیز است، زیرا این امر هیچ اهمیتی برای من ندارد. آیا به نظر شما عادی است که شاهی در موقعیت من، شاهی با مسائلی که من دارم، خود را برای تکذیب شایعهٔ ازدواج با خواهرزاده‌اش کوچک کند؟ تنفرآور است. آیا بنظر شما عادی است که یک شاه، شاهنشاه ایران، وقت خود را در راه این چیزها تلف کند؟ دربارهٔ زنها و همسرانش حرف بزنند؟

— عجیب است. اگر شاهی وجود داشته باشد که از او همیشه در رابطه با زنان صحبت شده باشد، شما هستید، و حالا می‌گویید که زنان نقشی در زندگیتان نداشته‌اند.

— تصور نمی‌کنم که در این مورد نظر درستی داشته باشید. زیرا چیزهایی که در زندگی من بحساب آمده‌اند، چیزهایی که اثری در من داشته‌اند، چیزهای دیگری بوده‌اند. مسلماً نه ازدواج‌هایم و نه زنان. البته من زنان را تحقیر نمی‌کنم و آنها پیش از هر گروه دیگر از انقلاب شاه و ملت سود بردند. من سخت مبارزه کردم تا آنها از تساوی حقوق و وظیفه با مردان برخوردار شوند. من حتی زنان را به ارتش

فرستادم که در آنجا قبل از رفتن به روستاها برای مبارزه با بیسوادی، یک آموزش شش ماهه می بینند. و فراموش نکنیم که من فرزند مردی هستم که حجاب را در ایران از میان برداشت. البته اگر ادعا کنم که حتی یکی از آنها در من نفوذ کرده است، صمیمی نخواهم بود. هیچکس نمی تواند سرا تحت الشعاع قرار دهد. زنان که جای خود دارند در زندگی یک مرد، زن به حساب نمی آید مگر وقتی که زیبا و دلربا باشد و خصوصیات زنانه خود را حفظ کرده باشد... قضیه این فمینیسم چیست؟ این فمینیست ها واقعاً چه می خواهند؟ شما می گوئید: برابری! بسیار خوب، شما مطابق قانون برابر هستید اما نه از لحاظ توانایی.

— درست است.

— بله، شما زنان هرگز یک میکل آنژ یا یک باخ نداشته اید یا حتی یک آشپز-بزرگ، و اگر از امکان و فرصت صحبت کنید، پاسخ می دهم که شوخی است... هیچ چیز بزرگی نداشته اید. راستی شما در طی این مصاحبه هایتان چند زن قادر به اداره یک کشور را دیده اید؟

— دست کم دو نفر: گلداسایر و ایندیرا گاندی. اما تعجب من از این است که شما شهبانوفرخ را برای زبانی که ولایتعهد به سن قانونی نرسیده باشد، نایب السلطنه کرده اید.

— درست است. بله، اگر پسرم پیش از رسیدن به سن قانونی شاه بشود، شهبانو نایب السلطنه خواهد شد. در عین حال شورایی وجود خواهد داشت که شهبانو باید با آن مشورت بکند. اما من مجبور نیستم با کسی تبادل نظر بکنم... ولی ما فقط برای بحث در این باره اینجا نیستیم.

— البته که نه. وانگهی من هنوز از چیزی که ذهنم را سخت مشغول داشته است صحبت نکرده ام. مثلاً وقتی که در اینجا، در تهران، می کوشم درباره شما حرف بزنم مردم به سکوت ترس آلودی می گرایند. حتی جرأت نمی کنند نام شما را بر زبان آورند. چرا؟

— تصور می کنم بدلیل نهایت احترام. آنها با خود من هرگز این طور رفتار نمی کنند. وقتی که از آمریکا بازگشتم، شهر را در اتوبییل روباز طی کردم، و از فرودگاه تا کاخ دست کم جمعیتی بیشتر از پانصد هزار نفر غرق در شادی هیجان آلود، از من استقبال کردند. آنها مرا فریاد می زدند، شعارهای میهنی می دادند و بهیچوجه در سکوتی که شما می گوئید، بسته نبودند. از روزی که شاه شدم و مردم اتوبییل را پنج کیلومتر روی دست حرکت دادند، هیچ چیز عوض نشده است. بله از کاخی که در آن زندگی می کردم تا مجلس، محلی که بایستی در آنجا سوگند وفاداری به قانون اساسی می خوردم، پنج کیلومتر فاصله بود. و من در آن اتوبییل بودم.

سردم در فاصله چند متری کاخ اتومبیل را روی دست بلند کردند و پنج کیلومتر راه بردند. معنای سؤال شما چه بود؟ که آنها همه مخالف‌مسند؟

— منظورم این بود که بسیاری از مردم شما را دیکتاتور می‌دانند.

— این چیزی است که لوموند می‌نویسد. اما چه اهمیتی دارد؟ من برای ملت کم کاری نمی‌کنم نه برای لوموند.

— بله، ولی انکار نمی‌کنید که شاه مقتدری هستید؟

— نه، انکار نمی‌کنم، زیرا از جهتی درست است. اما توجه کنید، برای انجام اصلاحات، نمی‌توان مقتدر نبود. بویژه اگر که این اصلاحات در کشوری مثل ایران انجام بگیرد، که در آنجا فقط ۲۰ درصد مردم سواد خواندن و نوشتن دارند. نباید فراموش کرد که بیسوادی در اینجا تأسف‌آور است: دست کم ده سال وقت لازم است تا نابود شود. و منظورم این نیست که برای همه از میان برود، بلکه برای کسانی که در حال حاضر کمتر از ۱۰ سال دارند. باور کنید که وقتی سه‌چهارم ملتی خواندن و نوشتن نمی‌داند جز از راه اقتدار کامل نمی‌توان اصلاحات کرد. در غیر این صورت هیچ نتیجه‌ای بدست نمی‌آید. من اگر سختگیر نمی‌بودم حتی نمی‌توانستم اصلاحات ارضی را انجام دهم و تمام برنامه اصلاحات بهم می‌خورد. و همینکه این برنامه شکست می‌خورد دست چپ افراطی کشور دست راست افراطی را در ظرف چند ساعت از میان برمی‌داشت و این فقط انقلاب مفید نبود که به پایان می‌رسید. من ناگزیر شدم آنچه را کرده‌ام، انجام بدهم. حالا گفتن اینکه در ایران دموکراسی وجود ندارد...

— مگر هست؟

— البته، به شما اطمینان می‌دهم. به شما اطمینان می‌دهم که ایران از بسیاری جهات خیلی دموکرات‌تر از کشورهای شما در اروپا است. صرف‌نظر از اینکه کشاورزان مالک زمین هستند، و کارگران در اداره کارخانه و سود آن مشارکت دارند، و مجتمع‌های بزرگ صنعتی متعلق به دولت‌اند نه مالکیت خصوصی، باید بدانید که انتخابات در روستاها هم برای تشکیل انجمن‌های روستا و شهر و شهرستان، آغاز شده است. درست است که فقط دو حزب در مجلس وجود دارد، اما اینها احزابی هستند که ۱۲ اصل انقلاب را پذیرفته‌اند. وانگهی مگر چند حزب بایستی ایدئولوژی انقلاب را بیان کنند؟ بعلاوه، این دو حزب تنها احزابی هستند که می‌توانند با اندازه کافی رأی بیاورند: اقلیت‌های سیاسی بقدری کم اهمیت و مسخره هستند که حتی نمی‌توانند یک نماینده انتخاب کنند. من همچنین نمی‌خواهم که حزب کمونیست مجاز باشد. در ایران، کمونیست‌ها غیرقانونی هستند. آنها جزویران کردن و ویران کردن هدفی ندارند، و نه به کشور و

شاه خود، بلکه به بیگانگان سرگند وفاداری یاد می کنند. آنها خائن اند. و اجازه فعالیت دادن به آنها دیوانگی است.

— شاید من منظور خود را خوب بیان نکرده ام. من به دموکراسی به شکلی که در غرب منظور است، اشاره می کردم، یعنی رژیم هائی که اجازه می دهد هر کس هرگونه می خواهد فکر کند، و بنیاد آنها بر پارلمانی است که حتی اقلیت ها هم در آن نمایندگانی دارند.

— اما من این دموکراسی را نمی خواهم. نمی دانم با آن چه باید کرد. این دموکراسی ارزانی خودتان باشد.

— خوب، شاید کمی بی شکل و آمیخته به هرج و مرج باشد. اما تنها اسکانی است که در آن انسان و آزادی فکر او محترم شمرده می شود.

— آزادی فکر! آنهم با کودکان پنج ساله ای که اعتصاب می کنند و در جاده ها فرار می کنند! آیا دموکراسی این است؟ آیا آزادی این است؟

— بله.

— برای من، نه. من می پرسم در این سالهای اخیر چه چیزی در دانشگاهایتنان آسوخته اید؟ و اگر همچنان به این وضع که چیزی فرا نگیرید ادامه بدهید چگونه می توانید با مقتضیات تکنولوژی همگام باشید؟ آیا در نتیجه فقدان تدارکات، برده آمریکا نخواهید شد؟ آیا به صورت کشورهای درجه سوم و حتی درجه چهار در نخواهید آمد؟ دموکراسی، آزادی! این کلمات چه مفهومی دارند؟

— ببخشید، اعلیحضرت! به عقیده من معنایشان این است که مثلاً وقتی نیکسون به تهران می آید بعضی کتابها را از کتابفروشی ها جمع نکنند. من می دانم که وقتی نیکسون به تهران آمده بود کتاب من درباره ویتنام (زندگی، جنگ و دیگر هیچ) از کتابفروشیها جمع شد و دیگر توزیع نشد مگر پس از رفتن نیکسون.

— چطور؟

— بله، بله.

— اما اسم شما در لیست سیاه نیست؟

— در تهران، نمی دانم. شاید. اسم من در همه لیستهای سیاه هست.

— عجب... ولی من شما را می پذیرم و شما در کنار من نشسته اید.

— بسیار سپاسگزارم.

— و این نشان می دهد که آزادی و دموکراسی وجود دارد.

— مسلماً. در عین حال اجازه می خواهم سؤالی بکنم: اگر بجای آنکه ایتالیایی باشم ایرانی می بودم و در اینجا زندگی می کردم و همینطور

که فکر می‌کنم فکر می‌کردم، و همینگونه که می‌نویسم می‌نوشتیم، یعنی از شما انتقاد می‌کردم، آیا مرا به زندان می‌انداختید؟ — ممکن است. اگر آنچه که می‌اندیشیدید و می‌نوشتید مخالف با قانون بود، محاکمه می‌شدید.

— و محکوم می‌شدم؟

— تصویری کنم، بله، طبعاً. اما به شما بگویم که در ایران انتقاد کردن از من و حمله کردن به من آسان نیست. چرا بایستی از من انتقاد می‌کردید و به من حمله می‌کردید؟ بخاطر سیاست خارجی‌ام؟ بدلیل سیاست نفتی‌ام؟ بواسطه اینکه زمینها را میان روستائیان تقسیم کرده‌ام؟ به این جهت که به کارگران اجازه مشارکت در سود کارخانه‌ها را و امکان خرید تا ۵ درصد سهام آنها را داده‌ام؟ بخاطر مبارزهام با بیسوادی و بیماریها؟ بخاطر پیشبردن کشوری که در آن تقریباً هیچ چیز نبود؟

— نه، نه، نه برای اینها. فرض کنیم بدلیل فشارهایی که مثلاً بر دانشجویان و روشنفکران در ایران وارد می‌شود. به من گفته‌اند که زندانها خیلی پر شده، و زندانیان تازه را در پلداگاههای نظامی نگاه می‌دارند. آیا راست است؟ راستی در حال حاضر چند زندانی سیاسی در ایران وجود دارد؟

— درست نمی‌دانم. بستگی به این دارد که منظور شما از زندانی سیاسی چه باشد. مثلاً اگر از کمونیستها صحبت می‌کنید، من آنها را زندانی سیاسی نمی‌دانم زیرا کمونیست بودن به موجب قانون در ایران ممنوع است. در نتیجه بنظر من یک کمونیست زندانی سیاسی نیست بلکه مجرم است. اگر از کسانی صحبت می‌کنید که مرتکب سوءقصد می‌شوند و پیران و زنان و بچه‌های بیگناه را می‌کشند، بطریق اولی آنها را هم زندانی سیاسی نمی‌شمارم. من هیچ ترحمی نسبت به این افراد ندارم. آه، البته من همیشه کسانی را که اقدام به قتل خودم کرده‌اند، بخشیده‌ام؛ اما هرگز کمترین ترحمی برای جنایتکارانی که شما نام چریک بر آنها می‌گذارید، یا آلهایی که به کشورشان خیانت می‌کنند، ندارم. زیرا اینها کسانی هستند که قادر به کشتن فرزندان و توطئه علیه امنیت کشور می‌باشند. اینها کسانی هستند که باید از میان برداشت.

— و آنها را تیرباران می‌کنند؟

— کسانی که آدم کشته‌اند، بله، تیرباران می‌شوند. نه برای اینکه کمونیست باشند بلکه برای اینکه تروریستند. کمونیست‌ها فقط به زندان محکوم می‌شوند با مجازاتهایی که از چند تا چندین سال تعیین می‌شود. البته می‌دانم که شما درباره

سجازات اعدام و این چیزها چه تصویری دارید. ولی دقت کنید، بعضی از افکار و عقاید بد نوع آموزشی که دیده‌ایم، به فرهنگ و آب و هوا بستگی دارند و نباید با این پیشداوری آغاز کرد که آنچه برای یک کشور خوب است برای همه کشورهای دیگر مناسب است. یک تخم سیب را بردارید و در تهران بکارید. بعد یک تخم از همان سیب را در رم بکارید. درختی که در تهران پدید می‌آید بهیچوجه شبیه درختی که در رم بوجود می‌آید، نخواهد بود. در اینجا لازم و درست است که بعضیها اعدام بشوند. در اینجا ترحم بیهوده است.

— در حالیکه به حرفهایتان گوش می‌دادم از خودم سؤالی می‌کردم.

از خودم می‌پرسیدم که شما در باره مرگ «آلنده» چه می‌اندیشید؟^۱

— آنچه من می‌اندیشم این است. من فکر می‌کنم که مرگ او درسی به ما داد؛ اینکه اگر قرار باشد ترتیب کاری را بدسیم و پیروز بشویم باید این بود یا آن، باید خود را در یک سو قرار داد یا سوی دیگر. میانه‌روی و سازش غیر ممکن است. عبارت دیگر، یا انقلابی هستیم و یا خواستار نظم و قانون. نمی‌توان یک انقلابی با نظم و قانون بود، و مخصوصاً اغماض کرد. و اگر آلنده می‌خواست براساس اندیشه‌های مارکسیستی خود حکومت کند چرا به ترتیب دیگری کشور را سازمان نداد؟ وقتی کاسترو به قدرت رسید، دست کم ده هزار نفر را کشت، درست در لحظاتی که شما فریاد می‌زدید: آفرین، آفرین. خوب، از جهتی واقعاً آفرین، برای اینکه او هنوز در قدرت است. اما من هم هنوز در قدرت هستم. و تصمیم دارم در قدرت بمانم و ثابت کنم که می‌توان با قدرت خیلی کارها کرد، و حتی ثابت کنم که عمر سوسیالیسم شما به سر آمده است. کهنه و از مد افتاده و تمام شده است. صد سال پیش از سوسیالیسم حرف می‌زدند، صد سال است که درباره سوسیالیسم می‌نویسند. امروز دیگر سوسیالیسم با تکنولوژی مدرن تطبیق نمی‌کند. من بیشتر از آنچه سوئدی‌ها کسب کرده‌اند، بدست می‌آورم. پس نمی‌بینید که سوسیالیست‌ها حتی در سوئد از دور خارج می‌شوند؟ سوسیالیسم سوئدی که حتی نه آب را ملی کرده و نه جنگل‌ها را. و من کرده‌ام.

— من باز هم خوب متوجه نمی‌شوم. آیا منظور شما این است که به

تعبیری سوسیالیست هستید و سوسیالیسم شما پیشرفته‌تر و مدرن‌تر از

سوسیالیسم اسکاندیناوی است؟

— البته. زیرا سوسیالیسم اسکاندیناوی بمعنای یک سیستم ایمنی برای کسانی است که کار نمی‌کنند و در عین حال در پایان ماه مثل آنها می‌کنند

۱. این مصاحبه مقارن با کودتا ده شهری و مرگ آلنده انجام یافت.

حقوق می گیرند. بر عکس، سوسیالیسم انقلاب سفید من تشویق به کار است. یک موسیالیسم تازه و مدرن است... و باور کنید که ما در ایران خیلی پیشرفته تر از شما هستیم و واقعاً چیزی نیست که از شما بیاموزیم. اما اینها چیزهایی هستند که شما اروپایی ها هرگز نمی نویسید: مطبوعات بین المللی باندازه ای از دست چپی ها، از این باصطلاح دست چپی ها پر شده که حدی ندارد. و چه چپی! تا حد کشیشان و مقدسان فاسد شده است. مدتی است که آنها هم دیگر جز عامل ویرانگری نیستند. حتی در امریکای لاتین و اسپانیا. این امر غیر قابل تصور به نظر می آید. آنها از کلیسای خودشان سوء استفاده می کنند، حتی از کلیسای خودشان و آنوقت از بیدادگری و برابری حرف می زنند... خواهید دید که این چپ شما را به کجا خواهد کشاند!

— درباره خودتان حرف بزنیم. این سیمای اندوهگین و اینهمه آشتی-

ناپذیری و سختگیری و بی رحمی؟ و در نهایت، اینهمه شباهت به

پدرتان؟ از خودم می پرسم که تا چه اندازه تحت تأثیر او بوده اید؟

— هرگز. حتی پدرم نمی توانست در من تأثیر بگذارد. هیچکس نمی تواند در من نفوذ بکند. من بدلیل علاقه به پدرم پیوند داشتم. بدلیل ستایش. نه چیز دیگر. هرگز نخواستهم رونوشت او باشم و از او تقلید کنم. این کار، حتی اگر هم می خواستم، برایم غیر ممکن بود. ما دو شخصیت کاملاً متفاوت بودیم. وانگهی شرایط تاریخی که هر کدام از ما در آن قرار داشتیم متفاوت بود. پدرم از صفر آغاز کرد. وقتی به قدرت رسید، کشور هیچ نداشت. حتی مسائلی را که ما امروز در مرزها، مخصوصاً با روسها داریم، نداشت. پدرم می توانست به خودش اجازه بدهد که با همه روابط حسن همجواری داشته باشد. در واقع انگلیسیها وقتی در ۱۹۰۷ کشور ایران را میان خود و روسها تقسیم کردند و می خواستند ایران نوعی کشور حائل میان روسیه و امپراتوری هند باشد، تنها خطر بودند. اما بعداً انگلیسیها این طرح را رها کردند و کارها برای پدرم آسانتر شد. اما من، برعکس، از صفر شروع نکرده ام. من صاحب تاج و تخت بودم. در عین حال هنوز بر تخت ننشسته بودم که خود را در رأس کشوری دیدم که در اشغال بیگانگان بود. من فقط بیست و یک سال داشتم. بیست و یک سال چیزی نیست. حتی آنقدر کافی نبود که بیگانگان را به احترام وا دارد. من مجبور بودم با ستون ششمی از دست چپی ها و دست راستی های افراطی مقابله کنم، زیرا بیگانگان، برای اعمال نفوذ هرچه بیشتر، جناحهای دست چپی و دست راستی افراطی درست کرده بودند... نه، برایم آسان نبود. شاید هم برای من دشوارتر از برای پدرم بود. البته دوره جنگ سرد را که فقط از دو سال پیش قطع شده است، بحساب نمی آوریم.

— از مسائلی که در سرزها دارید، صحبت کردید. بدترین همسایه‌های

شما امروز کدام است؟

— هرگز نمی‌توان گفت، زیرا هرگز نمی‌توان دانست بدترین همسایه کدام است. اما می‌توان گفت زمانی عراق بوده است.

— تعجب می‌کنم که شما از عراق بعنوان بدترین همسایه نام می‌برید. انتظار داشتم که شوروی را ذکر بفرمائید.

— شوروی... ما با شوروی روابط سیاسی و بازرگانی بسیار خوبی داریم. ما یک خط لوله گاز با شوروی داریم. در واقع ما به اتحاد شوروی گاز می‌فروشیم و از آنجا مهندس برای ما می‌آید. جنگ سرد هم تمام شده است. اما مسأله ما با شوروی همان است که بود، و ایران در معامله و ارتباط با شوروی باید همواره پیاد داشته باشد که موضوع اصلی کدام است: کمونیست بشود یا نه؟ هیچکس آنقدر دیوانه یا ساده لوح نیست که امپریالیسم روس را انکار کند. و هرچند که سیاست امپریالیستی همواره در روسیه وجود داشته اما امروز خیلی خطرناک‌تر است زیرا با عقاید جزمی کمونیستی پیوند یافته است. می‌خواهم بگویم که مقابله با کشورهای که فقط امپریالیست هستند آسان‌تر از مقابله با کشورهای است که امپریالیست و کمونیستند. موضوع مانور گاز انبری شوروی در میان است. رؤیای شوروی برای رسیدن به اقیانوس هند از طریق خلیج فارس. و ایران باز پسین دژ دفاع از تمدن ما است، یعنی باز پسین دژ با ارزش. اگر آنها بخواهند به این دژ حمله کنند بقیامان تنها به قدرت اراده‌مان برای مقاومت بستگی خواهد داشت. و لذا مسأله پایداری از هم اکنون مطرح می‌شود.

— و حالا ایران از لحاظ نظامی بسیار نیرومند است، نه؟

— خیلی قوی، اما نه به آن اندازه که در صورت حمله روس‌ها در مقابلشان پایداری کند. این بدیهی است. من مثلاً بمب اتمی ندارم. اما من آنقدر خودم را نیرومند احساس می‌کنم که در برابر جنگ سوم جهانی پایداری کنم. بسیاری از مردم تصور می‌کنند که جنگ سوم جهانی جز برای مدیترانه در نخواهد گرفت اما من فکر می‌کنم که خطر در گرفتن آن بخاطر ایران خیلی بیشتر است. خیلی بیشتر. در واقع این ما هستیم که منابع نیرویی جهان را کنترل می‌کنیم. نفت برای رسیدن به دیگر نقاط جهان از مدیترانه نمی‌گذرد بلکه از خلیج فارس و اقیانوس هند می‌گذرد. لذا اگر اتحاد شوروی به ما حمله کند، پایداری خواهیم کرد. احتمالاً ما سرنگون خواهیم شد و در این صورت کشورهای غیر کمونیست دست روی دست نخواهند گذاشت. و دخالت خواهند کرد. و این در جنگ سوم جهانی خواهد بود. بدیهی است. جهان غیر کمونیست نمی‌تواند

نابودی ایران را بپذیرد، زیرا خوب می‌داند که از دست دادن ایران بمنزله از دست دادن همه چیز است. آیا موضوع را خوب روشن کردم؟
— کاملاً. ولی شما از جنگ سوم جهانی مثل یک احتمال قریب-الوقوع صحبت می‌فرمائید.

— من از آن بعنوان یک چیز ممکن صحبت می‌کنم با این امید که روی ندهد. بعنوان یک احتمال کوتاه مدت، من بیشتر یک جنگ کوچک علیه یک همسایه را می‌بینم. در واقع ما جز دشمن در مرزهایمان نداریم. تنها عراق نیست که ما را رنج می‌دهد.

— و دوستان بزرگتان مثل آمریکا، از لحاظ جغرافیایی خیلی دور هستند.
— اگر از من بپرسید چه کسی را بهترین دوست خود می‌شمارم، آمریکا هم مثل دیگران است، زیرا آمریکا صرفاً دوست ما نیست؛ بسیاری کشورهایی که نسبت به ما دوستی نشان می‌دهند و به ما، به اهمیت ما، باور دارند اما آمریکا ما را بهتر درک می‌کند فقط باین دلیل که منافعی در اینجا دارد. منافع اقتصادی، یعنی مستقیم؛ و منافع سیاسی، یعنی غیر مستقیم... گفتم که ایران کلید، یا یکی از کلیدهای جهان است. اکنون باید اضافه کنم که آمریکا نمی‌تواند خود را در مرزهایش محصور کند، دیگر نمی‌تواند به دکنترین مونرو بازگردد. ناگزیر است به مسؤولیتهای خود در قبال جهان عمل کند، یعنی به ما برسد. و این هیچ چیزی از استقلال ما نمی‌کاهد، زیرا همه می‌دانند که دوستی ما با آمریکا ما را برده آن نمی‌کند. تصمیم‌ها در اینجا، در تهران، گرفته می‌شود. نه در هیچ جای دیگر، مثلاً در واشینگتن. من با نیکسون موافقم، همانگونه که با دیگر رؤسای جمهوری آمریکا موافق بودم؛ من نمی‌توانم به موافق بودن ادامه بدهم مگر در صورتی که مطمئن باشم که با من بعنوان یک دوست رفتار می‌شود. دوستی که تا چند سال دیگر مبین یک قدرت جهانی خواهد بود.

— آمریکا همچنین دوست اسرائیل است، و در این اواخر شما علیه اسرائیل خیلی تند سخن رانده‌اید. ما در مورد اعراب چنین نبوده است و بنظر می‌رسد که می‌خواهید روابط خود را با آنها بهبود بخشید.

— ما سیاست خود را بر پایه اصول بنیادی استوار کرده‌ایم، و نمی‌توانیم بپذیریم که کشوری، مثلاً اسرائیل بزور اسلحه خاک دیگران را به خود منضم کند. ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، زیرا اگر این اصل در مورد اعراب اجرا شود ممکن است یک روز هم در مورد ما بکار رود. شاید به من پاسخ دهید که همیشه چنین بوده و مرزها همواره به زور اسلحه و جنگ تغییر می‌کنند. بله، اما این دلیل نمی‌شود که آن را به عنوان یک اصل با ارزش بپذیریم. علاوه بر این، همه می‌دانند

که ایران قطعنامه ۱۹۷۴ سازمان ملل متحد را پذیرفته است، و اگر اعراب اعتماد به این سازمان را از دست بدهند چگونه می‌توان متقاعدشان کرد که شکست خورده بوده‌اند؟ چگونه آنها را از انتقاصجویی باز داریم؟ آیا با بکار بردن سلاح نفت؟ نفت به مغزشان صعود خواهد کرد. وانگهی هم اکنون این کار شروع شده است.

— شما حق را به اعراب می‌دهید، و در عین حال به اسرائیلیها نفت می‌فروشید.

— نفت را شرکت‌های نفتی، و به هر کسی که بخواهند می‌فروشند. نفت ما به همه جا می‌رود، چرا به اسرائیل نرود؟ و چرا نگران رفتن آن به اسرائیل باشیم؟ و اما در مورد روابط خصوصی با اسرائیل، باید گفت که همه می‌دانند که ما سفارتخانه در اسرائیل نداریم. اما چند کارشناس اسرائیلی در ایران کار می‌کنند. ما مسلمانیم اما عرب نیستیم. و در سیاست خارجی روش کاملاً مستقلی داریم.

— آیا در این شیوه پیش‌بینی شده است که روزی روابط دیپلماتیک عادی میان ایران و اسرائیل برقرار شود؟

— نه، و در واقع تا هنگامی که مسأله خروج نیروهای اسرائیل از سرزمینهای اشغال شده حل نشده باشد، نه. و اما در مورد امکان حل این مسأله می‌توانم به شما بگویم که اسرائیلیها اگر بخواهند با اعراب در صلح زندگی کنند، هیچ راه دیگری ندارند. این تنها اعراب نیستند که مبالغ هنگفتی برای تجهیزات جنگی خرج می‌کنند، اسرائیل هم همین کار را می‌کند. و من نمی‌دانم که هر دو طرف چگونه می‌توانند این راه را ادامه بدهند. علاوه بر این، پدیده‌های تازه‌ای، مثل اعتصابات، در اسرائیل شروع به تجلی کرده‌اند. اسرائیل تا کی به تغذیه این روحیه تعصب‌آمیز و وحشتناکی که از زمان ایجادش داشته است، ادامه خواهد داد؟ من مخصوصاً به نسلهای جدید اسرائیل و به اسرائیلیهایی که به اروپای غربی می‌روند تا با آنها بگونه‌ای دیگر رفتار شود، فکر می‌کنم.

— شما هم اکنون جمله‌ای بر زبان آوردید که در من تأثیر گذاشت. شما گفتید که ایران بزودی یک قدرت جهانی خواهد شد. آیا به پیش‌بینی‌های اقتصاددانانی که می‌گویند ایران تا سی و شش سال دیگر ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اشاره می‌کنید؟

— شاید اغراق‌آمیز باشد که بگوئیم ایران ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اما گفتن اینکه ایران در صف پنج کشور بزرگ و ثروتمند قرار خواهد گرفت، مسلماً اغراق‌آمیز نخواهد بود. ایران در سطح امریکا و شوروی و ژاپن و فرانسه قرار خواهد گرفت. من از چین نام نمی‌برم زیرا چین کشور ثروتمندی نیست، و اگر

همانگونه که پیش‌بینی شده است تا ۲ سال دیگر جمعیت آن به یک میلیارد و چهارصد میلیون نفر برسد نمی‌تواند یک کشور ثروتمند بشود. اما ما، تا ۲ سال دیگر حداکثر به شصت میلیون نفر می‌رسیم. آه، بله، یک ثروت سرشار و یک نیروی بزرگ انتظار ما را می‌کشد، حالا کمونیستها هر چه می‌خواهند، بگویند. تصادفی نیست که من کوشش به تنظیم خانواده ایرانی دارم. و این نتیجه‌ای است که می‌خواستم بگیرم: نمی‌توان اقتصاد را از دیگر چیزها جدا کرد و وقتی کشوری از لحاظ اقتصادی ثروتمند باشد از همه جهت ثروتمند خواهد بود. و در سطح بین‌المللی نیرومند می‌شود. در گفتگو از اقتصاد من فقط از نفت حرف نمی‌زنم، از یک اقتصاد متعادل که شامل همه انواع تولید باشد، حرف می‌زنم: تولید صنعتی، کشاورزی، دستی و الکترونیکی. ما باید از قالی به کمپیوتر برسیم، اما بجای این کار ما قالی داریم و کمپیوتر را به آن اضافه کرده‌ایم. مهنوز قالی را با دست می‌بافیم، اما با ماشین هم می‌بافیم. موکت هم می‌بافیم. ما هر سال تولید ملی خود را دو برابر می‌کنیم. وانگهی علانی که نشان می‌دهند که ما یک قدرت جهانی خواهیم شد، بسیارند. مثلاً ده سال پیش، وقتی انقلاب سفید را آغاز کردم، فقط یک میلیون دانش‌آموز در مدارس بود. حالا سه میلیون هست و تا ده سال دیگر پنج یا شش میلیون خواهد بود.

— شما گفتید که تنها از نفت حرف نمی‌زنید اما ما می‌دانیم که همه این کمپیوترها را از برکت نفت دارید، همه این ماشینهای فروش بافی را از برکت نفت ساخته‌اید، و ثروت فردا از برکت نفت دست خواهد داد. آیا اجازه می‌دهید که درباره سیاستی که در زمینه نفت و نسبت به غرب اتخاذ کرده‌اید، گفتگو کنیم؟

— خیلی ساده است، این نفت را داریم و نمی‌توانیم آن را بیاشامیم. در عین حال می‌دانم که می‌توانیم آن را تا حداکثر مورد بهره‌برداری قرار دهیم بی‌آنکه از بقیه جهان باج بگیریم و حتی بکشیم تا آن را بعنوان مانعی برای جلوگیری از باجگیری در جهان بکار ببریم. لذا من تصمیم گرفته‌ام آن را بدون تبعیض به همه بفروشم. این انتخاب دشواری نبود: من هرگز بفکر نیفتادم که در کنار اعرابی که غرب را تهدید به شائناژ می‌کردند، جا بگیرم. من گفته‌ام که کشورم مستقل است و همه می‌دانند که کشور من مسلمان است اما عرب نیست، و لذا من کاری نمی‌کنم مگر که در جهت منافع ایران باشد. علاوه بر این ایران به پول نیاز دارد و با نفت می‌تواند پول زیادی بدست بیاورد. تفاوت بین من و اعراب اصولاً در همین است. کشورهایی که می‌گویند «ما دیگر نفت به غرب نمی‌فروشیم» نمی‌دانند با پولشان چه کار بکنند و لذا نگران آینده هم نیستند، غالب آنها ششصد یا هفتصد هزار

نفر جمعیت دارند، و آنقدر پول در بانک دارند که می‌توانند سه‌چهار سال زندگی کنند بی‌آنکه یک قطره نفت استخراج کنند و یک‌ذره از آن بفروشند. اما من نه. من ۳۱/۵ میلیون نفر جمعیت دارم، با اقتصادی که باید توسعه یابد، و یک برنامه اصلاحات که باید به‌انجام برسد. لذا ما به‌پول نیاز داریم و می‌دانیم با این پول چه کار بکنیم. من نمی‌توانم به‌خودم اجازه بدهم که نفت استخراج نکنیم. نمی‌توانم به‌خودم اجازه بدهم که آن را به کسی که خریدار است نفروشیم.

— و در این احوال قذافی به‌شما بد می‌گوید.

— به‌من که همه امور نفت کشورم را که تاکنون در اختیار شرکت‌های خارجی بود، در دست گرفته‌ام!... توجه کنید، من واقعاً نمی‌توانم قذافی را جدی بگیرم. من در مورد او کاری نمی‌توانم کرد جز اینکه آرزو بکنم بتواند همانگونه که من کرده‌ام، به کشور خودش خدمت بکند. من کاری نمی‌توانم کرد جز اینکه به‌او یادآور شوم که زیاد سروصدا راه نیندازد؛ در لیبی، منابع نفت تا ده سال دیگر ته می‌کشد، در حالیکه نفت ایران دست کم سی تا چهل سال دیگر جریان خواهد داشت، و شاید هم پنجاه یا شصت سال، که این بستگی به این دارد که منابع دیگری کشف بشود یا نه، اما احتمال فراوان می‌رود که منابع دیگری کشف شود. و حتی اگر هم کشف نشود، ما خیلی خوب گلیم خود را از آب خواهیم کشید. تولید ما هر روز افزایش می‌یابد و در ۱۹۷۶ می‌توانیم روزی ۸ میلیون بشکه استخراج کنیم. و هشت میلیون بشکه خیلی زیاد است.

— هر چه باشد دشمن تازه‌ای پیدا کرده‌اید.

— هنوز نمی‌دانم. در واقع «اوپک» هنوز در مورد فروختن نفت به‌غرب تصمیمی نگرفته است، و احتمال فراوان دارد که تصمیم من در مورد رها نکردن غرب، اعراب را وادار به پیروی از من کند. و اگر نه همه اعراب، دست کم بعضی از آنها البته نه چندان زود، بلکه پس از مدتی. بعضی از کشورها مانند ایران، مستقل نیستند، آنها ملت را در پشت سر خود ندارند، و من دارم. من می‌توانم نظر خود را بقبولانم. آنها هنوز نمی‌توانند. آسان نیست که کسی مستقیماً نفت خود را بفروشد و خود را از شر شرکت‌هایی که در طی دهها سال انحصار همه چیز را در دست داشته‌اند، برهاند. و حتی اگر کشورهای عرب قادر به پیروی از تصمیم من بشوند... آه، در آن صورت خیلی آسانتر و خیلی مطمئنتر خواهد بود که کشورهای غرب خریدار باشند و ما فروشنده مستقیم باشیم. دیگر این تنفرها، این بساگیری‌ها، این دلخوری‌ها و این دشمنی‌ها وجود نخواهد داشت... بلکه امکان فراوان هست که من سرمشق خوبی ارائه بدهم، و در هر صورت من به‌راه خود ادامه می‌دهم. دروازه‌های ما به‌روی هر کسی که بخواهد با ما قرار داد ببندد، باز است، و تاکنون پیشنهاد های

بسیاری دریافت کرده‌ایم: انگلیسی، امریکایی، آلمانی، ژاپنی، هلندی. این پیشنهادها در آغاز محجوبانه بودند، اما کم‌کم جالب‌تر می‌شوند.

— ایتالیا ییها چطور؟

— در حال حاضر نفت چندانی به ایتالیا نمی‌فروشیم، اما می‌توانیم با شرکت نفت ایتالیا به توافق سهمی برسیم، فکر می‌کنم هم اکنون در جهت درستی پیش می‌رویم و بلکه بتوانیم بصورت شرکای عالی شرکت نفت ایتالیا در بیائیم، وانگهی روابط ما با ایتالیا ییها همواره خوب بوده است. از زمان «ماتئی» بعد. نخستین باری که من توانستم سیستم قدیمی استخراج توسط شرکت‌های نفتی خارجی را در هم بشکنم، درست وقتی بود که با ماتئی (رئیس پیشین شرکت نفت ایتالیا) در ۱۹۵۷ یک قرارداد بستم. البته نمی‌دانم دیگران درباره‌ی او چه می‌گویند، اما می‌دانم که خودم نمی‌توانم در گفتگو از او هرگز ابرکتیف باشم. از او خوشم می‌آمد. مرد بزرگ و سمپاتیکی بود، مردی بود که می‌توانست آینده را ببیند، واقعاً یک شخص فوق‌العاده بود.

— اما او بقتل رسید.

— ممکن است. اما او نباید در آن هوای بد سوار هواپیما می‌شد. در میلان، زمستانها مه بسیار سنگین می‌شود و نفت می‌تواند یک نفرین واقعی باشد. اما شاید فقط بدی هوا سبب مرگ او شد. بهر حال خیلی تأسف‌آور بود. برای ما هم. البته نمی‌خواهم بگویم که مرگ او شکافی در روابط ما با شرکت نفت ایتالیا پدید آورد. نه، برای اینکه هم اکنون در شرف عقد قرارداد سهمی هستیم. «ماتئی» نمی‌توانست کار بیشتری بکند، زیرا آنچه می‌خواهیم بکنیم واقعاً حداکثر ممکن است. با وجود این اگر «ماتئی» زنده بود از سالها پیش به این توافق رسیده بودیم.

— آیا تصور می‌کنید که اعراب دست به اجرای تهدید خود بزنند و هرگونه فروش نفت به غرب را متوقف کنند؟

— پاسخ به این سؤال دشوار است. زیرا می‌توان گفت آری و می‌توان گفت نه. در حالیکه در هر دوسورد همان گستاخی و خطر اشتباه وجود دارد. قطع جریان نفت به غرب و دست برداشتن از مرغ تخم‌طلایی، تصمیم سختی برای آنها است. همه اعراب سیاست قذافی را دنبال نمی‌کنند، و اگر بعضیها به پول نیاز نداشته باشند، دیگران نیاز بسیار دارند.

— و در این احوال بهای نفت افزایش خواهد یافت.

— آه، بله افزایش خواهد یافت. می‌توانید این خبر را اعلام کنید و بگوئید کسی آن را می‌دهد که از موضوع آگاه است. من همه چیز را درباره‌ی نفت می‌دانم. این واقعاً تخصص من است. و من این مطلب را بعنوان یک کارشناس به شما می‌گویم.

بهای نفت باید افزایش یابد. راه دیگری وجود ندارد. اما این هم راحلی است که خود شما غریبه‌ها خواسته‌اید. و عبارت دیگر راحلی است که جامعه صنعتی و آنهمه متمدن شما خواسته است. شما بهای گندم را برای ما سیصد درصد افزایش داده‌اید. بهای شکر و میمان را هم بهمین نسبت. شما قیمت فراورده‌های پتروشیمی را تا آسمان بالا برده‌اید. شما نفت خام را می‌خرید و تصفیه شده آن را بصورت فراورده‌های پتروشیمی صد برابر بیشتر از آنچه خریده‌اید، به ما می‌فروشید. شما هر چیزی را گران به ما می‌فروشید، بشکل رسوایی آوری خیلی گران. لذا عادلانه است که از این پس بهای بیشتری برای نفت پردازید. مثلاً ده برابر گرانتر.

— ده برابر؟

— این شما هستید که مرا وادار به گران کردن می‌کنید. البته شما دلایل خودتان را دارید. اما من هم دلایلی دارم. وانگهی ما تا به ابد جنجال نخواهیم کرد. تا کمتر از صد سال دیگر داستان نفت پایان خواهد پذیرفت. نیاز به نفت با آهنگ سریعی روبه افزایش است، منابع خالی خواهند شد و شما بزودی ناگزیر خواهید شد منابع نیرویی تازه‌ای پیدا کنید. اتمی، خورشیدی و غیره. اما راحلها باید فراوان و گوناگون باشند، یکی کافی نیست. مثلاً باید به توربینهایی که با امواج دریایی کار می‌کنند، توسل جست. من حتی در نظر دارم کارخانه‌های اتمی برای نمک زدایی آب دریا، ایجاد کنم. و یا اینکه در آن زمان باید چاههای عمیقتری حفر کرد و تا ۱ هزار متری زیر سطح دریا پایین رفت، یا حتی در قطب شمال به دنبال نفت گشت... نمی‌دانم، آنچه می‌دانم این است که زمان آن فرا رسیده که در جست‌وجوی درمانهایی باشیم و دست از اتلاف نفت که همواره در مصرفش اسراف کرده‌ایم، برداریم. بکار بردن نفت بشکلی که اکنون از آن استفاده می‌کنیم جنایت است. چه می‌شد اگر فقط فکر می‌کردیم که بزودی دیگر نفتی در کار نخواهد بود، و اگر بخاطر می‌آوردیم که می‌توان آن را به ده هزار مشتقات، فراورده‌های پتروشیمی، تبدیل کرد... برای من همواره یک ضربه بوده است که ببینم آن را بصورت خام در ژنراتورهای برق بکار می‌برند بی‌آنکه توجهی به ارزش از دست‌رفته آن نکنند. آه، وقتی که از نفت حرف می‌زنیم، مهمترین چیز نه قیمت آن است و نه تحریم قذافی، بلکه این است که نفت جاودانی نیست و باید پیش از آنکه تمام شود منابع نیرویی تازه‌ای اختراع کرد.

— و این نفرینی است که نفت نام دارد...

— من گاهی از خودم می‌پرسم آیا چنین نیست. درباره نفرینی بنام نفت خیلی نوشته شده است و باور کنید که وقتی کسی نفت دارد تا اندازه‌ای خوب است، ولی در عین حال ناخوشی بزرگی هم هست، زیرا خطر بزرگ است. جهان ممکن است به سبب

این نفت نفرین شده، منفجر بشود، هرچند که شاید، همانگونه که من می‌کنم، با این خطر مبارزه بشود...

— وقتی که از نفت صحبت می‌کنید چقدر تغییر می‌کنید. به هیجان می‌آیند، صدایتان گرم می‌شود، با احساس حرف می‌زنید، شخصیت دیگری می‌شوید، و من اینجا را ترک می‌کنم بی‌آنکه شما را درک کرده باشم. از یک طرف سنتی و از طرف دیگر چقدر مدرن هستید. شاید این ناشی از دو عنصر شرقی و غربی باشد که در ذات شما وجود دارد...

— نه، ما ایرانیها چندان تفاوتی با شما اروپائیان نداریم. اگر زنان ما چادر به سر می‌کنند، شما هم روسری کلیسای کاتولیک را بر سر دارید. اگر مردان ما چند زن داشته باشند شما هم زنانی دارید که به آنها رفیق می‌گویید. و اگر ما به الهامات باور داشته باشیم شما هم به اصول جزمی معتقدید. اگر شما خود را برتر بدانید، ما هیچ عقده‌ای نخواهیم داشت. ما هرگز فراموش نمی‌کنیم که آنچه شما می‌دانید چیزی است که ما سه هزار سال پیش به شما آموخته‌ایم.

— سه هزار سال... می‌بینم که حالا لبخند می‌زنید. دیگر آن حالت اندوهگین را ندارید. آه! چقدر بایه تأسف است که نمی‌توانیم بر سر ماجرای لیست سیاه به توافق برسیم...

— اما آیا برامتی نام شما در لیست سیاه است؟

— فرض کنیم شما، شما که شاه شاهان هستید و همه چیز را می‌دانید، از این موضوع بی‌خبر باشید! اما به شما گفته‌ام که: شاید. نام من در تمام لیست‌های سیاه هست.

— افسوس. اما اصلاً اهمیتی ندارد... حتی اگر شما در لیست سیاه مقامات من باشید، من شما را در لیست سفید قلبم قرار می‌دهم.

— مرا به وحشت می‌اندازید اعلیحضرت! متشکرم.

تهران، اکتبر ۱۹۷۲



جولیو آندره‌ئوتی

با صدای آرام و مؤدبانه‌اش صحبت می‌کرد، گفتی کشیشی است که اعتراف مؤسسی را شنیده است و دارد به او عفو الهی را ابلاغ می‌کند، *cinque Pater, cinque Salve Regina dieci Requiem Aeteranm* و من معذب بودم و نمی‌دانستم چرا. بعداً، دفعتاً، فهمیدم که این عذاب نیست. ترس بود. این مرد مرا می‌ترساند. ولی آخر چرا؟ سرا با آن ظرافت و مهربانی و صمیمیت به حضور پذیرفته بود. سرا از ته دل خندانده بود، و مسلماً شکل و شمایلش هم ترساننده نبود. آن شانه‌های تنگ و قوزی گوئی که بدن بچه‌ای است؛ می‌توان گفت که تقریباً اصلاً گردن نداشت. صورتش صاف صاف بود، اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که ریش هم داشته باشد. چه دستهای ظریفی، چه انگشتان بلند و سفیدی، مثل شمع. و چه رفتاری، انگار که بی‌پناهی است در حال دفاع دائم از خود. در خود قوز کرده بود، سرش در پیراهنش فرو رفته بود، گوئی که بیماری است که خود را ذر پناه چتری از باران کوبنده حفظ می‌کند، و یا لاک‌پشتی که خجولانه از لاکش سرک می‌کشد. مگر کسی از یک بیمار بی‌پناه می‌ترسد؟ مگر کسی از یک لاک‌پشت می‌ترسد؟ اینان چه خطری می‌توانند داشته باشند؟ بعدها، مدتها بعد، فهمیدم که ترس من درست از همین نکات ناشی می‌شد: یعنی از قدرتی که خود را پشت این جنبه‌ها پنهان می‌کند. قدرت واقعی احتیاج به وقاحت و خودنمایی ندارد، احتیاج به ریش بلند و صدای عربده کش ندارد. قدرت واقعی ترا با نوار ابریشمی خفه می‌کند، با ظرافت و ذکاوت. ذکاوت، عجب فراوان دارد. تا به حدی که می‌تواند به راحتی از

خودنمائی و نمایش ذکاوتش صرف نظر کنند. در مقابل هر سؤال مثل یک ماهی می‌گریخت، در هزاران هزار پیچ و خم فرو می‌رفت، و بعد از این مارپیچها در می‌آمد و برایت بحثی می‌کرد خیلی ساده و خیلی قابل لمس. طنزش ظریف بود، به ظرافت نیش یک سوزن. فی‌المجلس نیش سوزن او را نمی‌فهمیدی، ولی کمی بعد می‌دیدى که خون می‌افشانند و دردآورست. با خشم به او خیره شده بودم. بهشت میز تحریری نشسته بود غرق در کاغذ و مدرک، پشتش دیواری بود پوشیده از مخمل قهوه‌ای و با یک تمثال از مریم مقدس و عیسی کودک. طرف راست مریم مقدس به طرف سراو بود و او را برکت می‌داد. نه، ظاهراً هرگز کسی قادر به نابود کردن او نبود. هم‌بود که همیشه دیگران را نابود می‌کرد. با آرامش، با گذشت‌زمان، و با اعتماد به اعتقادات خود. و یا بهتر است بگویم با جزم اندیشی‌هایش؟ به بهشت و دوزخ اعتقاد دارد. صبح سحر به نماز عشاء ربانی می‌رود، و خیلی بهتر از نمازگزاران حرفه‌ای مراسم آن را اجرا می‌کند. به سادگی آب‌خوردن به ملاقات پاپ‌ها می‌رود و وای بحال کسی که خشم بی‌صدای او را بیدار کند. وقتی او را با یک سؤال بی‌ادبانه تحریک کردم، بدنش تکانی نخورد، و صورتش مثل سنگ مرمر بی‌حرکت ماند. اما چشم‌هایش مثل دوتکه یخ روشن شدند که هنوز هم از بخاطر آوردن آن می‌لرزم. می‌گوید که در مدرسه نمره انضباطش بیست بوده است. ولی من شرط می‌بندم که او حتماً از زیر میز به همکلاسی‌هایش چنان لگد می‌زده که تا مدت‌ها دست و پایشان کبود می‌مانده است.

درباره جولینو آندره‌ئوتی می‌توان مقالدهای نوشت. مقاله‌ای جذاب و دلهره‌آور، چرا که هرآنچه در اوست چیزی است ماورای یک فرد بخصوص. چیزی است معرف یک ایتالیای خاص. ایتالیای کاتولیک، ایتالیای دموکرات، مسیحی و محافظه‌کار. تو به این ایتالیای خاص شت می‌زنی و نتیجه‌اش اینکه دست‌های خودت مجروح می‌شوند و بس. ایتالیای رم و واتیکان، در او شک‌گرایی می‌بینی و دانائی و قدرتی عظیم برای تنازع بقاء. همیشه و همیشه گلیمش را از آب بیرون کشیده است، حال چه قوم بربر آمده باشد و چه جماعت سربخی: همگی را به کلیسای سن پیترو می‌کشاند، برای دعا و ثنا. با قصد قبلی به سیاست کشانده‌نشده یعنی نمی‌دانست که استعدادش را دارد. از راه خطر کردن و مبارزه به قدرت کشانده نشد؛ با فاشیسم نجنبیده بود. سرنوشت او را به سیاست و به قدرت رساند، و بعد با اراده در این میدان ماند. اراده بی‌زوال و غبطه‌آوری که مختص سردان سخت‌کوشی است که در دل شب برای کار کردن بیدار می‌شوند. حدود سی‌سال است که برما حکمرانی می‌کند، یعنی از وقتی که بیست و پنج‌سال داشت. و به این صورت و یا آن صورت باز هم تا وقتی که ریتی رحمت را سربکشد برما حکمرانی

خواهد کرد. یارغار ده گاسپری^۱ بود و عضو مجلس مؤسسان و بعد هم لاینقطع نماینده مجلس، شش بار معاون نخست وزیر، وزیر مشاور، رئیس هیئت پارلمانی حزب، وزیر کشور، وزیر خزانه داری، دوبار وزیر دارائی و وزیر صنایع، هفت بار وزیر دفاع، سه بار نخست وزیر. حتی بچه ها هم ماجراهای زندگی او را می دانند و این ماجراها برای او خروار خروار رأی می آورد: از ثروتمندان و فقرا، از پیرها و جوانها، از نخبه ها و بیسوادها. بازی فوتبال را دوست دارد، از دیدن مسابقات اسبدوانی لذت می برد، از مسابقات بیست سئوالی خوشش می آید، کلکسیون زنگ دارد، اعتیاد ندارد، شوهر وفادار و خوشبخت خانم دبیری است که ادبیات تدریس می کند و به او چهار بچه خوشگل و خوب و درس خوان ارزانی کرده است. نقطه ضعف و عشقش آسریکاست و اسبدوانی و زنان سوپور و لاغر اندام مثل کارول لومبارد خدا بیامرز. و این عشق آخری طبیعتاً عشقی است افلاطونی. از نظر نویسندگی نویسنده ای درجه اول است و براستی نوشته های او همیشه خیلی مورد توجه بوده اند. و چقدر حیف که فقط درباره چیزهای بی بو و بی خاصیت و یا بهتر بگویم چیزهایی که بوی کلیسا می دهند مطلب می نویسد.

و اینهم مصاحبه. مصاحبه در دفتر کار او انجام گرفت، در سه نوبت و در پنج ساعت. و من که سیدگاری قهاری هستم در این پنج ساعت از گار فقط یک سیگار کشیدم آنهم در آخرین جلسه مصاحبه. قبل از آن جرأت نکرده بودم. او تحمل دود را ندارد. هیچ نوع دود، و بخصوص دودی که کهنه را بسوزاند تا تازه ای را جانشین آن کند. با شمع روشن با دود مبارزه می کند، با دود و با هرچه که تازه و نو باشد. بدتر از شیطان.

اوریا نافالاجی: شما اولین دموکرات مسیحی ای هستید که با او رودرو می شوم، آری، عالیجناب، کمی نگران هستم، زیرا... آهان، اینطور بگوئیم، زیرا من هرگز شما را نفهمیده ام، مقصودم دموکرات مسیحیها هستند. برای من دنیائی هستید مه گرفته و پرابهام. نمی توانم دنیای شما را بفهمم.

جولیو آندره ئوتی: شما مرا بیاد نطق جانینی در مجلس آن زمانها انداختید که در ضمن صحبت گفته بود: «قبول دارم که شما خود یک نیروی سیاسی هستید، ولی اگر بگویم که من واقعیت حزب دموکرات مسیحی را نفهمیده ام دروغ گفته ام.» وبعد داستانی حکایت کرد، داستان یک راهبه رئیس صومعه خواهران تارک دنیا را. آن راهبه دو گنجشک داشت، و سرتب آن دو گنجشک را در یک قفس می کرد

۱. De Gasperi: یکی از مهمترین پایه گذاران حزب دموکرات مسیحی ایتالیا.

تا جفت‌گیری کنند، ولی موفق نمی‌شد. آن راهبه بنده خدا نمی‌دانست که علتش اینست که آن دو گنجشک هر دوازده یک جنس‌اند. و بدتر از آن، هرچه می‌کرد نمی‌توانست بفهمد که از چه جنسی هستند: نر یا ماده؟ بالاخره روزی کفرش در آمد و گفت: «باز هم صد رحمت به خر! کافیت آدم یک نگاه به خر بیندازد تا بفهمد نر است یا ماده!» بعله، جانینی در مجلس این داستان را گفت، بدون کم و زیاد، و واقعاً هم بخشی از حقیقت در آن نهفته است. می‌دانید، در آن اوائل فهم حزب دموکرات مسیحی خیلی آسانتر بود بدین ترتیب که یک خط مشی و محتوی جامعه‌شناسی مسیحی و یک خط مشی سیاسی دموکرات. خلاصه کنیم: خط مشی «دون استورتزو»^۱. و اما امروز نمی‌توان گفت که مواضع سیاسی حزب دموکرات مسیحی به روشنی و وضوح آنوقتها است، شاید هم به این علت باشد که مسائل پیچیده‌تر شده‌اند و تغییر کرده‌اند، شاید هم به این علت که یک حزب فقط به پشتوانه گذشته‌هایش نمی‌تواند زندگی کند... چه شده؟ چیزی میل دارید؟

— نه، نه. مسئله اینست که من سیگاری هستم ولی می‌دانم که شما طاقت و تحمل این اعتیاد را ندارید.

— یک بار یک پاپ اهل منطقه چوپاریا، لئون هشتم، به یکی از کاردینال‌هایش انفیهدان خود را تعارف کرد تا بو بکشد. کاردینال گفت: «متشکرم، این اعتیاد را ندارم.» و پاپ جوابش داد: «این اگر اعتیاد بود، شما حتماً داشتید.» — در اینجا کاردینال کیست؟ من یا شما؟

— داشتم می‌گفتم که ما باید طرح سیاسی جدیدی برای حزب دموکرات مسیحی تنظیم کنیم. شاید هم بهتر باشد از همان نخستین بیانیه حزب که «گونلا» در سال ۱۹۴۶ نوشته بود شروع کنیم. باید ببینیم که چه کارها شده و چه کارها هنوز نشده، مسائل جدید را باید بررسی کرد، و بعد یک خط‌مشی روشن سیاسی برای حزب تعیین کرد. در غیر اینصورت دیگران ابتکار عمل را بدست می‌گیرند و ما را در محاصره می‌گذارند. برای سوسیالیستها هم تقریباً همین مسئله مطرح است: فقدان یک خط‌مشی سیاسی روشن آنها را هم به بحران می‌کشاند. ما هم مثل آنها باید در مقابل جناح‌سازی و فراکسیون‌بازی و دار و دسته‌های شخصی در داخل حزب مقاومت کنیم و...

— گوش کنید، آندره‌ئوتی، فعلاً کشف جنسیت فرشته‌ها و گنجشک‌ها و یا بهتر بگویم دموکرات مسیحیها را رها کنیم. من می‌خواستم تصویری از شخصیت شما رسم کنم. همین‌طوری، آزادانه و بدون

۱. don Sturzo، کشیشی که پایه‌گذار فکری حزب دموکرات مسیحی بود.

تعارف. مثلاً گذشته از اینکه شما یک آدم خشکه مقدس هستید،
می‌خواستم بدانم...

— خشکه مقدس؟ من؟ خشکه مقدس، آهان: قبول دارم که هر وقت امکان باشد
برای نماز به کلیسا می‌روم. قبول دارم که هر وقت ممکن باشد روزهای جمعه
گوشت نمی‌خورم. ولی اینها چه ربطی به خشکه مقدسی دارند؟ من همیشه اینطور
زندگی کرده‌ام، فرزند خانواده‌ای هستم که اینطور زندگی کرده است. باز هم
قبول دارم که هرگز به ایمان خود شک و تردید نکرده‌ام. هرگز هوس عوض
کردن راه زندگی به سخیله‌ام نیامده است. اما نمی‌فهمم اینها چه ربطی به این
موضوع دارند. اگر یک عرب مشروبات الکلی و گوشت‌خوک‌نخورد همه می‌گویند:
به‌به، عجب مسلمان خوبی است! اما اگر یک کاتولیک مثل من رفتار کند همه
می‌گویند: عجب خشکه مقدسی! نمی‌گوئید دیندار. می‌گوئید خشکه مقدس.

— باشد: بگوئیم دیندار. حال از دیندار بودن شما که بگذریم دلم
می‌خواست بدانم چرا دموکرات مسیحی شدید.

— شاید بتوان گفت به‌خاطر ده‌گاسپری. وقتی با ده‌گاسپری در کتابخانه واتیکان
آشنا شدم هنوز دموکرات مسیحی نبودم، رفته‌بودم به آن کتابخانه تا درباره
نیروی دریائی واتیکان تحقیقاتی انجام دهم، و ده‌گاسپری مرا دید و گفت:
«چطور؟ شما کار جالبتری پیدا نکرده‌اید؟» هنوز کاره‌ای نبودم، اصلاً مسئله
انتخاب سیاسی برایم مطرح نبود. نوزده سال داشتم. اما آشنائی با آن مرد، با
ده‌گاسپری، در زندگیم جرقه‌ای بود. چه جذبه‌ای داشت و چه لحن قانع‌کننده‌ای.
و آن جرقه باعث شد که من در خود چیزی را بوضوح ببینم که از قبل هم وجود
داشت، منتهی من نمی‌دانستم. و این مسئله مرا خیلی طبیعی به سوی این انتخاب
سیاسی کشاند. می‌خواهم بگویم: هرگز در من این شک بیدار نشده که می‌توانستم
انتخاب دیگری داشته باشم: مثلاً عضو حزب سوسیالیست شوم و یا حزب لیبرال.
بهیچ وجه، بهیچ وجه، هرگز چنین وسوسه‌هائی نداشته‌ام. و اما درباره کمونیستها:
در این مورد از همان اول مطمئن بودم که بین کمونیسم و دموکراسی سازشی
ممکن نیست. نامه‌ای از «فرانکو رودانو»، به تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۹۴۳ وجود دارد
که بخوبی این مسئله را حمایت می‌کند. رودانو عضو گروه کاتولیکهای کمونیست
بود: من اعضای این گروه را می‌شناختم و دوستشان داشتم. و پاپ آن زمانها،
پیوس دوازدهم، از وجود این کاتولیکهای کمونیست نگران بود. اوائل سال
۱۹۴۳ بود که آنها را توقیف کردند، و من سخت می‌ترسیدم که پاپ در نطقی
که می‌بایستی درباره ژوئن، برای کارگران ایراد کند، آنها را تکفیر کند. و از
اینها گذشته چنین تکفیری باعث می‌شد که آب به آسیاب دشمنان پاپ ریخته

شود که او را به همکاری بافاشیستها متهم کنند. و اینطور بود که فوراً به دفترپاپ رفتم، خودش نبود، برایش یادداشتی گذاشتم: «پدر مقدس، می‌خواستم خدمت برسم چون که آن بچه‌ها در زندان هستند و می‌خواستم از شما تمنا کنم که این مسئله را ندیده بگیرید...»

— صبر کنید. شما همین‌طور بی‌تشریفات به دفتر پاپ می‌رفتید، همین‌طور که مثلاً من به‌سیگار فروشی می‌روم؟ شما همین‌طور صاف و ساده برای پاپ یادداشت می‌گذاشتید، همان‌طور که من برای منشی‌ام یادداشت می‌گذارم؟

— مسلم است. آخر من رئیس سازمان دانشجویان کاتولیک بودم و خیلی پیش پاپ می‌رفتم. در آن زمانها رهبران سازمان کاتولیکها یک جلسه ثابت دو ماهه یک‌بار با پاپ داشتند، و من از این هم بیشتر به‌آنجا می‌رفتم. خیلی با من مهربان بود، مرا به‌گرمی بحضور می‌پذیرفت. طبیعتاً هرگز فراسوش نمی‌کردم که او پاپ بود و من یک دانشجوی بیست و چهار ساله... خلاصه، من آن یادداشت را گذاشتم و او به‌توصیه من عمل کرد. در نطق خود خطاب به کارگران اصلاً اشاره‌ای به آن گروه کاتولیک کمونیست نکرد، و دو هفته بعد که به‌اتفاق سایر رهبران کاتولیک در جلسه عمومی شرکت کردم به من گفت: «راضی هستی؟» هیچ‌کس نمی‌توانست او را بفهمد و من جواب دادم: «خیلی راضی هستم.» آه، پیوس دوازدهم مرد مقدسی بود. پاپ بزرگی بود، بزرگترین پاپها. کافی بود که در کنارش باشی، او را نگاه کنی تا احساس کنی که مردی است استثنائی: روشن بین، الهام یافته، نخبه‌تر...

— بعضیها عکس نظر شما را دارند. و تازه می‌گویند که کار دینال‌ها را کتک می‌زده است.

— من نمی‌دانم. اگر این کار را می‌کرده، حتماً حقشان بوده است.

— آهان. ولی من تعجب می‌کنم که شما پیوس دوازدهم را به‌جان بیست و سوم ترجیح می‌دهید.

— آه، بله. چون که... خلاصه... طرز برخورد جان بیست و سوم حالتی داشت که او را از اریکه‌اش پائین می‌آورد. یک‌بار بچه‌هایم را به‌حضور او بردم، و او برای اینکه بچه‌ها خود را راحت احساس کنند آنها را کنار خود نشاند و بعد به‌آنها گفت: «این‌که را می‌بینید؟ قبلاً در نداشت و من گفتم برایش در درست کنند، قبلاً عین یک جاکلاهی بود.» پاپ‌جان با همگی فوراً یک محیط خانوادگی درست می‌کرد، خیلی رفتار ساده‌ای داشت. اما من فکر می‌کنم که سادگی او خیلی هوشیارانه بود، یعنی خیلی تعمیدی بود... مثلاً بیاد دارم که روزی در رم

به محله فقیرنشین توسکولانا رفته بود، گفت: برایش یک میکرفن بیاورند تا برای جماعت صحبت کند. در برنامه پیش بینی نطق نشده بود، برایش میکرفن آوردند و او چنین نطقی برای جماعت ایراد کرد: «سی دانید، رم شهری است بغرنج، زیرا که در آن حق افراد لایق شناخته نمی شود. و برعکس به بی لیاقتها اجر و پاداش می دهند. مثلاً درباره من می گویند که آدم فروتنی هستم چون که سوار تخت مخصوص پاپ که سردست می برند نمی شوم. من سوار آن تخت نمی شوم نه بخاطر آنکه آدم فروتنی هستم: سوار آن تخت نمی شوم چون که چاق هستم، و وقتی آن بالا هستم همیشه ترس دارم که به زمین بیفتم.» جماعت از خنده ترکید! هنوز صدای آن را در گوش دارم. و بعدگفت: «گوش کنید، جوانها، از شما می خواهم که مؤدب و مهربان باشید. بخصوص با پسرزنان مؤدب و مهربان باشید، با دختران جوان زیاده از حد هم مهربان هستید.» سی فهمید؟! یک پاپ از دو مطلب اینطوری صحبت می کند. بعد هم ده دقیقه ای مثل یک کشیش معمولی دعائی سرهم کرد. متوجه باشید که قبلاً مردم را خندانده بود.

— او را هم خوب شناختید؟

— آه، بله! خیلی خوب. به علل خانوادگی. او در جوانی دوست صمیمی دائی همسر من بوده است، دائی همسر من هم خود کشیش بود و باستان شناس متخصص رم. تا آخر عمر خیلی با هم دوست ماندند. مثلاً وقتی دائی همسر من سریش شد پاپ به عیادت او آمد. و بعد وقتی فوت کرد به سر قبرش رفت... بله، اغلب او را می دیدم.

— عجب! پل ششم را هم خوب می شناسید؟

— آه، بله، مسلم است! خیلی خوب. او دانشیار سازمان دانشجویان کاتولیک بود. ولی او را از مدتی پیش کمتر دیده ام. مثلاً، باور کنید، آخرین بار دوم ژانویه گذشته بود که او را در جلسه عمومی دیدم، با گروهی از اهالی چوچاریا و بمناسبت هفتصدمین سالگرد «سن توماس آکویناس» به حضور او رفته بودیم. بطور کلی از رفتن به دفتر او اجتناب می کنم، سی دانید، نمی خواهم چیزهای دنیوی را با مسائل مقدس قاطی کنم. بعلم سیاسی، سی فهمید؟ می خواهم بگویم که قبلاً بیشتر به واتیکان می رفتم. و در همان زمانها هم اغراق نمی کردم. آه، روابط ما با واتیکان از آنچه مردم تصور می کنند کمتر است. می خواهم بگویم: در مسائل سهم... در مسائلی که منافع مشترک داریم مثل پیمان ایتالیا و واتیکان... بله، در این موارد روشن است... و اما درباره سایر مسائل... مثلاً سی دانید که در زمان پیوس دوازدهم، ده گاسپری فقط دوبار به حضور پاپ رفته بود. دفعات دیگری که به آنجا رفته بود محض شرکت در مراسم رسمی بود. نه، نه، آنطور

که شما تصور می کنید ما با واتیکان رابطه نداریم.
— آه! اجازه بدهید که باور نکنم. بخصوص در مورد خود شما.
در ایتالیا حتی بچه ها هم می دانند که اگر در ایتالیا یک نفر با همه
محافل کلیسایی رابطه داشته باشد، آن مرد آندره توتی است. پاپها
که جای خود دارند.

— رابطه، بله. آشنائی، بله. ولی مسئله اینست که سن اکثریت این افراد را از
زمانی می شناسم که اصلاً به فکر سیاست نبودم. و یا بهر حال باید گفت که رابطه
ما رابطه کلیسایی نیست. برایتان مثالی می آورم: مدارس مذهبی ایتالیا پراست از
فرزندان اشخاصی که خود را دشمن آشتی ناپذیر مذهب می دانند. اما من هرگز
بچه های خود را برای تحصیل به مدارس مذهبی نفرستاده ام. این نکته که من یک
کاتولیک واقعاً متعقد هستم، مرا مقید نمی سازد. برعکس حتی به من اجازه
می دهد که بر بعضی مشکلات غلبه کنم. مثلاً سالهای سال چون می گفتند رم
شهر مقدسی است اجازه نمی دادند تا در اینجا مسجدی ساخته شود. در دوران
آن چندسده که من نخست وزیر بودم ملک فیصل به رم آمد. آن پادشاه آب پرتقال
خور. می خواهم بگویم آن شخص شروب الکلی نمی خورد و هیچ کس هم به او
به این علت نسبت خشکه مقدسی نمی دهد. ملک فیصل از این مسئله با من
صحبت کرد، و آنقدر به نظر من تقاضای او منطقی بود که فوراً اجازه ساختمان مسجد
مسلمانان رم را گرفتم.

— آندره توتی، آیا شما هرگز به فکر کشیش شدن افتاده اید؟

— مشکل بتوان گفت. شاید هم می توانستم، نمی دانم. برای اینکه در این مورد
کمی روشنتر شوید ماجرائی برایتان تعریف می کنم: دوفتر از نزدیکترین دوستان
زبان بچگی من الان هردو روحانی هستند، یکی اسقف شهر «کیه تی» است و
دیگری هم نماینده روحانی شخص پاپ. ولی بهر حال از پدر بودن و خانواده
داشتن خود خیلی راضی هستم و افسوس نمی خورم. شاید هم به این علت که
بخت با من بود و همسر واقعاً خوبی دارم و بچه های معقول و درس خوان...
اما در مجموع باید بگویم که استعداد کشیش شدن هم در من وجود داشته
است. تنها آرزویی که به آن نرسیده ام پزشک شدن است. اوه، خیلی از پزشک شدن
خوشم می آمد. ولی نمی توانستم به خود اجازه دهم که شش سال تمام درس
بخوانم. ما ثروتمند نبودیم. پدرم که معلم دبستان بود کمی بعد از تولد من فوت
کرد. از سال اول ثبت نام در دانشگاه مجبور بودم کار کنم. در دانشکده حقوق
اسم نوشته بودم و می خواستم وکیل دعاوی شوم. و چقدر افسوس می خورم،
چقدر زیاد. خب، باید رضا داد، حالا دیگر گذشته است. و جالب در اینجا است

که هیچکدام از بچه‌های من راضی نشد. پزشکی بخواند. یکی فارغ التحصیل فلسفه است، یکی دیگر دارد مهندسی را تمام می‌کند، سومی حقوق می‌خواند، و چهارمی باستانشناسی.

— خوب، اگر پزشکی خوانده بودید امروز یکی از قدرتمندترین مردان ایتالیا نبودید. شما نمی‌توانید تکذیب کنید که لااقل در مورد شخص شما سیاست یعنی قدرت.

— و من می‌خواهم بگویم نه. لااقل در مورد شخص خودم، لغت سیاست و قدرت را درهم ادغام نمی‌کنم: می‌دانید، وقتی من چیزی می‌نویسم و یا در بحثی شرکت می‌کنم اگر مسئولیت مستقیم و رسمی سیاسی نداشته باشم، خود را خیلی پرشور و حال احساس می‌کنم. در این بیست و پنج ساله اخیر، مقامی که مرا بیشتر از هر کار دیگری ارضاء کرد مقام ریاست گروه پارلمان حزب ما بود. طبیعی است که باید تعریفی از قدرت در دست داشت. مثلاً به نظر مطبوعات، قدرت آن چیزی است که جنبه ظاهری دارد. مثلاً اگر یک نفر وزیر پروانه‌ها باشد و بگوید که امروز جمعه است، فوراً با عزت و احترام فرمایشات ایشان را نقل می‌کنند: «جناب آقای وزیر پروانه‌ها فرمودند که امروز جمعه است.»، اما در عوض اگر همان شخص نظریه‌ای عرضه کند و بخواهد افکاری را جا بیندازد، مشکلات بسیار برایش پیش خواهد آمد. به عبارت دیگر، به نظر من اگر مقصودتان از قدرت اینست که شخص در جامعه وزنه‌ای باشد و بتواند افکار خود را جا بیندازد، و دیگران را خواهی نخواهی به آن افکار جلب کند، آری به این معنی من خود را به اندازه کافی سرد قدرتمندی می‌بینم. و با وجود آنکه گاهی ابرار فرماندهی در اختیار...

— برای کی؟ برای شما؟ با این همه نفوذ شما در پلیس، در ارتش، و حتی در دادگستری؟ شما که دوست سه پاپ بوده‌اید و شغل دائم وزارت دارید و پرونده خصوصی همه مردان سیاسی ایتالیا را در اختیار دارید؟

— اینها همه‌اش افسانه است. اگر می‌خواهید آرشیو شخصی مرا ببینید، می‌توانم نشان‌تان دهم. بدون تعارف، آرشیو من در اختیار شماست. طبیعی است، اگر شخصی مثل من سالها وزیر دفاع باشد باعده بسیار زیادی آشنا می‌شود. و شکی نیست که من بسیاری را می‌شناسم. ولی هرگز اعتقاد نداشته‌ام که قدرت یعنی پرونده همگان را زیر دست داشتن و آنها را تهدید کردن. من دفتر شماره‌های رمز مخفی ندارم. فقط یک دفتر خاطرات دارم که هرشب در آن چیزی می‌نویسم: هرشب اقلان یک صفحه. اگر شبی سردرد داشته باشم و ننویسم حتماً شب بعد تلافی

می‌کنم. و به این صورت است که اگر لازم باشد مقاله‌ای درباره‌ی یک ماجرای بیست سال قبل بنویسم به دفتر خاطرات خود مراجعه می‌کنم و در آن چیزهایی می‌یابم که قطعاً در روزنامه‌ها پیدا نمی‌شود. طبیعی است که این دفتر را به زبانی می‌نویسم که هیچ کس دیگر بغیر از خودم قادر به فهم آن نیست. بکلی سری است و هیچ کس قادر به کشف اسرار آن نیست. امیدوارم فرزندان من بعد از مرگم آن را بسوزانند. و اما درباره‌ی پرونده‌های من، باور کنید که فقط پریده‌ی روزنامه‌هاست. اگر مایل باشید می‌توانم آن را در اختیارتان بگذارم. بفرمائید، اسم یک نفر را بفرمائید. یا الله.

— فانفانی. مشهوره ارباب ایتالیا. فانفانی، آیا دشمن بزرگ شما نیست؟

حقیقت ندارد که از برکت سرشماست که رئیس جمهوری ایتالیا نشد؟

— نه، درست نیست. رأی گروه پارلمانی ما را باخود داشت، منهای چند نماینده‌ی انگشت شمار. حزب دموکرات مسیحی به او رأی داد. و می‌دانیم که آراء حزب دموکرات مسیحی به تنهایی قادر به انتخاب رئیس جمهوری نیست، نیروهای دیگر با او مخالفت کردند. مخالفتی که آغاز بحران فرمول سیاسی سیانه وچپ بود، و از طرف سوسیالیستها مطرح شد. آنها با کمونیستها پیمان وحدت عمل بستند... بله، وگفتند که حاضرند به «سورو» رأی بدهند ولی بهیچ وجه حاضر به انتخاب فانفانی نمی‌شدند. و اما درباره‌ی اینکه او ارباب ایتالیا باشد. خیلی جای حرف دارد، اوضاع را می‌بینیم... فانفانی دیرکل بزرگترین حزب ایتالیاست، ولی از این مقام تا مقام اربابی ایتالیا خیلی راه است... بخصوص در دوران آنارشیسم گسترده‌ای که امروز در آن زندگی می‌کنیم... روزنامه‌ها امروز به او یک نسبت می‌دهند و فردا یک نسبت دیگر، و من هیچ دلیلی ندارم که این حرفها را باور... — خلاصه کنیم، شما دونفر باهم دشمن هستید یا نه؟

— ببینید، من معتقدم که در حزب دموکرات مسیحی امکان اتحاد و اتفاق مسئله بسیار پیچیده‌ای است، هرکس نقطه نظر خود را دارد، هرکس دسته کوچک و یا بزرگ خود را دارد، هرکس منافع خود را دارد که گاه مشروع هم هستند... فقط هم مقصودم جاه طلبیهای قدیمی و بی‌سورد نیست... فانفانی امروزه نسبت به سایرین موقعیت بهتری دارد، چرا که ده‌سالی از ما مسن تر است و قادر است برنامه‌هایی پیاده کند که مزاحم هیچ کس نیست... و از اینها گذشته نشان داد که استعداد زیادی در جبران شکستها دارد و قدرت عظیمی در تغییر و تحریک... و این واقعاً نماینده قدرت اوست... بی‌معنی است که انسان به قوت‌های کسی توجه نکند و فقط ضعفهای او را ببیند. به شما چه بگویم؟ چندبار با فانفانی کار کردم ولی کم و بمدت کوتاه... و بنابراین باید بگویم با او فرصت کافی برای

همکاری نداشته‌ام... بخصوص در فعالیتهای حزبی تجربه‌ای از این جهات ندارم... ببینید، بنظر من اوضاع امروزه بقدری خراب است که فقط باید بفکر اصلاح آن بود. حال چه شخصی باشد، برایم سهم نیست. هرکس نیت خیر داشته باشد قدمش روی چشم است.

— نمی‌توانم شما را عصبانی کنم. آیا شما همیشه اینقدر خود را کنترل می‌کنید، آیا هرگز ناراحت نمی‌شوید، همیشه مثل سنگ سر می‌مانید؟ — آری چون که درست نیست شخصی را که قصد عصبانی کردن دیگری را دارد ارضاء کرد. اشخاصی که فریاد می‌زنند و حتی لغات زشت بکار می‌برند خیلی مزاحم من هستند! به نظر من این کار نشانه آنست که شخص به افکار خود چندان اعتقادی ندارد. اگر شخصی به عقیده خود ایمان دارد پس چه لزومی دارد که داد بزند، مشت بکوبد و آتشی بشود؟ اشخاصی که عصبانی می‌شوند و حتی فحش می‌دهند آدمهای حقیری هستند. و بعدش باید هزار جور معذرت بخواهند، و از این طرف افراط کنند، و خودشان را به این صورت هم حقیر کنند... در ایتالیا سنتی است که با داد و فریاد جدل کنند. ولی من رمی هستم و ترجیح می‌دهم اوضاع را بیشتر از حد لازم در اساتیک نسازم یعنی طرز فکر رمی خیلی به آدم کمک می‌کند تا مسائل را در ابعاد دیگری ببیند و واقعاً حیف که هرگز رمیهای واقعی به رم حکومت نکرده‌اند. بخاطر داشته باشید که قبل از من هیچ نخست‌وزیری رمی نبوده است، همیشه یا جنوبی بوده‌اند و یا شمالی... به نظر ما شما، اهالی ایالت توسکانا هم شمالی هستید... بهر حال باید بدانید، من حتی وقتی بدیدن بازی فوتبال هم که برایم خیلی جالب است می‌روم، در آنجا هم آرام می‌مانم. و همین‌طور در مسابقات اسب‌دوانی. آری، از اسب‌دوانی بیشتر لذت می‌برم. حرکت افراد، بازی رنگها، لحظات هیجان‌آور، شرط‌بندی... خواه در شرط‌بندی برده باشم و خواه باخت، هیچ کس از ظاهر من متوجه نخواهد شد. و بگذریم که تقریباً همیشه برنده شده‌ام و بخت با من یار است. البته شرط‌بندی کوچک می‌کنم، اما معمولاً برنده می‌شوم.

— از سیاست صحبت می‌کنید یا از شرط‌بندی روی اسبها؟

— فکر نکنید که تنها تفریح من تماشای اسب‌دوانی است، من از تماشای فیلم و برنامه‌های تلویزیونی و کتاب نوشتن هم خوشم می‌آید. کتاب نوشتن بخصوص مرا آراش می‌بخشد، سموم را از بدنم بیرون می‌کشد، با نوشتن، تصویب‌نامه‌ها و دستور جلسه‌ها را فراموش می‌کنم. خلاصه تماشای این تفریحات یک مخرج مشترک دارند: مرا آراش می‌بخشند و اجازه می‌دهند که تعادل درونی خود را حفظ کنم. می‌دانید، من خیلی خوش دارم با اشخاصی که به سیاست کاری ندارند

معاشرت کنم. برایتان ماجرائی تعریف می‌کنم. یک‌زبان، وقتی معاون نخست‌وزیر بودم به شهر سوخته کاتینی رفتم تا با آب‌گرم معدنی آن خود را معالجه کنم. مدیر حمام به استقبال من آمد و گفت: «شما را به قسمت مخصوص وکلا و سناتورها هدایت می‌کنم.» جوابش دادم: «بارک‌الله، به دقت نشانم دهید، تا یاد بگیرم و بروم یک حمام دیگر.» و همین کار را هم کردم. البته قصدم اجتناب از دیدن همکارانم نیست، ولی می‌خواهم دارودسته بازی نشود. سیاست چیزی است که آدم را می‌پوساند و وای بحال کسی که در آن زندانی شود. نتیجه اینکه فقط و فقط سیاست را می‌بیند و قطعاً بدترین نماینده موکلین خود می‌شود.

—تعریف شما از سیاست همین است؟

—من... ببینید... من خیلی دلم می‌خواهد که از سیاست تعریفی داشته باشم. همکاران دیگر تعریفهای بسیاری داده‌اند: سیاست یعنی فرهنگ، سیاست یعنی اخلاق، سیاست یعنی وظیفه، سیاست یعنی تاریخ‌هنر و غیره. ولی من هنوز نتوانسته‌ام. از طرف دیگر عین اینست که از یک ماهی که در آب زندگی می‌کند تعریف آب را بخواهید. یک ماهی قادر به تعریف آبی که در آن زندگی می‌کند، نیست، همینقدر می‌داند که زندگی یعنی آب. قبلاً هم بهتان گفتم، اگر در دوران مدرسه کسی پیش‌بینی می‌کرد که من به میدان سیاست خواهم افتاد، حتماً به او می‌خندیدم. و باید بگویم حتی امروزه هم سیاست مرا در خود قالب‌گیری نکردم است. در واقع هم من مثل بعضی اشخاص در جزم‌اندیشی‌ها و کلی‌گوئی‌ها غرق نمی‌شوم. مثلاً دیده‌ایم که عده‌ای می‌گویند: «کارگران سالکیت خانه را نمی‌طلبند، آنها حق ارض می‌خواهند.» یعنی چه؟ چرا اینطور صحبت می‌کنند؟ آیا می‌ترسند که نخبه بنظر نرسند؟ و یا واقعاً افکارشان آنقدر در هم و نا روشن است که نمی‌توانند آن را خوب بیان دارند؟ و تصادفاً اغلب این اشخاص آنهایی هستند که می‌گویند: «ما که در کنار طبقه کارگر قرار داریم.» عجب جالب است، در کنار طبقه کارگر قرار دارند ولی هرگز کار نمی‌کنند. آه، مادر من واقعاً حق دارد، می‌گوید وقتی در تلویزیون به صحبت آنها گوش می‌کند حتی نیمی از آن را نمی‌فهمد. من از این فرهنگ لغت سیاستمداران واقعاً کسل می‌شوم. البته باید تئوری هم وجود داشته باشد و گرنه در شن روان غرق می‌شویم، قبول، ولی باید در عین حال بفکر مردی بود که نمک و شکر روزانه را پیدا نمی‌کند، و یا وقتی می‌رود حقوق بازنشستگی بگیرد مورد حمله دزدها قرار نگیرد... چه شده؟... چیزی میل دارید؟

—نه، نه. بطور اتوماتیک دنبال سیگار می‌گشتم و سعی می‌کردم

ماجرای لئون سیزدهم و کاردینال را بخاطر نیاورم.

- اوه! اگر واقعاً دلتان می‌خواهد سیگار بکشید، بکشید! ببینید، من هم شمع را روشن می‌کنم. این شمع را می‌بینید، شمع مخصوصی است. هوا را تصفیه می‌کند و مانع سردرد من می‌شود. فکر نکنید که من طاقت اشخاص سیگاری را ندارم. من طاقت دود را ندارم. باعث سردرد می‌شود و من از سردردهای شدیدی رنج می‌برم، و گاه سه چهار ساعت مرا زمین‌گیر می‌کند. تا بحال علت آن را نفهمیده‌ام. شاید هم ارثی باشد. پدرم هم از سردرد رنج می‌برد و مادرم بهمچنین. شاید هم علتش رماتیسم باشد. ولی در مواقع خستگی هم سردرد دارم، و یا وقتی عصبی باشم و یا هوا خیلی مرطوب شود. اما اگر واقعاً می‌خواهید دودی بگیرید، سیگارتان را روشن کنید.

— بعد از این چیزها که گفتید؟ نه، نه. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

— صحبت از سیاست به مفهوم دیدن واقعیات بود. در محیط سیاسی ما همیشه مسائل اداری روزمره و عادی را دست‌کم گرفته‌اند، و تصادفاً یکی از مسائلی که مرا در زندگی خیلی ارضاء کرده است مسئله‌ای است مربوط به اداره کارهای روزمره. در آن زمانها وزیر دارائی بودم، می‌دانستم مقدار هنگفتی نفت قاچاق به بازار می‌برند، ولی من بجای آه و ناله یک کمیسیون تشکیل دادم. بعد فرم‌انده پلیس مالیاتی را احضار کردم و به او گفتم: «می‌خواهم یک سروان زیر و زرنک در اختیارم بگذارید.» و او سروانی به من معرفی کرد که الان سرهنگ است. آن سروان بعنوان کارگر در یک پالایشگاه نفت استخدام شد، و ظرف فقط شش ماه حقیقت را کشف کرد. در کنار هر پالایشگاه دستگاه بزرگی است که در صورت حریق از خارج از پالایشگاه آب مورد نیاز را تأمین می‌کند. و صاحبان پالایشگاه‌ها بجای آب آوردن به داخل پالایشگاه از آن دستگاهها نفت قاچاق به خارج پالایشگاه می‌فرستادند. و یک کیلومتر آن طرفتر از دیوار پالایشگاه دیگر پلیس گمرکی وجود نداشت، و اینطوری نفت را به تانکرهای خود می‌ریختند و بدون مالیات آن را می‌فروختند. اینطور شد که یک تصویب‌نامه صادر کردم و گفتم که هر کس در تانکری نفت و بنزین حمل می‌کند باید بارنامه همراه داشته باشد که محل بارگیری و مقدار آن را پلیس مالیاتی تصدیق کرده باشد... می‌دانید که در آن سال ۲۸ میلیارد لیر بیشتر از معمول مالیات نفت گرفتیم؟ آه، اگر کمتر وقت تلف کنیم، اگر کمتر در کنگره‌ها و پیش کنگره‌ها و جلسات حزبی و جناحهای حزب وقت تلف کنیم، چقدر بهتر کار خواهیم کرد!

— ببخشید، آندره توتی: شما که آنقدر خوب این چیزها را می‌دانید، پس چرا در دولت شما آنهمه گرفتاری پیدا کردیم؟ سقوط لیر ایتالیا، افزایش قیمت‌ها...

—چیزهائی که شما می‌گوئید بنظر من خیلی غیر منصفانه است. هر دولتی فرزند دولت قبلی خود است و پدر دولت بعدی، و دولت من بعد از شکست فرمول سیامی میانه و چپ تشکیل شده بود. تقریباً امکان زندگی نداشتیم، درتنگنای عجیبی بودیم. مثلاً در مجلس سنا، روز به روز می‌بایست به حساب‌آراء خود برسیم، و به این صورت برنامه‌ریزی خیلی مشکل بود. در داخل دولت ائتلافی، در شش ماهه اول، باندازه کافی اتفاق نظر وجود داشت، اما بعد از آن تاریخ بیشتر وزراء ب فکر آینده افتادند و زبان حال را رها کردند. و این مسئله ما را تضعیف کرد. اما بهر حال بعضی تصمیمها خیلی قاطعانه بودند: مثل دوقیمت متفاوت لیر و ممنوعیت خروج طلا از کشور... بهیچ وجه درست نیست که من را مسئول سقوط لیر بدانید. برعکس باید گفت که اگر دولت من بطور جدی تصمیم نمی‌گرفت سقوط لیر از اینهم شدیدتر می‌شد. مسائل بین‌المللی را هم فراموش نکنیم: یکی از کشورهای تولیدکننده نفت چنان سوء استفاده‌ای کرد که فقط در ظرف یک‌روز ۲۰۰ میلیارد لیر ضرر کردیم. اگر ما آن ماده قانونی روابط داخلی مالی میان کشورهای بازار مشترک را قبول کرده بودیم، و مطابق با آن پرداختهای خود را به کشورهای دیگر عضو بازار نیمی طلا و نیمی به یک ارز اروپائی پرداخته بودیم، ظرف یک‌ماه در چنان وضعی قرار می‌گرفتیم که نه دیگر یک‌گرم طلا داشتیم و نه یک دلار ارز خارجی. و اروپا با یک ایتالیا که از نظر مالی داغان شده بود چه می‌کرد؟

—شخصاً تا حدودی قبول می‌کنم، اما دولت فعلی می‌گوید که کار اصلی‌اش اصلاح خرابکاری‌های دولت آندره‌بوتی است...

—بنظر من آنها خیلی از خود راضی هستند. و جواب من اینست. وقتی بچه بودم در دهات خانه‌ای داشتیم که از لوله‌ها و شیرهایش شب و روز آب‌چکه می‌کرد. هر کار می‌کردیم لوله کش نمی‌آمد آنها را درست کند، هر چند که در آن زمانها پیدا کردن لوله کش به سختی امروز نبود. و خلاصه همیشه کف خانه خیس آب بود. بالاخره یک روز لوله کش آمد. و چه جشنی گرفتیم، صدای شکرگزاری و شادی از همه شنیده می‌شد. لوله کش مشغول کار شد، و ما همگی حق‌شناسانه دورش را گرفته بودیم... و چه کرد، تمام خانه را داغان کرد. خانه را آب برداشت. خب، امیدوارم اصلاح‌کنندگان امروزی مرتکب اشتباه آن لوله کش نشوند. اوه، راه حل در فرمول میانه و چپ، میانه و راست، و یا حکومت میانه‌رو نیست. راه حلها باید اعتبار داشته باشند و بس. امروزه سه‌چهارم مسائل مهم چنان جنبه بین‌المللی دارند که به تنهایی قادر به حل آن نیستیم. البته، اگر همین‌طور پیش برویم، اگر آهنگ تولیدات را افزایش ندهیم، اگر مقدار ارز خارجی خود را بیشتر

نکنیم مثلاً از راه توریسم...

—چطور؟ با این سینماها و تئاترها که ساعت دوازده شب تعطیل می‌شوند، با این رستوران‌هایی که آدم را ساعت یازده شب بیرون می‌اندازند، با این یکشنبه‌هایی که گردش با ماشین‌ها ممنوع شده است، با این جیره‌بندی بنزین^{۱۹}

—من نمی‌خواهم در این مورد تهازل کنم، و شما حق دارید. مسلم است که با ممنوعیت حرکت ماشین‌ها در روز یکشنبه نمی‌توان مسئله را حل کرد. درصد مصرف بنزین اتومبیل‌ها نسبت به کل مصرف سواد نفتی و انرژی‌ها از پانزده درصد تجاوز نمی‌کند. آنهم در هفت روز هفته.

— و یا شاید می‌خواهید توریسم را با انتشار یک خبرنامه به چند زبان درباره رشوه‌خواری و فساد مردان سیاسی ایتالیا، تشویق کنید. یحتمل که شهرت خوشگذرانی و عشق‌بازی ایتالیائی لاتینی‌نژاد را می‌خواهید با جذب سیاستمدار فاسد ایتالیائی عوض کنید.

— هنوز شب نشده و بنابراین آنقدر تاریک و نومیدانه قضاوت نکنید. من دلم نمی‌خواهد همیشه نقش میانجی داشته باشم، ولی در این مورد هم باید بگویم بعضی امور ناپسند هم‌گاه نقش مثبت بازی می‌کنند و باعث برقراری دوباره تعادل می‌شوند. خلاصه کنم شاید هم این اقتضاحات‌اخیر باعث شود که همگی تکانی بخود دهند و بعضی مسائل حل شوند. ترس من از آنست که این جنجال‌ها فقط برفع یک دسته بخصوص تمام شود؛ تا وقتی که یک دادگاه و حکم آن و حکم تجدیدنظر آن و محکومیت قطعی وجود نداشته باشد، نمی‌توان کسی را محکوم دانست. نه، نمی‌شود در ظرف یک هفته سردی را با جنجال و هیاهو متهم و بدون دادگاه محکوم کرد. زیرا که حتی اگر بعداً از طرف دادگاه کاملاً تبرئه شود، بهر حال به حیثیت و شرف او لطمه خورده است. ما موارد پسر و صدای زیادی دیده‌ایم که شخصی را متهم کرده‌اند و او در دادگاه تجدیدنظر و یا حتی در مرحله بازجوئی مقدساتی تبرئه شده و از او معذرت خواسته‌اند. مسئله اینست که در ایتالیا مرحله بازجوئی آنطور که باید و شاید سری تلقی نشده، و باید گفت که اصلاً این مسئله رعایت نمی‌شود. هر کس برای خودش کنفرانس مطبوعاتی ترتیب می‌دهد، از قاضی گرفته تا رئیس پلیس. و بعد هم تازه شاید تقصیر را به گردن روزنامه‌نگاری بیندازند؛ شما به چه حتی این چیزها را نوشته‌اید. آن چیزها را چه کسی به آن روزنامه‌نگار گفته؛ یا رئیس پلیس و یا خود قاضی. آسین یارب.

۱. این مصاحبه در زمانی که تحریم نفت از جانب کشورهای تولیدکننده و سیاست صرفه‌جویی کشورهای اروپائی جریان داشت، انجام گرفته است. —م.

العالمین! در انگلستان اگر کسی به آدمی که به قتل اعتراف کرده ولی هنوز محاکمه نشده نسبت قاتل بدهد، آن قاتل اعتراف کرده حتی می‌تواند از دست اتهام زنده شکایت کند، در عوض در اینجا...

— موافقم. در مورد «وال‌پرда»^۱ دیدیم. هفته نامه‌ای که حتی خود را مترقی اعلام می‌کرد عکسی از او روی جلدش چاپ کرد و زیرش نوشت: «قاتل»...

— شما می‌دانید که یکی از عللی که دولت قبلی مرا متهم به ضعف می‌کنند آن بود که من توانستم قانونی بگذرانم که توسط آن توانستند وال‌پردا را از زندان آزاد کنند. در آن زمان عده‌ای به من گفتند: «پس تو طرفدار وال‌پردا هستی؟» جواب دادم: «من نمی‌دانم که وال‌پردا گناهکار است یا نه. این وظیفه من نیست، در دادگاه خواهیم دید. حالا ببینیم آیا خودتان راضی هستید که بچه‌تان را دو سه سال در زندان نگاه دارند تا بالاخره آقایان قاضی با صبر و حوصله فراوان هیئتی را برای محاکمه پیدا کنند و آنهم بر سر اتهامی که چندان مطمئن نیست؟» او! نمی‌دانم شاید بخاطر یک نوع تربیت باشد، و یا بهتر بگویم از عدم تربیت باشد. شاید هم در فرهنگ ما احترام به دیگران آموخته نمی‌شود. بهر حال در مملکت ما خیلی خودسرانه و بی‌رحمانه افراد را محاکمه و محکوم می‌کنند. البته نه از نظر جسمی، بلکه از نظر اخلاقی. در مورد وال‌پردا هم چنین اتفاقی افتاد. گفتم «هم» چون که فقط این مورد نیست و به او هم می‌گفتند «یک رقص» و مرا بیاد ماجرای «پیچونی» انداخت. ماجرای «سونتزی». آن قاضی بنام «سپه» را بیاد می‌آوردید؟ یک روز از «سپه» پرسیدم: «ببخشید، ولی آخر چه دلیلی دارید که پیچونی با خانم سونتزی آشنائی داشته است؟» و سپه جوابم

۱. در سال ۱۹۶۹ در سالن انتظار یک بانک در میلان بمبی منفجر شد و ۱۶ نفر را کشت و عده بسیار زیادی را بشدت مجروح کرد. انفجار این بمب سرآغاز سیاست استراتژی پهرانی در ایتالیا بود که عناصر ارتجاعی داخلی و خارجی با همدستی وسیع و فعال سازمانهای جاسوسی ایتالیا و خارجی طرح‌ریزی کرده بودند. روز بعد از انفجار پلیس با برنامه قبلی یک آثارشیت^۲ بالرین^۳ به نام وال‌پردا را دستگیر و با ارائه مدارک جعلی و سست پایه عامل بمب‌گذاری معرفی کرد. از همان روزهای اول بخش مهمی از افکار عمومی مردم ایتالیا با آشنائی به اوضاع و شناختن خصلت بی‌آزار وال‌پردا این اتهام را باور نکردند. با گذشت زمان و تحقیقات وسیع‌تر از جانب بخش سالم دادگستری توطئه بسیار وسیعی کشف گردید که سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی ایتالیا با کمک خارجی‌ها طرح‌ریزی کرده بودند، و وال‌پردا اولین قربانی پیگناه آن ماجرا محسوب می‌شد. به دنبال این تحقیقات یک گروه نازیست دستگیر گردید و تمامی شواهد نشان می‌دهند که آن بمب‌گذاری کار آنها بوده است. امروزه ماههاست که محاکمه این گروه نازیست شروع شده و علاوه بر آنها در این محاکمه رؤسای سابق سازمانهای جاسوسی ایتالیا نیز متهم هستند. ماجرای وال‌پردا شاید بزرگترین افتضاح سیاسی - پلیسی ایتالیا در سالهای اخیر باشد. —

داد: «آخر شما پیچونی را می‌شناسید؟! آهنگساز جاز است! معشوق یک هنرپیشه سینماست!» من دیگر اوقاتم تلخ شد و گفتم: «ببخشید عالیجناب، پس با این حساب اگر اسمش فانفانی و «برتارلی» بود— که در میدان ایندپندنزی شهر رم مؤسسه مرده کشی دارند— به نظر شما قطعاً بی‌گناه می‌بود؟» در ایتالیا عادت بدی وجود دارد، ما اول به چیزی اعتقاد پیدا می‌کنیم و بعد تازه دنبال مدرک و شاهد برای اثباتش می‌افتیم. همگی کمی مثل آن قاضی هستیم که خود را فرستاده خداوند تلقی می‌کرد و می‌خواست زمین را پاک و مطهر کند، سیه!... وقتی وزیر دارائی شدم به من نامه‌ای نوشت و تقاضا داشت که او را رئیس دفتر حقوقی خود کنم!

— آری، آری، آری. حقیقتی است مقدس و انکار نکردنی. ولی بهر حال

مسئله فساد در ایتالیا را توجیه نمی‌کند. شما بحث را منحرف کردید.

جنگجالی و افتضاحی بوجود آمده و پای احزاب هم در میان است.

— من گفتم که هنوز شب نشده است. مثلاً در مورد کمونیستها هنوز صحبتی نشده است، ولی آخر آنها از نظر مالی چطور زندگی می‌کنند؟ اینکه از خارج کمک می‌گیرند توهین نیست، واقعیتی است. و شما هم می‌توانید از بعضی افراد مثل «اوجنیورئاله» که حسابدار آنها بوده تحقیق کنید. شاید چیزکی بهتان بگوید. خب، این که کشفی نیست که بگوئیم همه احزاب از خارج کمک می‌گیرند!... نمی‌دانم، ولی شاید راه حل مسئله آن باشد که دولت ایتالیا رسماً و قانوناً احتیاجات مالی احزاب را به نسبت تعداد آراء آنها تأمین کند. بعضی‌ها موافق نیستند، مثلاً ده‌گاسپری می‌گفت که از نظر افکار عمومی مقبول نیست... شاید هم راه حلش این باشد که احزاب را مجبور کنند که بیلان مخارج و درآمد سالانه خود را منتشر کنند... ولی می‌دانیم که احزاب حاضر نیستند، و حتی برای اعضای خود نیز میزان دخل و خرج خود را فاش نمی‌کنند. من سی سال است عضو هیئت مدیره حزب دموکرات مسیحی هستم و هرگز یک بیلان بودجه ندیده‌ام. فکر می‌کنم در سایر احزاب هم همینطور باشد. در سالهای ۱۹۴۵ و ۴۶ در کنگره‌ها گزارش مالی هم داده می‌شد، ولی حالا دیگر همان هم نیست.

— آندره‌ئوتی شما کمی قبل گفتید که این جنگجالها شاید باعث شود

همگی بخود تکانی بدهند و اوضاع را عوض کنند. ولی ظاهراً باید

بدانید که این جنگجالها در ایتالیا، در اول کار خیلی سر و صدا بپا

می‌کنند ولی بعدش هیچ کاری نمی‌شود.

— شاید به این علت است که یک دفعه توقعات من بیش از حد اوج می‌گیرند. و

درگرددادی که بلند شده مسائل اصلی را فراموش می‌کنیم. ببینید، هر دولت

وقتی شروع به کار می‌کند برنامه‌ای پیشنهاد می‌دهد که حداقل پانزده سال وقت برای اجرای آن لازم است. دیگر مثل زمان نخست‌وزیری «نیتی» نیست که یک دولت را فقط برای قانونگذاری برای مسئله بیمه‌ها انتخاب می‌کردند و بس. بلی، لاقلاً این برنامه‌ها با وجود محدودیت آن، روشن و مشخص بودند و نتیجتاً می‌توانستند اثرات و کاربرد آن را کنترل کنند. و یا در زمان ده‌گاسپری، یک برنامه کشاورزی طرح می‌کردند، قانونی به تصویب می‌گذاشتند و بعد آن را به اجرا می‌گذاشتند؛ خواه به مذاق غده‌ای خوش می‌آید و یا نه. مثال دیگر قانون مالیاتی وانونی بود، قانونی را گذراند و سیستم مالیاتی جدیدی برقرار کرد، اول کار همگی غرولند کردند، ولی بعداً که ورقه مالیاتی مرتبی به دستشان رسید گفتند که خوب یا بد بالاخره کاری انجام گرفته است. در عوض امروزه بین احزاب فقط یک گفت و شنود مجردی می‌شنویم: من - از - تو - متری تر - هستم -؛ نه، تو - از من - عقب مانده تر هستی -، حزب من - از حزب تو - بهتر است؛ نه، حزب تو - از حزب من - بدتر است... خلاصه اینکه از مسائل واقعی و قابل لمس صحبت نمی‌شود. دولتها وقت هیچ اقدامی را ندارند، وقتی دولتی سرکاری آید نمی‌داند فردا هم بر مسند حکومت هست یا نه. مثلاً آن ماجرای کنترل تلفنها را بیاد دارید...

— تلفن شما را هم کنترل می‌کنند؟

— نمی‌دانم. اسیدوارم که نه. و واقعاً نمی‌دانم. روی جلد دفترچه تلفن سال ۷۳-۱۹۷۲ را بخاطر دارید؟ بفراستید، نگاه کنید. درست روی جلد: «دفتر تحقیقات پلیسی خصوصی «توم پونزی» دارای جایزه ماسک سیاه. توم پونزی شخصاً و در همه جا برای شما کنترل و تحقیقات صنعتی و تجارتي و مسائل خصوصی انجام می‌دهد. مجهز به «دستگاههای الکترونیک مینیاتوری». از طرف دیگر اگر یک نفر سر و صدا راه بیندازد که چرا تلفنش را کنترل می‌کنند مردم بد نیت می‌گویند: «آهان، معلومه کارهایی می‌کند که نمی‌خواهد دیگران خبر شوند.» — عجب استدلالی. ولی شما در دولت خود، علیه این افتضاح تلفنهای

کنترل شده چه کردید؟

— داشتم به شما می‌گفتم که ما مسئله را افشاء کردیم و من به چند تن از وزرا با‌موریت دادم که یک طرح قانونی تهیه کنند. طرح را آماده کردیم ولی مجبور شدیم استعفاء کنیم... برگردیم به استدلال اولیه: اگر به آدم وقت ندهند چه کار می‌شود کرد؟ بایه به یک دولت، به هر دولتی، بگویند: «تو دو سال در این مقام خواهی ماند. اگر در این دو ساله اقلاً دو یا سه کار مهم و اساسی انجام ندادی ترا اخراج می‌کنیم و تا ده سال دیگر از شرکت در هر دولت دیگری محروم

خواهی مانند.» ولی می‌دانیم اوضاع از چه قرار است، و تازه بگذریم از اینکه در اینجا یک نخست‌وزیر را مجبور می‌کنند که راجع به قیمت دانه ارزن و کنفرانس کپنهاگ وقت تلف کند. و یک روز هم بیست و چهار ساعت بیشتر ندارد.

— خوب بیست و چهار ساعت را بهتر بکار بکشید. درباره قیمت ارزن وقت تلف نکنید. در کنفرانس کپنهاگ شرکت نکنید. بهمین علل است که در ایتالیا وضع خراب است و ممکن است حتی آزادی خود را فدا کنیم. — شاید شما اغراق می‌کنید. قبول دارم که بخشی از حقیقت در قضاوت تند شما نهفته است، ولی اینکه می‌گوئید در ایتالیا هیچ کاری پیش نمی‌رود، درست نیست. هر کس توقع دارد که تمامی کارها خوب پیش روند، توقعی دارد کاملاً غیرواقعی. از اینها گذشته فکر نمی‌کنید که مردم فقط کارهایی را که پیش نرفته می‌بینند و کارهای انجام شده را به تجاهرل برگزار می‌کنند؟ بعضی کارها شده است. عده کثیری از مردم به وظایف خود عمل می‌کنند، بانظم و پشتکار کار می‌کنند، خوب و بانظم درس می‌خوانند و خوب فارغ التحصیل می‌شوند. باید مواظب باشیم و همه چیز را به یک چوب نرانیم. نمی‌گویم که در این صورت کودتا خواهد شد، ولی حداقل آنست که مثل زمان حکومت جانیی مردم را به نارضایتی دائم سوق خواهیم داد. نمی‌توان گفت که دوباره باید از نقطه صفر حرکت کرد. من نمی‌خواهم برایتان آمار بازی در بیاورم ولی ای خدای مقدس! لااقل بنظر من خیلی مهم است که تعداد بچه‌های مدرسه برو از یک میلیون نفر بیست و سال پیش به شش و نیم میلیون نفر امروزی جهیده است. تعداد دانشجویان دانشگاهی از ۲۰۰ هزار نفر به هشتصد هزار نفر رسیده است، سطح زندگی بالا رفته است، بهتر غذا می‌خوریم... دموکراسی نظامی است خسته کننده: کارها کند پیش می‌روند، هزاران هزار دست انداز وجود دارد. در دموکراسی باید حوصله داشت و قبول کرد که اشتباه هم پیش می‌آید.

— درست است. ولی خودستائی نمک نظامهای دیکتاتوری است و انتقاد نمک نظام دموکراسی. از شما سئوالی دارم: بعنوان یک مرد صاحب قدرت، بعنوان عضوی از رهبران طبقه سیاستمداران، آیا وجدان شما راحت است؟

— هان، انسان هرگز نمی‌تواند وجدان راحت داشته باشد زیرا که باید همیشه فکر کند که شاید می‌توانست بهتر و بیشتر کار کند. و از این گذشته بازی سیاسی یک بازی انفرادی نیست، مثل فوتبال یک بازی جمعی است. اگر هر کدام از ما درباره مسئولیت خود قضاوت کند و بس...

— منظورم جولیو آندره توتی خشک خالی نبود. مقصودم جولیو آندره توتی

بود بعنوان سرد قدرتمند و نماینده طبقه سیاسی حاکم.

— پس بگذارید اینطور جوابتان دهم: ما بعنوان طبقه سیاسی از بی تجربگی کامل شروع کردیم. اگر بیست سال پیش هم تجربه اسروزی خود را داشتیم حتماً از خیلی اشتباهات اجتناب می کردیم و لاقلاً سه برابر اسروز کار مثبت انجام داده بودیم. آه، در آن زمانها حتی صحبت کردن در مقابل مردم را هم نمی دانستیم! خیلی بی تجربه بودیم! بعنوان مثال و برای نشان دادن تفاوت دیروز و اسروز می توانم بگویم که حتی جوانان نیروهای مسلح ما اسروزه قادرند در میتینگها سخنرانی کنند. بنابراین اگر درباره کارهای کوچک، اشتباهات روزمره و حقارت های ما صحبت می کنید قبول دارم که شکست خورده ایم. ولی اگر مسائل را از دیدگاه تاریخی ببینیم نتیجه می گیریم که بدعمل نکرده ایم. من خوشبین هستم.

— خوشا بحال شما.

— آری، چون که من خونسردانه مسائل را بررسی می کنم. نباید عصبی بود، خطرناک است. و حتی اگر نگران باشم سعی می کنم خونسردی خود را حفظ کنم. مثلاً شما در مصاحبه های قبلی خود همیشه گفته اید که ایتالیائیها اساساً آنارشیزست هستند. درست است. در درون هریک از ما یک قانون فردی حکومت می کند، هیچ کدام نمی خواهیم سرجای خود بمانیم: سندیکاها می خواهند در کار رفتارند دخالت کنند، حکومت های ایالتی می خواهند در کار ویتنام دخالت کنند... و هرچند که در قانون اساسی بحث از حقوق و وظایف شده است، همگی ما فقط حقوق خود را می طلبیم و به وظایف خود توجه نداریم. می گویند که بحث از وظایف بحثی است غیر دموکراتیک. به این معنی بچه هستیم. اما... آنارشیست هستیم ولی بیشتر از هر کشور دیگر انتخابات رنگ و وارنگ داریم. آنارشیزست هستیم ولی وقتی از ما تقاضا می شود سوار اتوبوس بشویم پیاده می رویم. از نظم خوشمان نمی آید ولی سروصدای همه از بی نظمی به آسمان بلند است... خلاصه، من برخلاف شما تصور نمی کنم آزادی ما در خطر باشد. آوه، می دانم که شاید کند ذهن جلوه کنم، ولی برایتان مثالی می آورم. مثال سازمان ملی حمایت زیبایی ها و مفاخر تاریخی ایتالیا. تا چندی پیش همگی در حال تخریب مناظر زیبای کشور ما بودند، ولی این سازمان به ابتکار مردم تشکیل شد و به اوضاع تعادل بخشید.

— آندره توتی، من از کودتا صحبت می کنم و شما از مناظر طبیعی؟

اگر در ایتالیا کودتا شود و...

— من این ماجراهای پیچیده را باور ندارم. این مسائل مستلزم آنست که مملکت در خمودگی و خواب فرو رفته باشد، و در ایتالیا ابداً اینطور نیست. در نهادهای

اجتماعی ایتالیا زندگی و جوش و خروش عظیمی در جریان است.
— شنیدن این حرف از دهان شما کمی خیالم را راحت می‌کند.
می‌دانید چه شایعه‌ای پراکنده‌اند؟ می‌گویند اگر در ایتالیا کودتا
شود، اولین فردی که خبر خواهد شد شمائید.

— من فکر می‌کنم که نه. من فکر می‌کنم که جزء اولین اشخاصی باشم که
توقیف خواهند شد. و بهر حال تکرار می‌کنم که من اسکان کودتا را باور ندارم.
ترس من از چیز دیگری است: ترس از اینکه مردم ایمان خود را به این نظام،
نظام دموکراتیک، ازدست بدهند و فکر کنند که در این نظام نمی‌توان راحت
زندگی کرد. وضع خراب پست، تبهکاری افزایش یافته. . . شب قبل در دارو-
خانه نزدیک خانه من سرقت کردند، و طبیعتاً او از وضع فعلی راضی نیست. بهر-
حال فکر نمی‌کنم که من اولین فردی باشم که به عقیده شما از این خبر بد مطلع
خواهم شد.

— این مسئله هم خیالم را راحت می‌کند. گوش کنید، آندره‌توتی،
می‌دانید که شما را یک فرد دست راستی تلقی می‌کنند. شما این
تعریف را رد می‌کنید یا نه؟

— می‌خواهم بگویم که من این برچسب را رد می‌کنم چون که با این تعریفها
در ایتالیا، نه آنکه بخواهند موضع سیاسی کسی را معین کنند، بلکه مقصودشان
آنست که جلوی راه کسی سنگ بیندازند. این ظاهربینی و برچسب‌سازی هم یکی
از بیماری‌های دیگر مردم ایتالیاست، و این لغات چپ و راست واقعاً موزیانه
مصرف می‌شوند. ترجیح می‌دهم به من بگویند محافظه‌کار. به هر معنی، حتی
به معنی نگرانی برای دموکراسی هم من محافظه‌کار هستم. در واقع هم دیده‌ام
که هروقت می‌خواهند چیزی را عوض کنند، همیشه بدتر از اول شده است.
بنابراین بهتر است که همین وضع فعلی را حفظ کنیم. و از اینها گذشته قبلاً هم
که بهتان گفته بودم، من هرگز وسوسه سوسیالیست شدن به مخیله‌ام خطور نکرده
است. نه حتی در جوانی. هوم... معلوم نیست مقصود آنها از سوسیالیسم چیست.
اصلاحات؟ خب، اگر صحیح باشند من هم موافق هستم، ولی معمولاً فقط
پرچانگی است و بس. نتیجه اینکه اغلب کارها بدتر هم می‌شوند، مثلاً آن
اصلاح بهداشتی. خب، منم می‌توانم یک قانون بگذارم که شما را ملکه
انگلستان کنند. ولی در عمل که شما ملکه انگلستان نخواهید شد.

— من نمی‌خواهم ملکه انگلستان بشوم، از پرنس فیلیپ خوشم
نمی‌آید. من مقصودم چیز دیگری بود. اشاره‌ام به درآغوش کشیدن
مارشال «گراتسیانی» از طرف شما بود.

— آن ماجرا را فوراً برایتان تعریف می‌کنم. در شهر آرچی ناتسو حزب «ام. اس. ای.»^۱ سمیناری گذاشته بود و مارشال گراتسیانی^۲ رئیس آن حزب بود. من از این مسئله نگران بودم، چون که می‌دانستم که در منطقه چوچاریا فامیلی نبود که مارشال گراتسیانی به او خدمتی نکرده باشد، و به این صورت می‌ترسیدم گراتسیانی در انتخابات بعدی در آن منطقه رأی زیادی بیاورد بنابراین من هم متقابلاً یک میتینگ سیاسی برای حزب دموکرات مسیحی ترتیب دادم. بمحض اینکه به محل میتینگ رسیدم رئیس شهربانی محل رنگ پریده و نگران به استقبال آمد و گفت: «مارشال گراتسیانی هم در میان جماعت است». گفتم که برای من هیچ اهمیتی ندارد و سخنرانی خود را شروع کردم و گفتم که لزوم وجود نظام دموکراتیک قابل بحث نیست. وقتی صحبت من تمام شد صدای پرطنینی بلند شد: «می‌توانم صحبت کنم؟» خودش بود. جوابش دادم: «بفرمائید، صحبت کنید، اینجا دموکراسی است.» آمد پشت بلندگو و گفت: «آه، من از سیاست سر در نمی‌آورم ولی باید تصدیق کنم که اگر در این منطقه جنگل کاری شده از برکت دولت ده‌گاسپری بوده است». نمایشی بود. یک پیرمرد مفنگی دموکرات مسیحی جلو آمد و گفت: «مارشال، پس چرا می‌گوئید که دشمن شماره یک مملکت حزب دموکرات مسیحی است؟» گراتسیانی جوابش داد: «هرکس این حرف را زده تخم ما هم نیست». پیرمرد: «مارشال! این را ده‌مارسانیش گفته». گراتسیانی: «ده‌مارسانیش هم تخم ما نیست». تمام ماجرا این بود. ماچ ویوسه و درآغوش کشیدن درکار نبود. نه به معنی جسمی و نه به معنی اخلاقی. ماجرای درآغوش کشیدن اوچرندترین چیزی است که اختراع کرده‌اند.

— و باز هم می‌گویند و شما را متهم می‌کنند که درچند مورد رأی فاشیستها را قبول کرده‌اید.

— اینهم چرند است. عدد ورقم در دست داریم. اتفاقاً حزب ما وقتی علیه آل‌میرانته^۳ اقدام کرد که وضع رأی آن خوب نبود. برای اینکه او را به محاکمه بکشانیم من شخصاً یادداشتی به گروه پارلمانی حزب خود فرستادم. نه، نه، درست نیست که حزب آنها به من رأی داده است. از اینها گذشته به نفع حزب ام. اس. ای. نبود که از دولت من پشتیبانی کند، تصادفاً نفع آنها در این بود که از حکومت میانه و چپ پشتیبانی کنند تا بعد به ما تهمت بزنند که چپ‌گرا شده‌ایم. اوه! به من تهمت زده‌اند که در این مصاحبه اخیر تلویزیونی با آل‌میرانته ملایم بوده‌ام،

۱. MSI: حزبی که فاشیستهای سابق و جدید ایتالیا در آن جمع شده‌اند ولی ظاهراً خود را فاشیست معرفی نمی‌کند...م.

۲. از مارشال‌های معروف موسولینی و قانع حبشه...م.

۳. رهبر فاشیستها و حزب ام. اس. ای. در ایتالیا...م.

بله، گناه من اینست که من طبق عادت همیشگی آرام بودم، داد و فریاد نکردم و توجه‌ام به اساس مطالب بود و نه ظواهر قضیه. و از اینها گذشته آنچه من گفتم خطاب به آل‌میرانته نبود، خطاب به آن رأی دهندگانی بود که رأی خود را از ما برگردانده بودند، و بدون اینکه فاشیست و یا نئوفاشیست باشند به حزب او گرویده بودند. برای من مهم کسب دوباره آن آراء بود. بنظر من مقدار رأی حزب ام. اس. ای. به ظرفیت آنها بستگی ندارد، علت فرار آن مقدار رأی در بی کفایتی ما در آن زمان بوده است. گاهی ما آراء خود را دو دستی تقدیم کرده‌ایم. باعث فرار آن آراء اشتباهات ما هستند. برای نمونه شهر ناپل را در مقابل چشم داریم.

— آندره‌نوتی، یک سؤال دیگر: آیا افسوس نمی‌خورید که چرا در جوانی فعالانه در مبارزات ضد فاشیستی شرکت نکرده‌اید؟

— چرا. مسلم است. اتفاقاً ریشه اصلی آنچه کار خوب در ده ساله اول برقراری دموکراسی در ایتالیا انجام گرفت در آن کشش و شور اخلاقی بود که رهبران مملکت در مبارزات ضد فاشیستی فعال آن زمانها در خود آکنده بودند. مثلاً مبارزات بزرگ سیاسی سال ۱۹۴۸ یک برخورد ناپخته و سطحی نبود؛ وسیله‌ای بود برای آسوزش دوباره راه و رسم مبارزه دموکراتیک. طرز کار کمیته ملی آزادی بخش هم خیلی چیزها به ما آموخته است. آن کمیته تجربه عظیمی بود. مدرسه دموکراسی بود.

— پس یک سؤال دیگر مطرح می‌کنم، این سؤال را معمولاً از همه غیر فاشیست‌ها کرده‌ام. شما چگونه قادرید با اعضای حزب ام. اس. ای. صحبت کنید؟

— ببینید، اگر یک نفر بیست و پنج سال عضو مجلس باشد و سرتب یک عده بخصوص را ببیند، بالاخره مجبور می‌شود با آنها حرف بزند و حتی گاهی یک چای و قهوه‌ای با آنها بنوشد، و یا اگر به دیدن مسابقه فوتبال برود و درسکوی و کلا با آنها برخورد کند، چطور می‌تواند سلام و علیک نکند؟ بله، اتفاق افتاده که من هم با آل‌میرانته صحبت کنم، روشن است. ولی صحبت عمیقی نبوده... از اینها گذشته مگر صحبت با مخالفین جزو وظایف یک نماینده متمدن پارلمان نیست؟ من با همه صحبت می‌کنم. بدون ناراحتی، بدون نفرت. تبادل عقاید و اطلاعات که به معنی کلک‌زدن و سرید جمع کردن نیست. درباره کمونیست هم همینطور. من وقتی در مجلس بر سر قانون طلاق بحث بود، با کمونیست‌ها بحث‌های عمیق داشتم و بگذریم که با بعضی از آنها از زمان بچگی دوست بوده‌ام. مثلاً «ماريو ملونی» هنوز هم یکی از عزیزترین دوستان من است. او مدیر روزنامه پوپولو (مردم)

ارگان حزب ما بود. بعدها او دچار بحران شد و از حزب ما کناره‌گیری کرد و کمونیست شد ولی اینها دلیل نشد که من رابطه‌ام را با او قطع کنم. واقعاً که معاشرت با بعضی کمونیستها خیلی هم دلنشین است. مثلاً با پایتا. و یا با بوفالینی. — و برلینگوئر؟

— او را خیلی خوب نمی‌شناسم. او از نسل جوانتری است. پدرش را بهتری می‌شناختم. عضو حزب «اقدام» و بعد حزب سوسیالیست بود. اما می‌دانم که جوانی است خیلی خود دار، پدرخویی برای خانواده‌اش است، و این مسئله برای من خیلی مهم است. نشانه تعادل در زندگی است. ببینید، رابطه من با کمونیستها خیلی روشن است. و در واقع به فداکاریهای گذشته آنها خیلی احترام می‌گذارم، به جدیت آنها در کار و اصلاً به خود روش کار آنها خیلی احترام می‌گذارم. واقعاً خیلی جدی هستند. در پارلمان هرگز آنها را بی‌خبر و بی‌اطلاع نمی‌بینی، حضور آنها در پارلمان از حضور ما جدی‌تر و مرتب‌تر است، چندین گروه تحقیقاتی دارند که واقعاً عالی کار می‌کنند، ایدان دارند... و بعنوان مخالف، واقعاً که فوق‌العاده هستند. من شخصاً ترجیح می‌دهم که یک مخالف سرسخت و وارد به‌اسور داشته باشم تا یک طرفدار که فقط برای رأی به مجلس می‌آید و بس. اما... هان: ولی من معتقدم که کمونیسم یعنی دیکتاتوری. و بنابراین باید از موفقیت آنها بطور جدی جلوگیری کرد. آری، باور کنید که دیکتاتوری پرولتاریا مسئله فرعی و یدکی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا با شرکت در اداره کارخانه‌ها خیلی فرق دارد! برای آنها دیکتاتوری پرولتاریا منطقی است مثل وجود خدا برای کلیسا. و همانطور که یک پاپ حق ندارد که بگوید در ماههای جفت به وجود خدا ایمان داشته باشید و در ماههای طاق نه، یک کمونیست هم نمی‌تواند فقط در ماههای جفت به دیکتاتوری پرولتاریا عقیده داشته باشد و بس. منظورم راسی فهمید؟ می‌گویم که باید بین کمونیستها و کمونیسم فرق گذاشت. و من این کار را می‌کنم. مثلاً در مورد پایتا، من نمی‌دانم او چگونه طاقت دیکتاتوری پرولتاریا را خواهد داشت. بنظر من او را فوراً تیرباران خواهند کرد. و همراه او تیرباران شدن هم چندان دلچسب نیست.

— بنظر من خواهید بگوئید برخلاف آنچه شایع است، شما به تحقق

مصالحه تاریخی تن نخواهید داد.

— آه، نه! من با کمونیستها بحث می‌کنم اما حاضر نیستم نقش کرنسکی^۱ را بازی کنم. و از آن گذشته ببینید: بنظر من مصالحه تاریخی آش درهم‌جوشی است از

۱. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و سرنگونی تزار مدتی کوتاه در رأس حکومت بود و در دیکتاتوریک روسیه قرار داشت...م.

درهم ریختگی ایدئولوژیک، فرهنگی، برنامه ریزی و تاریخی. و در عمل نتیجه جمع دو گرفتاری بزرگ خواهد بود: روحانیت کلیسایی و اشتراک کمونیستی. خیلیها می گویند هرچه باشد کمونیستها وجود دارند و بسیار هم هستند و باید به حسابشان آورد: و بنابراین می توانند به طرفداران خود انضباط بدهند و کارها را جور کنند و الخ. من می گویم باید چشمهایمان را باز کنیم و اوضاع را بدقت بررسی کنیم. سیستم ما سیستم چند حزبی است، و در این میان حزب سوسیالیست نقش مهمی دارد. مصالحه تاریخی یعنی افول احزاب دیگر و بخصوص حزب سوسیالیست. حزب سوسیالیست اغلب ادعا می کند که از طرف توده مردم کمونیست نیز صحبت می کند، و مدعی است که برد واقعی حزب سوسیالیست از مقدار عددی آرای آن بیشتر است. خلاصه به خود نقش میانجی می دهد. بنابراین اگر روزی حزب کمونیست مستقیماً وارد بحث شود، دیگر احتیاجی به میانجی نخواهد داشت. حزب کمونیست بنا به خصیلت طبیعی اش دیگران را در خود جذب و حل می کند، و اتفاقاً در حد خود خیلی هم صادقانه عمل می کند، نیرنگ و حيله ای در کارش نیست. مثل هر دیکتاتوری دیگر. در اوائل کار، همه دیکتاتوریه با طور تا کتیکتی از دیگران استفاده می کنند، اما در طبیعت آنهاست که فقط حزب حاکم را باقی بگذارند. به نظر من توهین است اگر بگوئیم منطق کمونیسم منطق استالینیسم است. آیا تجربه کشورهای کمونیستی را در مقابل چشم نداریم؟ بعضی اینکه کمی درها را باز می کنند کلی اشکالات پیش می آید و مجبور می شوند عقب گرد کنند. آنهایی که بخاطر «سولژنیتسین» جنجال می کنند سرا به خنده می اندازند. مگر نمی دانستند که در روسیه آزادی اندیشه و بیان وجود ندارد؟ نه، من به این مصالحه تاریخی اعتقاد ندارم. آن را خوش ندارم.

— اما دموکرات سوسیالها که به آن اعتقاد دارند تعدادشان کم نیست.

— شاید آنهایی باشند که می گویند چون پاپ- فلان کاردینال- دست راستی- را اخراج کرده پس می شود- یک جمهوری- کلیسایی- مستقر کرد. هر کس که کمونیست نیست و فکر می کند که مصالحه تاریخی مناسب حال ماست، درست همان اشتباهی را می کند که حزب مردم و حزب لیبرال در سال ۱۹۲۲ مرتکب شدند. آنها تصور می کردند که با همکاری با فاشیستها می توانند حزب فاشیست را در قید بگذارند. آن اشتباه تاریخی فقط چند ماهی دوام یافت. اما نشان داد که همکاری با دیکتاتور برای اصلاح اوضاع رویائی است پوچ و بیهوده. دیکتاتور شیرۀ جان ترا می کشد و بعد بیرون می اندازد. ببینید، شاید پنجاه سال

۱. نویسنده روسی که با جنجال کشورهای غربی از هودی مهاجرت کرد. م.

دیگر وضع دیگری باشد: اما امروز اوضاع همین است و درست نیست که ما خوک‌های آزمایشهای خطرناک باشیم. و اینهم نتیجه‌گیری بحث من، با همه احتیاطی که به کاتولیک‌ها دارم، و اگر باور می‌کنید حتی به کمونیست‌ها. این آرمان «برلینگوتر»^۱ اشتباه است. برای اشخاص ناوارد شاید خیلی خیال‌انگیز باشد، آنها می‌گویند: لااقل با کمونیست‌ها نظم و آسایش خواهیم داشت. اما اشتباه می‌کنند. و می‌دانید چرا؟ چون که مردم عادی در دام نخواهند افتاد.

— امیدواریم. اما مردم عادی که به حساب نمی‌آیند.

— کی این را گفته؟

— مردم عادی.

— در لحظات حساس به حساب می‌آیند. شما فکر می‌کنید که من قلبه‌گوئی می‌کنم، اما در این مورد درست نیست. من می‌گویم: مهمترین ضمانتی که ما برای کارهای اساسی داریم اینست که مردم عادی، بدون نظریه‌پردازی، از آزادی به بهترین وجه ممکن دفاع می‌کنند. من مطمئن هستم که اکثریت عظیم رأی دهندگان به حزب کمونیست از نوعی طرز زندگی دفاع خواهند کرد که نظام کمونیستی فاقد آن خواهد بود.

— ببینیم که در همه‌پرسی راجع به طلاق چگونه با مردم عادی برخورد خواهید کرد. اگر شما واقعاً به مردم عادی احترام می‌گذارید، پس چرا از آنها عذر نمی‌خواهید که هم‌صدا با حزب فاشیست تقاضای همه‌پرسی کرده‌اید؟

— به نظر ما این یک مسئله حزبی نیست. و در واقع در مجلس هم نخواستیم قانون طلاق را ملغی کنیم. می‌دانید که بعد از انحلال حزب سوسیالیست کارگری در مجلس دیگر اکثریت طرفدار طلاق وجود ندارد. در این مورد ما و حزب «ام. اس. ای.» دارای اکثریت هستیم. اما تجمع این آرا در مجلس یک معنی سیاسی داشت که ما میلی به آن نداریم.

— آندره‌توتی! اما اگر هر دفعه بعد از تجدید انتخابات تصمیم بگیریم قوانین دوره قبل را باطل کنیم چه خواهد شد؟ قانون طلاق وجود دارد، و زاده بلهوسی شیطان هم نیست. اکثریت دموکراتیک به آن رأی داده‌اند، و دیوان عالی کشور هم دوبار رأی به اعتبار آن داده است.

— دیوان عالی کشور رأی داده که قانون طلاق مغایرتی با پیمان ایتالیا-واتیکان ندارد، اما دیوان عالی کشور قانوناً قادر به جلوگیری از لغو یک قانون نیست.

۱. رهبر کنونی حزب کمونیست ایتالیا.

اگر مجلس تصمیم بگیرد قانونی را لغو کند، در هر لحظه این اختیار را دارد. به نظر من قانون طلاق به بسیاری علل اشتباه است. مثلاً در آن پیش بینی نشده که گاهی ممکن است بر اثر طلاق یکی از زوجین و یا فرزندان آنها بطرز جبران ناپذیری صدمه ببینند و در این مورد قاضی باید حکم دهد... و یا در مورد نفقه دادن به زوجه‌ای که در وضع مالی نامساعد قرار دارد، پیش بینی‌های لازم نشده... خلاصه، اگر حتی همین قانون خوب تنظیم شده بود مطرح کردن آن بعنوان یک اصل مهم برای ما خیلی مشکل بود. اما در اوضاع فعلی واقعاً یک مسئله اصولی است. حال بگذریم از اینکه من علی‌الاصول با طلاق مخالف هستم. و نه فقط بعنوان یک کاتولیک. در واقع باید گفت اگر با طلاق بتوان چند مورد را بهبود بخشید طلاق در مجموع، نهاد خانواده و فامیل را مست می‌سازد.

— گوش کنید، آندره‌توتی، چرا می‌خواهید ایمان کاتولیکی خود را به همه تحمیل کنید؟ تا کنون مرتب نغمه آزادی خواندید و حال می‌خواهید آزادی طلاق دادن و طلاق گرفتن را از هر کسی که مثل شما فکر نمی‌کند، سلب کنید. بنظر من در این کار صداقتی وجود ندارد، این زورگوئی است. اگر شما از طلاق خوشتان نمی‌آید، از آن استفاده نکنید! مگر مجبور تان می‌کنند؟

— بعضی وقتها لازم است که قوانین جدید وضع شوند: قبول دارم. در بسیاری از کشورهای متمدن همواره حق طلاق وجود داشته است: قبول. در ایتالیا هم تا بحال سوء استفاده‌ای نشده است: قبول. دلایل مخالفین را می‌شناسم، اما می‌گویم: آیا در چنین لحظه دشواری که در همه دنیا بی‌بندوباری حاکم شده است، وضع قانون طلاق ضربه روحی شدیدی به ما نمی‌زند؟ بی‌بندوباری عمیق و غیر عادی. به نظر من لحظه انتخاب و طرح مسئله هم اشتباه بوده است. ببینید، من به مسئله طلاق جزئی نگاه نمی‌کنم. ترس من از آنست که طلاق اساس ازدواج را مست کند، آنهم در دنیائی که شاهد اینهمه سقوط اخلاقی و روانی... می‌گویم: اینقدر سالها طلاق نداشتیم، خوب، نمی‌توانستیم چند سال دیگر صبر کنیم؟ چه عجله‌ای بود؟ لحظه طرح آن درست نبود. نه.

— اوه! این استدلال شایسته شما نیست، آندره‌توتی. آخر لحظه اصلاح مسائل کی می‌رسد؟! اگر در انتظار لحظه مناسب می‌ماندیم هنوز غارنشین بودیم و درباره ساختن چرخ بحث وجدل داشتیم!

— با ازدواج نمی‌توان شوخی کرد. نمی‌شود گفت: طلاق می‌گیرم و باز ازدواج می‌کنم، و بعد یک ازدواج دیگر. نباید اینطور شود.

— پس آن ازدواجها که دادگاه واتیکان آنها را کان لم یکن اعلام می کند چی؟ دادگاه واتیکانی که ازدواجهایی که از آنها چندفرزند زاده شده اند کان لم یکن اعلام می کند! کافی است آدم پول داشته باشد و پارتی.

— به نظر من کلیسا باید برعکس جریان حرکت کند. یعنی باید جدیتر شود و بی بند و باری را کمتر سازد. کلیسا باید کمتر ازدواجها را کان لم یکن اعلام کند.

— به این می گویند کاتولیک تر از پاپ. و چه بهتر که شما کشیش

نشدید و پاپ نشدید. و چه بهتر که یک عالمه دموکرات مسیحی

مثل من فکر می کنند و نه مثل شما.

— و یک عالمه دموکرات مسیحی مثل من فکر می کنند و نه مثل شما.

— ببینید که اگر مرا عصبانی کنید، سیگارم را روشن می کنم.

— و من هم شمع را روشن می کنم.

— موافقم. ولی بهر حال سر درد می گیرید.

— نه، نه. آنقدر هم که شما تصور می کنید نازک نارنجی نیستم. ظاهراً مردنی

بنظر می رسم چون که قفسه سینه ام تنگ است. اتفاقاً بهمین مناسبت مرادردانشکده

افسری قبول نکردند. فکرش را بکنید، در جوانی حتی حداقل ممکن دور قفسه

سینه را نداشتم. سرهنگ پزشکی که مرا معاینه کرد گفت: «شما شش ماه هم

زندگی نخواهید کرد.» هه! هه! وقتی وزیر دفاع شدم، دنبال آن سرهنگ

فرستادم. می خواستم به ناهار دعوتش کنم و بهش نشان دهم که هنوز حی و حاضر

و زنده ام. اما ممکن نشد. او مرده بود.

— حاضرم شرط ببندم.

دم مارس ۱۹۷۲



جورجو آمندولا

دلم می‌خواست خیلی چیزها راجع به او بدانم. همه آن چیزهایی که یک فرد غیر کمونیست، مثل من، میل داشت از یکی از رهبران درجه اول حزب کمونیست ایتالیا بداند. در آن زمان، در اوایل سال ۱۹۷۴، همه می‌خواستند سیاست حزب کمونیست را نسبت به همه پرسی راجع به طلاق بدانند، همگی می‌خواستیم درباره ماهیت اصلی‌تر «مصالحة تاریخی» که آنقدر موجب بحث شده بود و آنقدر غیرقابل قبول بنظر می‌رسید بیشتر و دقیقتر بدانیم. می‌خواستیم درباره رابطه حزب کمونیست با سوسیالیستها و گروههای افراطی چپ که خود را «ما فوق پارلمان» می‌خواندند و حزب کمونیست ایتالیا را حزبی بخواب رفته و بورژوا، تلقی می‌کردند چیزها بدانیم. و بالاخره راجع به روابط آنها با اتحاد جماهیر شوروی و مسئله آزادی می‌بایست نظر آنها را دقیقتر شنید. تا چه حد می‌توان به استقلال حزب کمونیست ایتالیا از شوروی باور داشت، و تا چه حد می‌توان به ادعای آنها راجع به حفظ کثرت‌گرایی سیاسی باور داشت؟ سی‌سالی می‌شد که قواعد بازی دموکراتیک را رعایت کرده بودند، قبول، مخالفت آنها با احزاب حاکم بر واقعیات قابل‌لمس تکیه داشت، اما اگر به دولت و قدرت نیز دست می‌یافتند، رفتارشان همان‌سی بود؟ خلاصه این که آیا این رفتار نوعی استراتژی بود و یا صادقانه به آن عمل می‌کردند؟ برلینگوئر در عمل سکوت اختیار کرده بود. خجولانه در لاک خود فرو رفته بود و در آن ایام زیر بار مصاحبه با کسی نمی‌رفت. می‌بایست تا انتخابات ۱۹۷۶ صبر می‌کردیم تا ببینیم چگونه سر از لاک در می‌آورد و با مطبوعات رابطه برقرار می‌کند. بنابراین برای کشف آنچه من می‌جستم می‌بایست به شخص

دیگری مراجعه می‌کردم. این شخص «جورجو آسندولا» بود، و در واقع تنها شخصی بود که دهانش را بسته بود و از جواب دادن به تحریک‌کننده‌ترین سؤالات هم واهمه نداشت. اما من بخصوص می‌خواستم خود او را بشناسم، هم به عنوان یک انسان و هم به عنوان یک شخصیت. به نظر من او یکی از جالبترین سیاستمداران ایتالیا بود. ماجرای زندگی او داستانی بود، داستانی سخت جالب که در کتابهای مختلف آن را نوشته بود و خیلی نیز مورد توجه قرار گرفته و بفروش رفته بود. پدرش، «جووانی آسندولا»^۱ شهیر، لیبرال بزرگی بود و مادرش زنی فوق‌العاده و فراسوش نشدنی: «اوا کوهن». در خانواده و محیط روشنفکری و بورژوائی زاده و بزرگ شده بود. و بدون اینکه مایه‌اش را داشته باشد کمونیست شد. تا بیست‌سالگی او هم لیبرال بود، و قبل از آنکه به حزب کمونیست بپیوندد همگی تصور می‌کردند حداکثر عضو نهضت «آزادی و عدالت»^۲ خواهد شد. شاگرد «بنده توکروچه»^۳ بود و دوست صمیمی «گالتاتسوچیانو»^۴، زندگی او هیچ شباهتی به زندگی سایر رهبران سهم حزب کمونیست ایتالیا، مثل «لونگو» یا «پایتا» و یا «اسکوچی مارو» نداشت. بهر معنی زندگی او ماجرایی بخصوصی بود سرشار از کارهای غیر مترقبه و مملو از فانتزی. به عنوان ضدفاشیست خوب مبارزه کرده بود و مژه زندان و تبعید را چشیده بود. بعدها در نهضت مقاومت، نه باحرف، بلکه با عمل جنگیده بود و چیزی نگذشت که یکی از رهبران آن شده بود. ماجراهای دردناک بسیار دیده بود. در ماجرای مخیابان «راسلا» که نازیهای آلمانی به تلافی آن مرتکب کشتار «فوسه آدره آئینه»^۵ را مرتکب شدند، شرکت داشت. سهم او در تحکیم قدرت حزب کمونیست کم نیست: بین سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ حزب کمونیست ایتالیا به قویترین حزب کمونیست دنیای غرب تبدیل گردید. اما در عین حال همیشه برای خود نوعی استقلال عمل و اندیشه را حفظ کرده است. بعنوان مثال او تنها کمونیستی است که جرأت مخالفت با تولیاتی را در خود یافت. در اوائل سخت به استالین وفادار بود، اما بعدها یکی از نخستین کاشفان فجایع استالینیسم گردید. پروسه استالین زدائی در حزب کمونیست، در-

۱. نهضت «آزادی و عدالت» از لیبرال‌ها، سوسیالیستها و رادیکال‌ها تشکیل شده بود.-م.

۲. یکی از بزرگترین فیلسوفهای نیمه اول قرن بیستم ایتالیا.-م.

۳. وزیر خارجه و داماد موسولینی.-م.

۴. در سال ۱۹۴۳ پارتیزانهای منطقه رم با گذاشتن بمبی در یکی از خیابانهای مرکزی شهر ۳۳ سرباز آلمانی را کشتند. نازیها به دستور مستقیم هیتلر به تلافی آن ۳۳۰ ایتالیایی اعم از سیاسی و یهودی و یا اشخاص بیگناهی را که باقرعه انتخاب شده بودند دستگیر و فوراً در محلی بنام آدره آئینه تیرباران کردند. عامل اصلی این جنایت بنام کاهلر اخیراً از زندانهای ایتالیا فرار کرد و به آلمان پناهنده شد. کشتار فوسه آدره آئینه یکی از فجیعترین جنایات نازیها در ایتالیا بود.-م.

واقع بیشتر از هر کس دیگر، سرهون کوششهای اوست. و تصادفی نیست که به او برچسب «سوسیال دموکرات» می زدند. اما ظاهرش تصویر مجسم یک کمونیست سبک قدیم است: سخت گیر و جدی و سنگ وار. شاید هم بعلت شکل انداش که بلند و عظیم است و چهره پیچیده و خون دار دهاتی وار و موهای خیلی کوتاه به - سبک نظامی و طرز راه رفتن زمخت و آسرا نه اش. در ضمن معروف بود که بدخشم است، و در واقع هم در هنگام صحبت عادت دارد که نکات مهم بحث را با کوبیدن مشت بر میز تأکید کند. و این مشت کوبیدن آنچنان شدید است که گویی گلوله شلیک می کند.

و به این صورت، وقتی برای مصاحبه او را دیدم از ظاهر نرمخوی او سخت متعجب ماندم. و طبیعتاً فکر کردم نرمخوئی او حساب شده است. عین آن پرفسورهای سبک قدیم که با ملایمت و مهربانی می خواهند یک دانش آموز خنگ را به درس خواندن بیشتر و بهتر تشویق کنند. این احساس سرا بخصوص مشت زدن او به میز تحریک می کرد. صدائی داشت عظیم و هربار که بر میز مشت می کوفت من وحشت زده از جایم می پریدم. اما خیلی زود فهمیدم که این برخورد ظاهری اوست و در واقع مردی است خیلی نرمخو و دوست داشتنی. حتی وقتی به هیجان می آمد هرگز بی ادب نمی شد، هیچ سئوالی او را عصبانی نمی کرد و نشد که از جواب به سئوالی بگریزد و یا با سیاستمداری به آن جواب دهد. به هر سئوال تحریک کننده و موذیانهای با صبر و حوصله جواب می داد: هیچ دگمی او را متوقف نمی کرد، جزم گرایی رفتار او را خشک نمی کرد. «شما کمونیستها خسته کننده هستید...». «می دانم، می دانم». «همیشه یک حالت منزجر، اخمو، سوءظن...». «درست است، درست است». در اینجا باید یک نکته را گوشزد کنم، در آن زمان وقتی کمونیستی با یک فرد غیر کمونیست طرف می شد عادت نفرت - انگیزی داشت و آن اینکه با مخاطب خود رفتاری داشت طنزآمیز و بزرگ منشا نه، انگار که مخاطب احمق است که چوب معجزه مار کسبسم و انقلاب به سرش نخورده است. و آن طنز اغلب به تحقیر و آن بزرگ منشی به خودپسندی، مبدل می شد و اغلب فکر می کردی که این طوری بهت توهین می کنند و نتیجه می گرفتی که رابطه با آنها غیر ممکن است. طبیعتاً این عادت هنوز ریشه کن نشده و در پایه حزب خیلی رواج دارد. می خواهم بگویم که یک کمونیست هر قدر جاهلتر باشد همانقدر خودپسندتر است و رفتارش با مخالف خود بطرزی احمقانه خلاف آزادیخواهی است. اما امروزه در سطح رهبران آنها، این رفتار دیگر به آن وسعت وحدت قدیم وجود ندارد. بنابراین خیلی مهم است که حتی در آن وقت، رفتار آمندولا با من اینطور نبود و اشتباه تاریخی رفقاییش را تکرار نکرد.

بخصوص که فرصت برای اشتباه کردن هم کم نبود. مصاحبه خیلی طول کشید، یعنی شش ساعت و درسه نوبت.

در طول مصاحبه صمیمیتی قلبی میان ما برقرار شد، هرچند که فرصت ادامه آن را نیافتیم، اما بهر حال به جرأت می‌توانم بگویم که بعدها به علل دیگری هم دوستی و توافق عجیبی با یکدیگر یافتیم. از چندی قبل، پیش از ملاقات‌ها، دختر او که هنوز سی و هشت سال هم نداشت، به شدت بیمار شده بود. چند ماه بعد دخترش مرد و من که می‌دانستم چقدر رنج می‌برد نامه کوتاه تسلیتی برایش نوشتم. بانامه‌ای عالی و غم‌انگیز جوابم داد. لحن نامه‌اش گویای آن حالت گناهکارانه‌ای است که اغلب بعد از مرگ عزیزى به آن دچار می‌شویم و تصور می‌کنیم که آنچه در قدرت داشته‌ایم انجام نداده‌ایم. او چنین تصویری می‌کرد. فکر می‌کرد که به کارش بیشتر از دخترش اهمیت داده است، و از آنجا که می‌دانست من هم گرفتاری‌شابهی دارم (مادرم از بیماری‌علاج‌ناپذیری رنج می‌برد)، به من توصیه می‌کرد که اشتباه او را تکرار نکنم: «بعداً افسوس و پشیمانی از اینکه بخاطر رفتن به بروکسل یک ساعت در کنار مادر بودن را از او دریغ کرده‌اید، کشنده است.» این جمله مثل کابوسی ذهنم را اشغال کرد و اگر روزی آسندولا را ببینم باید بگویم که چقدر بکارم آمد. کمی بعد اتفاق جالبتری پیش آمد. کتاب به‌کودکی که هرگز زاده نشد از چاپ در آمده بود که نسخه‌ای برای او فرستادم. نامه‌ای دیگر برایم فرستاد و در آن نوشته بود که به هنگام خواندن کتاب گریسته است، چرا که خود را در جلد قهرمان کتاب احساس کرده است یعنی به جای آن زنی که در انتظار کودکی است و او را از دست می‌دهد. در آن کودک، و یا بهتر بگوئیم در آن نطفه، دخترش را می‌دیده است. نوشته بود که دیگران شاید آن کتاب را اغلب حماسه‌ای در شک، یا در سقط جنین و یا در عشق تلقی کرده‌اند، اما او کتاب را حماسه‌ای دربارهٔ مرگ و رنج دیده است. و به این مناسبت به یاد من افتاده بود، زیرا حال مطمئن بود که من هم رنج را فهمیده و شناخته‌ام. آری، این بار من بودم که با خواندن نامه او گریستم. در آن سرد عظیم‌الجثه نام‌لایم، با آن چهرهٔ خون‌دار و سنگ‌وار، ظرافتی وجود داشت تقریباً زنانه.

* * *

فصلی از این مصاحبه خیلی عجولانه و کلی و ناقص به مسئلهٔ حزب کمونیست ایتالیا مربوط می‌شود. بخصوص در بعضی موارد و مسائل که باگذشت زمان تاریخ آن را حل و پشت سر گذاشته است. هنوز دربارهٔ کمونیستهای ایتالیا گفتنی بسیار وجود دارد و همراه آن شک و ابهام بسیار. و اما دربارهٔ شخصیت جورجو

آمندولا، موجودی چنین پیچیده و غنی از زیر و بمها، طبیعتاً خیلی بیش از این مقدمه که در سال ۱۹۷۴ نوشته شده، گفتنی وجود دارد. اما من با وفاداری به طرز کار همیشگی‌ام که نقل بیدرنگ اسناد محکم در لحظه اتفاقشان است این سند را همان‌طور که نوشته بودم بنقل می‌آورم، هرچند که در این مدت مسائلی کهنه و یا عوض شده باشند. از اینها گذشته من این مصاحبه را سندی درباره کمونیسم ایتالیائی تلقی نمی‌کنم، و به‌نظرم بیشتر تصویری است از مردی که بدون اینکه از نظر سیاسی با او اشتراک فکری داشته باشم، مایلم اگر روزی دوباره مجبور شدم در خیابانها برای آزادی بجنگم، او را در کنار خود داشته باشم. و اینهمه متن گفت‌و شنود ما. درباره کتابی که او نوشته بود یعنی نامه‌هایی از میلان که تازه از چاپ در آمده بود شروع کردیم. هنوز او را در جلوی چشم دارم، در دفتر کار او بودیم. او پشت میز تحریرش نشسته بود و من در برابرش. دیوارهای دفترش از تابلوهای نقاشان معروف پوشیده بود. بدون حتی یک پوستر، و یا عکسی از لنین یا مارکس.

اوربانا فالاجی: عالیجناب آمندولا، قبلاً باید به شما تبریک بگویم. کتابتان را خواندم و از عجایب زبانه آنکه اصلاً خسته نشدم! خیلی عذر می‌خواهم، اما آخر، شما کمونیستها معمولاً خیلی خسته کننده هستید. خیلی هیاهوگر و خفه کننده. نمی‌شود از شما چیزی خواند یا به صحبتتان گوش کرد و خمیازه نکشید و...

جورجو آمندولا: می‌دانم. همیشه به ما این را نسبت داده‌اند. به‌تولیات و به لونگو هم همین نسبت را داده‌اند. جدی بودن، مثل منظم بودن، یکی از خصائل حزب ماست. و در جدی بودن همیشه کسالت‌آوری نهفته است. طبیعتاً در بین ما هم کسانی هستند که بیشتر کسالت‌آورند و کسان دیگری که کمتر کسل کننده هستند. اما... من هم آدم کسل کننده‌ای بوده‌ام. سالها در میدانهای ایتالیا نطقهائی ایراد کردم که تا سرحد مرگ کسل کننده بودند. نطقه‌های دوساعته، پراز عدد و رقم، پراز نکات اقتصادی... از ترس اشتباه کردن اول نطقه‌ها را می‌نوشتیم، بعد آنها را تصحیح می‌کردم و به‌صدای بلند برای خود می‌خواندم... آری جدیت مثل یک چارچوب آهنی مرا در خود می‌فشرد و علیل می‌کرد. سالها وقت لازم بود تا خود را رها سازم و آزادانه‌تر صحبت کنم. آخر می‌دانید چقدر مشکل است؟ انسان باید پخته شود، باید به‌خود اطمینان پیدا کند یعنی کسی که به‌عنوان نماینده حزب بزرگ ما صحبت می‌کند مسئولیت بسیار سنگینی

بردوش دارد! و این نظم و جدیت دست وپای آدم را می‌بندد، آدم را خفه می‌کند، و در عین حال همیشه ترس‌داری که اشتباه کنی و همه چیز را نگفته باشی و یا خوب نگفته باشی... رفقایم وقتی کتاب را دیدند فکر می‌کردند چیزی باشد مثل همیشه. اما بعداً همگی متعجب و خوشحال می‌گفتند: «عجب روان بود، مثل یک رمان پلیسی پرکشش است!» خیلی خوشحال شدم. معلوم است که ما هم قادریم دیوار سرد و یخ‌زده خود را بشکافیم و از لای آن غنای روح انسانی را بیرون بکشیم، در ما انسانی غنی وجود دارد، باور کنید.

— اما همیشه همراه همان دیوار یخ، مثل ادا و اصول کشی‌شها. همیشه با آن حالت منجر، اخمو، با سوءظن... عین کشی‌شهایی که از اشخاص بی‌اعتقاد به بهشت و دوزخ نفرت دارند. آخر چه احتیاجی به این حالت دارید؟

— آه، آری. اینطور است، آری. اما استثناء هم داریم. مثلاً «دی‌ویتوریو»^۱ اینطور نبود. جذبه انسانی عظیمی داشت، و من هم هرچه پیرتر می‌شوم به او شباهت بیشتری پیدا می‌کنم. و یا مثال دیگر: «جان کارلو پایتا» آدمی است عجیب و غریب و خیلی سرزنده. و تازه خیال نکنید که ما اشخاص خونسرد و بی‌تفاوتی هستیم، نمی‌دانستید؟ ما خیلی پرشور هستیم. یک بار من فهرستی از رفقای خود که بر اثر سگته و معمولاً بعد از یک نطق سهم فوت کرده بودند تهیه کردم. باور کردنی نبود: تولیاتی، دی‌ویتوریو، آلیکاتا، رومانپولی، گریکو... گروه رهبری ما را شور و هیجان نابود کرده است. کار و شور.

— مصاحبه را شروع کنیم. بدون قید و بند، و بدون چهارچوب آهنی که آدم را علیل می‌کند. از جدل شما با لونگو برسر آن مسئله تاریخی شروع می‌کنیم که خیلی جالب است. بخصوص که اولین بار است که دو کمونیست علناً، و در مقابل همه، بایکدیگر جدل می‌کنند. و این مسئله همانقدر باور نکردنی است که طغیان شما علیه تولیاتی در سال ۱۹۴۳.

— می‌دانید، من از شخص تولیاتی خیلی خوشم می‌آمد. من همیشه تولیاتی را تحسین کرده‌ام. ولی وقتی در اواخر سال ۱۹۴۳ آن پیام رادیویی را فرستاد، درباره لزوم همکاری با حکومت «بادولیو»^۲ من لج کردم. جواب من صریح و روشن بود:

۱. در سال ۱۹۵۴ فوت کرد. دی محبوبترین چهره نهضت سندیکائی ایتالیا و یکی از مهم‌ترین بهران سندیکا‌های جهانی بود...م.

۲. ژرژال بادولیو با کمک و تحریک پادشاه وقت ایتالیا و موافقت و تشویق متفقین در سال ۱۹۴۳ در یک کودتا موسولینی را عزل و زندانی کرد، و خود بعنوان مرد قوی ایتالیا-زمان امور را در دست گرفت و بعد از مدتی متارکه جنگ از جانب ایتالیا را اعلام داشت...م.

«این فقط یک توصیه است، یک توصیه خشک و خالی. و فقط باید بعنوان یک توصیه با آن برخورد کنیم. تویلاتی از مسکو نمی تواند شرایط فعلی ما را بررسی کند، نمی تواند عکس العمل سایرین را پیش بینی کند. مثلاً درباره سوسیالیستها و فعالین حزب اقدام. او رئیس حزب است، قبول. اما نقش رهبری حزب را فقط وقتی به ایتالیا برگردد بعهدہ خواهد گرفت. تا وقتی در ایتالیا نباشد، نمی توانیم نقش رهبری او را قبول کنیم، یعنی یک رهبری از راه دور. رهبری حزب باید در اینجا عمل کند.» حتی وقتی برگشت این مسئله را برایش تعریف کردم. و او شروع کرد به خندیدن و گفت: «حق داشتی». اما مسئله در آنست که تویلاتی اغلب به همه حق می داد.

— اما در این مورد شما واقعاً حق داشتید.

— حتماً! کاملاً حق داشتم. و در واقع هم در این استدلال خود تنها نبودم: در حوزۀ شهری هم تقریباً همگی مخالف بودیم. من بعزل سیاسی و دیگران مثل اسکوچی مارو بعزل خشکی و سختگیری همیشگی اش در مسائل ایدئولوژی سیاسی... ببینید، تا روز ۸ سپتامبر من یکی از پرحرارت ترین طرفداران همکاری با ژنرال بادولیو بودم. از خیلی جهات از او انتقاد می کردم اما حاضر نبودم روابط خود را با او قطع کنم چون که او کانونی بود برای جذب سایر نیروهای کمیته ملی آزادی بخش، و سرنوشت رفقای زندانی و تبعیدی در دست او بود... بهترین دوستان ما یا زندانی بودند و یا در تبعید، مثل پایتا، و یا برادر خودم پیترو، و من می خواستم آنها را آزاد کنم. حتی به جایی رسیده بودیم که قرار بود در موقع اعلام متارکه جنگ از طرف ایتالیا با او دوامتی تشکیل دهیم. در عوض روز ۸ سپتامبر سر رسید و آنها فرار کردند. همگی. از بالا تا پائین. فراری بزرگ، بی نظم و ترتیب... حتماً نمی توانید بفهمید که چه اتفاقها افتاد. مثلاً این صحنه را مجسم کنید: رفتیم به وزارت کار و صنایع و فقط «پیکاردی» را در آنجا یافتیم، تک و تنها، بیچاره پیکاردی! این مسئله خیلی به ما برخورد، فهمیدیم که به ما کلک زده اند. آخر چطور شد؟! اول کار بادولیو به ما یک عالم اطمینان داد و قول و قرار گذاشت و بعد بدون یک کلام حرف زد به چاک؟ اگر می خواست پادشاه را به جنوب ایتالیا و منطقه امنی ببرد، چرا با ما مشورت نکرد؟ چرا کارها را با نظم و آبرومندانه انجام نداد؟ همه اعضای کمیته ملی آزادی بخش شهر رم متفقاً از این کار او منجزر و با وی مخالف شدند. حتی خود دموکرات مسیحی ها ضد او شده بودند. و بعد از آنها سوسیالیستها و اعضای حزب اقدام. و من نمی خواستم روابط خود را با اعضای حزب اقدام مثل «پترینی» و «ننی» خراب کنم. می خواستم که متحد بمانیم. و درست در بحبوحه این ماجرا بودیم که پیام

رادیونی تولیاتی رسید. روشن است که همانطور که می دانید عکس العمل نشان دادم. — آری، اما چرا فوراً تغییر عقیده دادید؟ شما جابجا در بهار سال ۱۹۴۴ تغییر عقیده داده بودید. چرا ثبات قدم نداشتید؟

— ببینید، بعضی ها می خواهند ثبات عقیده همیشگی خود را به رخ بکشند. ولی انسانها نمی توانند ثبات داشته باشند، و نه حتی احزاب. خط مشی سیاسی یک حزب را مثل یک تخم مرغ نمی توان ترو تمیز پوست کند، خط مشی حزب را قدم به قدم و در طول زمان طرح ریزی می کنند. اینکه من انحرافات داشتم، زیگم زاک زدم و... مسئله دو تا بود. اول اینکه در میان اعضای حزب اقدام و سوسیالیستها یک جناح سیاسی حداکثر طلب (ماگزیمالیست) بوجود آمد که تا حد افراط برضد بادولیدو دست به اقدامات زدند و ارتباط با سازمان مخفی سلطنت طلبان را رد می کردند. رهبر این گروه آندره تونی بود، و کار را بجائی رساند که علناً اعلام کرد: «ژنرال ها و محافظه کاران را نابود کنیم. مبارزه با آلمانها واقعاً چه فایده ای دارد؟ فردا دوباره همین ژنرال ها و محافظه کاران به جان ما خواهند افتاد.» و من بشدت این موضع را محکوم کردم. در رم تعداد افسران و سربازان ضد آلمانی خیلی زیاد بود: می بایستی از اتحاد با آنها صرف نظر کنیم؟ از اینها گذشته سلطنت طلبان از طرف ژنرال «مونت زهسلو» رهبری می شدند که از نظر اخلاقی سرد بسیار بزرگی بود. بعدها ژنرال مونت زهسلو در فوسه آدره آتینه تیرباران شد. من با همدستی ژنرال مونت زهسلو چند خرابکاری انجام دادم، از جمله انفجار قطار رم- کاسینو در شب عید نوئل. و بعد هم می دیدیم که سوسیالیستها خیلی چپ روی می کنند.

— چپ روی؟

— آری. در فوریه سال ۱۹۴۴، ننی در روزنامه آوانتی مقاله ای نوشت با عنوان: «همه قدرت برای کمیته های ملی آزادی بخش». آن مقاله هیچ پایه عینی نداشت. همان حداکثر طلبی تبلیغاتی بود و بس، شعاری از نوع «همه قدرت برای شوراها». کمیته ملی آزادی بخش، در واقع توده های عظیمی را در بر نمی گرفت. و من متوجه شدم که اگر زیاد به چپ برویم کمیته ها متلاشی خواهند شد. بنابراین از اسکوچی- مارو خواستم که تکه پاره های کمیته را دوباره بهم بدوزد. ولی اسکوچی مارو بیشتر از من به سوسیالیست ها نزدیک بود و در این ماجرا بحث های تندی بین ما دو نفر در گرفت... خلاصه کنم: تغییر عقیده من از ماه مارس ۴۴ شروع شد و اوج آن بحران در موقع استعفای «بونوسی» از کمیته ملی آزادی بخش بود. و تصادفاً درست روز حادثه خیابان راسلا بود. در آن روز پیام تولیاتی را به خاطر آوردم. — و لونگو هم شه را درست در همین مورد متهم می کند و سندش

نامه‌ای که شما در ماه مه سال ۷۷ نوشته‌اید. در این نامه شما طغیان خود را علیه تولیاتی اشتباه دانسته و تمامی مسئولیت طغیان را به گردن اسکوچی‌مارو انداخته‌اید. و بعد هم به شما گفته است: «جاه طلب، متزلزل».

— لونگو اتهام خیلی شدیدتری هم به من زده. گفته است: «یا کوپو بازی در آورده‌ام». یا کوپو یکی از رفقای ما بود که همگی سخت او را انتقاد می‌کردند چونکه مثل گنجشک از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و مثل مارماهی فرار می‌کرد. و من خیلی عصبانی شدم و سرش داد کشیدم: «حق نداری این حرف را بزنی». اما این دعوای ما با نامه نبود، حضوری بود. من آن نامه لونگو را هرگز ندیده‌ام: فکر می‌کنم وقتی به میلان رفته بودم نامه رسیده بود. هفتم ماه مه به میلان رسیدم و لونگو را دیدم، برخورد ما خیلی صمیمانه بود، ماچ و بوسه و بغل کردن و غیره و غیره. اما فوراً کارمان به گردگیری کشید، چرا که او شروع کرد به انتقاد از من، و انتقادش فقط سیاسی نبود، اخلاقی هم بود. مرا به تزلزل متهم کرد، درست است. و آنهم نه بعلت آنکه موضع خود را عوض کرده بودم، بلکه به این علت که انگیزه‌ام از عوض کردن موضع جاه‌طلبی بوده است. و من طبیعتاً عوض کردن موضع خود را حاشا نمی‌کردم اما از اینکه بنظر رفقای میلان انگیزه‌ام جاه‌طلبی بوده است سخت ناراحت شدم و آن را توهین بزرگی می‌دانستم. درست است که لونگو همیشه با تولیاتی درباره لزوم همکاری با بادولویو موافق بوده است. اما میدان عمل لونگو شمال ایتالیا بود و در شمال هنوز از کارهای ناجور بادولویو سرخورده نشده بودند. و از اینها گذشته مسئله مهم شمال این بود که نیروهای نظامی عظیمی از فرانسه برگشته بودند و این نظامیها خود را طرفدار بادولویو می‌دانستند. نیروی عظیمی بودند چه از نظر تسلیحات و چه از نظر مالی...

— می‌گویند شما و لونگو همیشه مثل سگ و گربه بوده‌اید. درست است؟

— نه! فقط در آن دوره که چندان هم طول نکشید. بعد از آن ما چرا، فوراً همکاری ما شروع شد: من، لونگو و «سکیا». و من دست راست لونگو شدم. و از اینها گذشته از همان سال ۱۹۳۱، سالی که به پاریس رفتم، لونگو برای من نمونه قهرمانی بود. در نظر من او باعث و بانی تحول در حزب بود، حتی می‌گفتند که تولیاتی به فشار او برای تحول رضایت داده است. در آن زمانها من بیست و دو سال داشتم و او سی سال، و با وجود این روابط صمیمانه‌ای داشتیم. و همین‌طور با تولیاتی خیلی صمیمی بودم. وقتی به پاریس می‌رفتم فکر می‌کردم که لونگو و تولیاتی باید آدم‌های وحشتناکی باشند، برعکس فوراً مترجه شدم

که خیلی ساده و دوست‌داشتنی هستند. در پاریس همیشه گرسنه بودم. به این ترتیب اول می‌رفتم خانه لونگو و حسابی اسپاگتی می‌خوردم و بعد در خانه تولیاتی یک شکم سیر برنج می‌خوردم. ببینید، باید بگویم که بحث میلان در واقع بیشتر برخوردی بود بین لونگو و اسکوچی‌مارو تا بین لونگو و آمندولا. و من بودم که صدایم را بلند کردم: لونگو، مثل تولیاتی، اهل منطقه پیه، و تنه است و بنا به اصالت محلی خود هرگز داد و بیداد نمی‌کند. اخلاق سگی را من دارم، نه لونگو. روابط من و لونگو همیشه خیلی خوب بوده است، حتی بعد از آزادی ایتالیا. مگر در دوران مبارزات مناطق مرکزی و جنوب ایتالیا من تحت رهبری لونگو فعالیت نمی‌کردم؟

— آری، ولی می‌گویند که شما لونگو را متهم به کثافتکاری‌هایی کرده‌اید مثل: «ریختن شراب در آش سبزی». می‌گویند که عدم تفاهم شما دو نفر منشأ طبقاتی دارد: شما بورژوا تر بوده‌اید و لونگو پرولتر تر...

— داستان‌سرایی است. لونگو هرگز شراب در آش نریخته و من چنین اتهامی به او نزده‌ام. خود لونگو برایم تعریف می‌کرد که چطور اجداد او شراب در آش می‌ریخته‌اند. و تازه شراب در آش ریختن کثافتکاری نیست، نوعی سلیقه است. تنها تفاوت غذایی بین من و لونگو در آنست که من ناپلی هستم و از اسپاگتی خوشم می‌آید و او تورینوئی است و برنج دوست دارد. و اما درباره آن کسانی که می‌گویند من اشراف‌زاده‌ام و لونگو پرولترزاده، اشتباه می‌کنند. هر دو ما منشأ بورژواپی داریم. خانواده من یک خرده بورژوا ی روشنفکر شهر رم بود، و خانواده او خرده بورژوا ی تجار تی ایالت پیه‌مونته. درست است که خانواده او در اصل دهقان بوده، اما پدرش به تورینو رفته و رستورانی باز کرده بود. تفاوت میان من و لونگو در آنست که من جوانی خوشتری داشتم‌ام، و قبل از کمونیست شدن کلی ورزش و تفریح کرده‌ام. و از نظر سیاسی هم در محیط لیبرال بزرگ شده‌ام. در عوض لونگو از هفده سالگی یک مبارز سرسخت کمونیست بوده‌است.

— باشد، باشد. لونگو را ول کنیم و به سراغ تولیاتی برگردیم. آیا حقیقت دارد که در آن طغیان شما علیه تولیاتی، این نارضایتی هم وجود داشته که چرا تولیاتی در خارج مانده و جان خود را در ایتالیا به خطر نمی‌انداخته است؟

— نه، نه، نه! این مسئله اصلاً مطرح نیست. بیچاره تولیاتی، چطور می‌توانست در نهضت مقاومت شرکت کند؟ او در مسکو گرفتار شده بود. ما در نهضت مقاومت شرکت کردیم چونکه بخت یارمان بود و از فرانسه برگشته بودیم.

تولیاتی را در فرانسه توقیف و محکوم کرده بودند، و بعد در سال ۱۹۴۰ به مسکو فرستاده بودند. در آن زمانها هنوز بین الملل کمونیست وجود داشت. مسئله این نیست که ما با جان خود بازی می کردیم و او نه. اتفاقاً در زمان جنگ مسکو جای چندان راحتی نبود و مسلماً نمی توان گفت که تولیاتی شجاعت نداشته است. او چه از نظر سیاسی و چه از نظر جسمی شجاع بود. آیا در زمان جنگ اسپانیا شجاعت او را ندیدیم؟ او همیشه در خط اول جبهه جنگ بود. ببینید، تنها انتقاد من به تولیاتی آن بود که او می خواست از مسکو حزب را رهبری کند بدون اینکه از واقعیات ایتالیا خبر داشته باشد. من و او واقعاً دوست بودیم.

— با همه این اوصاف من در جایی خوانده ام که میان شما مشاجرات شدیدی بوده است. در جایی خواندم که یکبار او به شما نسبت مافیائی داده و شما را مرد بی پرندسی خوانده است.

— نه، نه، نه! او مرد بسیار مؤدبی بود. هر قدر جدی تر می شد، مؤدب تر می شد. هرگز به من توهین نکرده است: خیلی خوب خود را کنترل می کرد. الان برایتان مثالی از رفتار تولیاتی می آورم. در کنگره سال ۱۹۶۲ حزب، من نطقی کردم خیلی خروشچف مآبانه. و تولیاتی که چندان با محاکمه دوباره استالین موافق نبود به سردی اعلام کرد: «جوابت را خواهم داد». ولی جوابش این بود: «در این بحث عناصر احساساتی حاکم شده اند. بعنوان مثال باید گفت که رفیق آسندولا نشان داد که وضع شوروی را بخوبی نمی شناسد. شاید او خیلی ولایتی است. شاید کم سفر می کند. باید در آینده او را بیشتر به سفر فرستاد که برایش مفید خواهد بود.» تولیاتی مرد بسیار باهوشی بود. هرگز به داد و فریاد و فحش متوسل نمی شد. تنها اشکال معاشرت با او در آن بود که هیچ کس قادر نبود سد انزوای او را بشکند. او ما را از خود دور نگاه می داشت. و بعد هم بعضی حمله ها به استالین او را عصبانی می کردند زیرا که انگشت به جراحتهای قدیم می گذاشتند. — معذرت می خواهم، آسندولا، اما خود شما هم سخت استالینیست نبودید؟

— آری، آری. اوه، آری. هر کس رفتار دموکراسی های غربی را در مقابل پیروزی هیتلر می دید چطور می توانست استالینیست شود؟ وقتی در سال ۱۹۳۷ به پاریس رسیدیم جمهوری فرانسه در فساد غوطه می خورد. بورژوازی فرانسه برای نجات از دست جبهه خلقی به هر کثافتکاری متشیت می شد. انگار که در زمان دولت آلنده در شیلی باشیم و آن باصطلاح زنان خانه دار با دیگ به خیابان ریخته باشند. و در مقابل این نابسامانیها چیز دیگری جز استالین با مبارزات و نظم ژاکوبین وار خود وجود نداشت. هوم، نهایت قضیه اینست که انقلابها با ترور از خود دفاع

می‌کنند: انقلاب فرانسه مگر به ترور متوسل نشد، مگر انقلاب فرانسه بهترین فرزندان خود را نبلعید؟ سختگیری استالین برای ما تقریباً ضمانتی بود. آری، من هم با شور و با صداقت استالینیست بودم. توافق شوروی و آلمان را هم مثل مصالحه‌ای موقتی تلقی کردم تا جنگ در روسیه را به تعویق بیندازد. تا زمان جنگ استالینیست بودم. تردید من بعد از جنگ آغاز شد، کمی بعلت تقسیم جهان به مناطق نفوذ، و کمی بعلت آنکه بنظرم مردم شوروی باندازه کافی رشد کرده بودند تا خود را از یوغ سختگیری استالینی رها کنند... و بعدها کنگره بیستم مرا آزاد ساخت.

— آیا از یوغ فرمانبری همیشگی خود از شوروی هم آزاد شدید؟

— من فکر می‌کنم که بدون قدرت دولت شوروی دنیا سقوط کرده بود. اشخاصی که می‌گویند «ما خودمختاری اروپا را می‌طلبیم تا از سازش قدرتهای بزرگ جلوگیری کنیم» مرا به خنده می‌اندازند. آه، چه بهتر که قدرتهای بزرگ با هم توافق دارند! آیا ما اروپائیها قادریم شوروی و آمریکا را مقید سازیم؟ وقتی نیکسون تصمیم گرفت ارزش دلار را کم کند این مسئله موجب یک سلسله عواقب وخیم در اقتصاد ایتالیا گردید. بنابراین دنیای امروز را ورای واقعیات موجود نمی‌توان تصور کرد. همین اشخاص می‌گویند: توافق قدرتهای بزرگ ما را مقید می‌سازد! هوم، خیلی بدتر است که بجای توافق ما را با بمب و آتش مقید کنند! من نمی‌توانم تصور کنم که اروپا بدون توافق آن دو قدرت بزرگ بتواند زندگی کند. اروپا نقش خود را دارد، قبول، اما من می‌گویم که اروپا نمی‌تواند بعنوان قدرت سومی به رقابت با آمریکا و شوروی برخیزد. بخصوص که شالوده اقتصادی اروپا بر پایه عدم مخارج نظامی قرار دارد. اگر ما هم شروع به ساختن موشک‌سام و بمب اتمی کنیم حسابان پاک است!

— پس شما اصلاً به اروپا اعتقاد ندارید؟

— اروپا برای من اتوپیا نیست. من اروپا را فقط از جنبه فرهنگی، فکری و تجارتی می‌بینم، نه از جنبه نظامی. اروپا در هم ریخته است. در اروپا، یک شکاف تاریخی وجود دارد که فقط با تکیه بر میراث فرهنگی‌اش می‌توان بار دیگر یکپارچگی در آن جست، و به دنیا نشان داد که اندیشه اروپائی پایه زندگی جهانی است. تکرار می‌کنم: اروپا فقط می‌تواند نقش صلحجویانه داشته باشد، و نه رقابت با قدرتهای بزرگ. سیاست بیطرفی تنها سیاست مناسب برای اروپاست.

— در این مورد بحث نخواهم کرد. خیلی صحبت‌ها وجود دارد، بنابراین برگردیم به ایتالیای امروزی. درباره مصالحه تاریخی شما و مسائل دیگر ایتالیا صحبت کنیم. اما قبلاً می‌خواستم کمی راجع به

خودتان بشنوم. به نظر من شناختن رهبران کمونیست ایتالیا می‌تواند مفید باشد. شما از یک خانواده بورژوا و لیبرال هستید...

— آری، ولی نباید تصویر غلطی از دنیای قدیم ایتالیا که من از آن منشأ گرفته‌ام، داشته باشیم. دنیائی بود خیلی قانع و جدی. دنیای خوشگذرانی و سبکسری نبود. و در واقع همیشه به رفقای خود هم گفته‌ام: «سواظب باشید، دیگران همه حرامزاده نیستند. اشخاصی هستند که می‌توان و باید با آنها رابطه برقرار کرد.» حالا از این هم بیشتر می‌گویم: اینکه من توانستم تجربه دوران لیبرال بودن خود را به حزب ببرم خیلی خوب بود. آشنائی من با دیگران خیلی مفید بود. مثل شناختن من از «بنه ده تو کروچه». وقتی از من می‌پرسند که آیا کروچه در زندگی من نقش بزرگی داشته است، جواب می‌دهم: «آری، اما نه بعنوان یک روشنفکر. بعنوان نمونه کامل زندگی درست و سالم، بعنوان نمونه کار، آری.» کروچه خانه‌ای داشت واقعاً درویشانه و شیوه زندگی اش واقعاً جدی بود. ساعت شش صبح شروع به کاری کرد و لاینقطع تا ساعت ۱ بعدازظهر ادامه می‌داد. آنوقت ناهار می‌خورد و کمی گردش می‌کرد، و من اغلب در این گردشها همراهش بودم. و بعد دوباره به کاری پرداخت. آدمی بود ساده و صمیمی اما خیلی جدی. روزی از او کتابی بقرض خواستم، گفت: «نه. ولی اگر می‌خواهید آن کتاب را بخوانید، بیایید و اینجا بخوانید. کتابخانه من در اختیار شماست.» این جدیت و اراده را بعدها فقط در تولیاتی دیده‌ام، و همین‌طور عشق به مطالعه را. تولیاتی هم اگر ما کتاب لازمی را نمی‌خواندیم و یا تظاهر به خواندن می‌کردیم سخت عصبانی می‌شد. و من همیشه به اشخاص جدی خیلی احترام گذاشته‌ام.

— پس چطور می‌توانستید با «گالاتسو چیانو» دوست باشید؟

— عشق به تئاتر مرا به گالاتسو نزدیک کرد. در آن زمانه تئاتر پیرآندللو گل کرده بود و ما جوانها می‌رفتیم و تئاتر بورژوائی و قدیمی «مارکو پراگا» را هو می‌کردیم و سوت می‌کشیدیم. گالاتسو در روزنامه پائزه منفذ تئاتر بود. آشنایی من در هنگام اولین توقیفم بود. نمی‌دانم کدام کمدی را هو کرده بودیم که دستگیر شدیم. گالاتسو با سایر متقدین تئاتر آمده بودند تا ما را آزاد کنند. فوراً دوست شدیم. خیلی سرزنده و خیلی با هوش بود. هوشی توأم با کمی وقاحت، و وقاحت همیشه حدی است برای هوشمندی... روزی به گالاتسو گفتم: «در عِدق قضایا ستل هم فکر می‌کنیم. پس چرا تو ضد فاشیست نیستی؟» جوابم داد: «مگر احقّم. تو پسر یک رهبر ضد فاشیست هستی و من پسر کُستانتسو چیانو رئیس مجلس شورا. مقام و زندگی آینده‌ام تضمین شده است. چرا از آن صرف نظر کنم؟» وقتی تیربارانش کردند بیاد این جمله اش افتادم. گاه ظاهراً به نظر می‌رسد که

بہتر است آدم فرصت طلب باشد، اما در واقع ایمان و پایمردی انسان در عقیدہ خود کمتر خطر دارد. دوستی من و گالتاتسو با تبعید من خاتمہ یافت. وقتی در ۱۹۳۷ از تبعید بہ رم برگشتم، اوسمی خواست مرا ببیند. حال دیگر وزیر شدہ بود. برایش پیغام فرستادم: غیر ممکن است. اصرار کرد: «بیا. می خواہم بدانم اوضاع را چگونه می بینی، نظرت برایم جالب است.» منہم کوششی کردم اما سخت گرفتم و نرفتم. ببینید، انسانہا ہمیشہ با آنچه در ظاہر جلوہ می کنند فرق دارند، و ما فاشیسم را ہم باید بہتر بشناسیم. ہمہ را بہ یک چوب می رانیم، و فراموش می کنیم کہ یک رژیم از افراد مختلفی ترکیب یافتہ است.

— آندولا، مقصودتان چیست؟

— می خواہم بگویم کہ فاشیسم در ایتالیا رژیمی بود پر از تناقضات درونی، و در درون آن نیروہای مختلف با یکدیگر مبارزہ می کردند. نیروہای محافظہ کار مثل سلطنت طلبان و بانکداران بزرگ و نیروہای وابستہ بہ تودہ ہای بزرگ و سندیکاہا. این مبارزہ داخلی خیلی سطحی نبود و نباید آن را خیمہ شب بازی تصور کرد: مبارزہ ای بود واقعی کہ البتہ در چہارچوب رژیم قرار داشت و موسولینی تا سال ۱۹۳۶ سوفق بہ حفظ وحدت آنها شدہ بود. یعنی تا بعد از فتح کاسل حبشہ. و اگر این توضیح را قبول ندارید، پس چطور می خواہید وقایع سالہای ۱۹۴۳ در ایتالیا و سیر بکلی متمایز آنها از وقایع آلمان در همان سال را توجیہ کنید؟ نکتہ گفتنی دیگر اینست کہ اختناق در ایتالیا بغایت ظریف عمل می کرد. بعد از آن وحشیگریہای اولیہ، کہ پدر مرا ہم کشتند، فاشیسم اختناقی محاسبہ شدہ ایجاد کرد کہ خصلت اصلی آن پرداخت رشوہ و راضی کردن آدمہا بود. از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۴۳ سیستم اختناق اصلی فاشیسم رسیدن رشودادن و خفہ کردن بود: اسمت را در حزب بنویس و غیرہ و غیرہ... و آنچه در آلمان نازی گذشت در ایتالیا نمونہ ای نداشت. و بالاخرہ باید بخاطر آورد کہ ہمہ پشتیبانی از فاشیسم منشائی فرصت طلبانہ نداشت و از بی غیرتی نبود. مثلاً چرا پیرآندللو عضو حزب فاشیست شد؟ در سال ۱۹۲۴ عضو شد، بعد از قتل «ماتہ ٹوتی»، و مسلماً جہان بینی پیرآندللو با فاشیسم قرابتی ندارد... تئاتر اوضد افکار فاشیستی دانونزیو بود... آری، در دورہ ہائی فاشیسم توافق وسیعی را بہ سوی خود جلب کردہ بود. مثلاً اکثریت مردم ایتالیا جنگ حبشہ را محکوم نکردند. اکثریتی آن سرزمین کوچک آفتابی را می طلبیدند.

— اما شما دارید می گوئید کہ تقریباً ہمہ ایتالیائی ہا فاشیست شدہ

بودند!

— من دارم می گویم کہ ما ضد فاشیست ہا در آن زمان اقلیتی ضد جریان حاکم

بودیم، و هیچ کس حرف ما را باور نمی کرد: «جورجو- من حال ترا- می فهمم- فاشیست ها- پدرت را- کشتند- ولی تو هم- خودت را- بدست تاریخ- بسپار- بقیه قضایا را- فراموش کن.» دوستان، فک و فامیل، این را می گفتند. و مقاومت ما درست بهمین مناسبت قهرمانانه بود. آه، اگر بدانید چقدر به زندانی ها فشار می آوردند تا تقاضای عفو خود را امضاء کنند! «ببین، فقط یک امضاء. ما ازت توقع نداریم که در حزب اسم بنویسی: فقط یک امضاء. اگر امضاء نکنی زن و بچه ات از گرسنگی می میرند!» مقصودم از اختناق رشوه دهنده و راضی کننده همین است. و بدیهی است که با این استدلال نمی خواهم رذالت های فاشیسم را کوچک جلوه دهم. می خواهم این مسئله ساده را تأکید کنم که اختناق فاشیستی از سال ۱۹۲۴ تا ۴۳ چیز بخصوصی بود و اختناق دوره جمهوری کوچک چیزی دیگر. مقصودم اینست که اختناق وحشیانه و حیوانی را خیلی بهتر می توان کوید تا یک اختناق ظریف و پدرسالارانه را. در آن زمانها بهت می گفتند: «جورجو، چرا این کارها را می کنی، مجبور که نیستی.» آن اخلاق بطرودما ایتالیائی ها که میراث گذشته هاست و عصا به آن در این ضرب المثل فشرده شده: «تو آشت را بخور، چه کار داری فرانسوی است یا اسپانیائی». تاریخ را باید از این دریچه هم دید، باید حقیقت را هم دید. تاریخ را با حقیقت باید نوشت. دو حالت وجود دارد: یا ملت ایتالیا ملتی بود بره صفت و احمق، که من قبول ندارم، و یا ملتی است که در یک لحظه بخصوص در شرایط معینی قرار گرفت. بنابراین اگر فاشیسم را فقط از جنبه حقیر و مسخره بازی ها و وحشیگری هایش نگاه کنیم، قادر نخواهیم بود آن سلسله عملیاتی که به مردم ما صدمه زد و جریان رشد ما را تقریباً برای چهل سال متوقف کرد، بفهمیم.

— آندولا، به زندگی شما برگردیم. چرا کمونیست شدید؟

— من یک آنتی فاشیست لیبرال بودم، یکی از پیروان گویتی. عضو سازمان دانشجویان آزادیخواه بودم. در آن نهضت دانشجویی سوسیالیستها، پوپولیست ها و جمهوریخواهانی مثل «اوگولا مالف»، «سرجو فنالتتا» و «لیوباسو» عضو بودند. و می خواستم با فاشیسم مبارزه کنم. بخصوص بعد از سرگ پدرم نمی دانستم چکار کنم، حرف و سخن برایم کافی نبود. ولی تقریباً تمامی لیبرال های قدیمی به خارج مهاجرت کرده بودند، و آنهایی که مانده بودند فعالیت غیر قانونی را نفی می کردند. کروچه به من می گفت: «مسخره است، مسخره است! مطالعه کنید! مطالعه کنید! باید رهبران فردای مملکت را تربیت کرد، هیچ کار دیگری ممکن نیست!». و نمی فهمید که فقط درس خواندن برای من کافی نیست، برای هیچ کس کافی نبود. تنها کمونیستها بودند که می جنگیدند. روزی نبود که کمونیستی

دستگیر و محاکمه و محکوم به تبعید و زندان نشود: و در عوض ضدفاشیستهای لیبرال کناره گرفته بودند. و اینطور بود که در سال ۱۹۲۸ به بهانه نبش قبر پدرم به پاریس رفتم. در پاریس یکی از جدی‌ترین و محبوبترین لیبرال‌های ضد فاشیست به اسم «تره» زندگی می‌کرد. پیشنهادی برای او کردم که طی آن تقاضای سی‌کروم در خارج از کشور سرکزیتی حزبی تأسیس کنند تا از مبارزه ما در ایتالیا پشتیبانی شود و اجازه ندهیم که مبارزه ضدفاشیستی به انحصار کمونیستها درآید. تره نوشته‌ها را خواند و بغضش ترکید و گریه‌کنان به من گفت: «روی ما حساب نکنید. ما را شکست داده‌اند. خودتان راهی پیدا کنید.» خیلی غمگین شدم. ازش پرسیدم با چه کسی می‌شود صحبت کرد. گفت: «هیچ‌کس، مواظب باش که همه‌جا پراز جاسوس است. خودت تنهائی اقدام کن.» برگشتم به ایتالیا، و در تورینو با کاروشی ملاقات کردم، و بعد در رم لا مالفرا دیدم، ولی نتوانستم کار مهمی سر و صورت بدهم، تازه به پادشاه سوء قصد کرده بودند و پلیس عده زیادی را دستگیر کرده بود. مجبور شدم به ناپل برگردم و در آنجا هم خود را بکلی تنها دیدم و بنابراین شروع به تعمق کردم. «سهرنی» در ناپل بود. از همان وقتها کمونیست شده بود. از بحث با او فهمیدم که فقط نیروی کارگری قادر به مبارزه است.

— و کمونیست شدید؟

— نه. تصمیم گرفتیم خیلی زیر و بم داشت. تقریباً دو سال در حال فکر و تصمیم‌گیری بودم. زیرا که بهر حال گروه دوستان من نخبگان سازمان عدالت و آزادی بودند. با «ارنستو روسی» خیلی دوست بودم و حتماً اگر عضو حزب کمونیست نشده بودم در سازمان آنها شرکت می‌کردم. ولی وقتی ارنستو روسی در ناپل بدیدم آمد تا شعبه سازمان عدالت و آزادی را در این شهر تأسیس کنم، از مدت‌ها پیش مصمم شده بودم که عضو حزب کمونیست شوم. و در واقع هم ده روز بعد، یعنی ۷ نوامبر ۱۹۲۹ در حزب اسم نوشتم. علت عضویت من در حزب کمونیست نقش مبارزه جویانه و فعال این حزب بود و اینکه با دیگران رابطه‌ای نداشتم. و طبیعی است که اولین جلد کتاب سرمایه مارکس را خوانده بودم، و طبیعی است که خیلی تحت تأثیر اتحاد شوروی بودم... مثلاً برایم خیلی جالب بود که در شوروی برنامه‌های پنج‌ساله اقتصادی طرح‌ریزی می‌شد در حالی که سرمایه‌داری غربی تاگلو در بحران اقتصادی خود فرو رفته بود. و وقتی به رم رفتم و لا مالفرا به من گفت: «تو قادر نیستی اوضاع را خوب ارزیابی کنی!»، خیلی عصبانی شدم و جوابش دادم: «خودت قادر نیستی اوضاع را بفهمی!» این لا مالفرا از همان زمانها هم منبر می‌رفت و می‌خواست استاد همه باشد.

— می‌خواستیم بدانیم آیا منشأ لیبرالی شما باعث شده که به شما
برچسب کمونیست دست راستی بزنند؟

— به من خیلی برچسب هازده‌اند. یکبار کار را بجائی رساندند که حتی به من
مائوئیست گفتند. ولی برچسب‌ها باگذشت زمان فراموش می‌شوند، مثل مد، و من
قبول ندارم که یک کمونیست دست راستی باشم. قبول ندارم که از رفقای دیگر
لیبرال‌تر و بیشتر از آنها طاقت تحمل مخالفین را داشته باشم. قبلاً هم گفتم که من
یک استالینیست مؤمن بودم و همیشه از خط‌مشی سیاسی حزب تبعیت کرده‌ام. قبلاً
هم گفتم که همیشه پیرو تولیاتی بودم و مشاجره‌ام با او مربوط به مسائل تاکتیکی
بوده است؛ مسائل کوچکی مثل شرکت و یا عدم شرکت در دولت بادیلو. و
از آنهم بدتر، مثل همه تازه‌کارها، در مسائل ایدئولوژیک خیلی خشک رفتار
کرده و مرتکب کلی اشتباه شده‌ام که فقط بعد از تصویب حزب به اشتباهات خود
اعتراف کرده‌ام. نه، تصادفاً بریدن از طرز فکر گذشته، برخلاف نظر دیگران، باعث
شد که در راه جدید با خشکی بیشتری پیش بروم. مثلاً، غلبه ننی چیزهائی نوشتم
و چنان لحن شدیدی بکار بردم که سابقه نداشت، و ننی بدترستی در جوابم نوشت
که در من افراط‌کاری و لحن شدید مبارزان تازه کار دیده می‌شود. جدل من با
مخالفین خود همیشه خیلی شدید بوده است؛ بقول فوتبالیست‌ها خشن‌بازی
کرده‌ام و از نظر اخلاقی هم واقعاً آدم عصبی هستم...

— پس این برچسب لیبرال-کمونیست شما به چه جهت است؟

— فکر می‌کنم ناشی از آن باشد که من همیشه از سیاست اتحاد همه نیروهای
دموکراتیک دفاع کرده‌ام و قالبهای چپ‌نمای سالهای ۱۹۶۰ را با انزجار رد
کرده‌ام. فکر می‌کنم ناشی از آن باشد که من همیشه از قالب‌سازی فکری از
پیش ساخته شده گریزان بوده‌ام و گفته‌ام که جهان‌بینی ما باید مطابق با شرایط
و واقعیات خاص ایتالیا باشد. اصلاح بخاطر سوسیالیسم اشتباه است. آخر مردم
سوسیالیسم را بخاطر چشم و ابروی سوسیالیسم که نمی‌خواهند! اگر مردم، همه
مردم، سوسیالیسم را بخواهند... خوب سوسیالیسم برقرار خواهد شد، نه؟ من
همیشه گفته‌ام: ما دست به اصلاحات خواهیم زد و آنهم نه بخاطر احتیاجات
استراتژیک خود، ما اصلاحات می‌کنیم چون که جوابگوی احتیاجات عینی
مشخصی است. مثلاً اصلاحات بهداشتی جوابگوی احتیاجات بیماران است که
می‌خواهند بهتر معالجه شوند، و یا اصلاحات آموزشی برای آنست که محصلین
بهتر درس بخوانند. وای بحال ما اگر ارتباط خود را با واقعیت ملی از دست دهیم.
این بمعنی فراموش کردن منافع توده‌های مردم است. ببینید، این برچسب
سوسیال دموکرات را به من در زمان مشاجره‌ام با گروههای فوق پارلمانی

چسباندند. در آن زمان هنوز آن گروه‌ها در داخل حزب بودند. به آنها گفتم: وضعیتان خراب خواهد شد، در ایتالیا حزب تشکیل گروه‌های خارج از خود را قبول نخواهد کرد. حزب ما دارای یک نیروی واقعی و اصیل است. حزب در اوایل کار به حرف شما گوش خواهد کرد، ولی بعداً مثل یک گروه غریبه شما را کنار خواهد گذاشت، چون که تنها مزاحمت ایجاد می‌کنید و با واقعیات تماس ندارید.

— درباره این گروه‌های فوق پارلمانی لغت «فاشیسم سرخ» را هم بکاربردید، درست است؟

— درست است. گفته‌ام و تکرار می‌کنم که فاشیسم می‌تواند با نقاب‌سیاه و یا سرخ خود را عرضه کند: اما بهر حال فاشیسم است. پایه روحی آن یکی است، استدلالات ضد دموکراتیک آنهم یکی است. من هرگز فراموش نخواهم کرد که اولین پرچم‌های فاشیست‌ها سه پنجم سرخ رنگ بود و یک پنجم سفید و یک پنجم سبز. هرگز فراموش نخواهم کرد! وانگهی مگر فاشیسم خود را بعنوان یک نیروی انقلابی معرفی نمی‌کرد؟ و همین‌طور نازیست‌ها؟ اوه، بهترین نقش ما اشخاص با بسن گذاشته و تجربه دیده آنست که با جوانها حرف خود را راست و پوست‌کنده بگوئیم. نباید با جوانها لاس‌زد، نباید بخاطر چپ‌نمائی با آنها لاس‌بزنیم تا ما هم جوانتر جلوه کنیم. من با آنها، جوانها، همیشه رفتار جدی و قاطعی داشته‌ام، هرگز به آنها تملق نگفته‌ام. اولین برخورد من با جوانها در سال ۱۹۶۸ بود. آن زمان طی مقاله‌ای نوشتم که ماجراهای ماه مه 'فرانسه به مفهوم حالت انقلابی نیست، بلکه ناشی از بحران جامعه است. «کسارتیده‌لاتن»، محله دانشجویان، بمعنی همه پاریس نیست. تازه خود پاریس هم به معنی همه فرانسه نیست. فرانسه یعنی فرانسه ایالتی، دهقانی که خیلی هم محافظه‌کار است. یعنی آن فرانسه‌ای که بعد از ماه مه مخالفت و سرسنگینی خود را نشان داد. نخیر، با سنگرهای حلبی نمی‌شود انقلاب کرد. انقلاب واقعی کشته‌ها دارد و در ماه مه فرانسه کسی کشته نشد.

— موافقم. ولی بهر حال فکر نمی‌کنید که جوانها کمی هم حق داشته باشند؟

— آری، ولی چیزی که ندارند حافظه و وجدان طبقاتی کارگران است. طبقه کارگر تجربه گذشته‌ها را در خاطر خود ضبط می‌کند و می‌داند که راه میان‌بری وجود

۱. شورش جوانان فرانسه در ماه مه ۱۹۶۸ در زمان زمامداری دوگل. این شورش را در ابتدا به عنوان شکل تازه و مقبولی از انقلاب کمونیستی به حساب می‌آوردند اما با شکست آن این نظریه نیز به شکست منتهی شد. — م.

ندارد. طبقه کارگر صبر و بردباری مبارزات طولانی و سخت را دارد و مژه شکست در مبارزه را می‌شناسد. و بنابراین مثل آن جوانها که ضمناً فرزندان بورژوازی هستند، به دنبال پروانه‌ها و خواب و خیال نمی‌دود. چه خبره، چه گوارا؟ پس برویم دنبال چه گوارا. چه خبره، ویتنام؟ پس برویم به دنبال راه ویتنام. چه خبره، دور دوره فدائیان است؟ پس برویم دنبال فدائیان. هر آنچه یکنواختی زندگی را بشکند مطلوب سلیقه جوانهاست. درست است که ما کمونیستها قضیه را جدی نگرفتیم و از دستمان در رفت. درست است که انفجار طغیان جوانها برای ما غیر مترقبه بود و ما جوشش قبلی آن را درک نکردیم. اما بعداً خیلی از آنها را دوباره به خود جلب کردیم، هر چند که این جلب توجه فرایندی بطئی بود، چون که حزب ما بطئی کار می‌کند... مثل اسب آبی آهسته‌پیش می‌رویم، شتر آهسته می‌رود اما شب و روز... اما پیش می‌رویم و همیشه جبران مافات می‌کنیم. بعدها عده‌ای از آنها را دیدم، و حتی ثابت قدسی «سوسیال دموکراتیک» سرا تحسین کردند. بالاخره فهمیدند که در حقیقت بورژوا بوده‌اند و...

— آنها می‌گویند که شما بورژوا هستید. می‌گویند که حالا دیگر حزب کمونیست یک حزب بورژوازی و بورژوازه است. و بهمین علت دیگر هیچ کس را نمی‌ترساند.

— ما نمی‌خواهیم کسی را بترسانیم. در سابق اشتباه کردیم و مردم را ترساندیم، و امروزه می‌دانیم که مرتکب چه اشتباهی شده بودیم: مثل سگ‌هائی که پارس می‌کنند ولی نمی‌گزند. می‌دانیم که اگر توافق دیگران را می‌طلبیم، اگر اکثریت را می‌خواهیم، نباید دیگران را بترسانیم. تالیاتی بارها به ما گفته بود: «باید توافق دیگران را جلب کنیم، باید خود را به آنها بشناسانیم، باید احترام دیگران را به خود جلب کنیم». امروزه می‌خواهیم که دیگران به ما احترام بگذارند، و در حقیقت هم موفق شده‌ایم، در غیر این صورت این میلیون‌ها رأی را از کجا می‌آوردیم؟ مگر بخشی از این آراء متعلق به غیر کمونیستها نیست؟ مگر محصول احترام آنها به ما نیست؟ امروزه دیگر همگی تکرار می‌کنند: «خواه از کمونیستها خوش‌تر بیاید خواه نه، باید قبول کنی که آدم‌های خیلی جدی هستند.» و همین طور است: از نظر فکری خیلی غنی هستیم، از نظر اخلاقی خیلی شرافتمند هستیم. هرگز بیهوده پرچانگی نمی‌کنیم، همیشه از مسائل اطلاع کافی داریم، و اگر قوی‌تر باشیم به آن وفا می‌کنیم. و اما درستکاری ما، خدشه‌بردار نیست. و کلاهی مجلس ما نیمی از حقوق خود را به حزب می‌دهند و با نیمه دیگر زندگی می‌کنند، بطرز بی‌رحمانه‌ای ما را کنترل می‌کنند و مواظبتند که کوچکترین عیبی پیدا کنند تا ما را متهم کنند، اما هیچ چیز پیدا نکرده‌اند و...

— علتش آنست که هنوز قدرت را بدست نگرفته اید.

— ما ایالات وسیعی را اداره می‌کنیم: آیا این خود نوعی قدرت و حتی قدرت اقتصادی نیست؟ آری، در ایالاتی که تحت اداره ما هستند جنجال و رشوه‌خواری وجود ندارد. و علتش را هم می‌گوییم. علتش آن نیست که ما اشخاص را دست‌چین می‌کنیم: همه انسانها مثل یکدیگرند... و من واقعاً معتقد نیستم که ما از دیگران بهتریم. علتش در آنست که ما سیستمی داریم که به شخص در درستکار بودن و شریف ماندن کمک می‌کند. سیستم بزرگی است که صمیمانه همه را کنترل می‌کند. بعنوان مثال، من در دهکده ولتری خانه کوچکی ساختم. برای ساختن آن ده میلیون لیر از بانک سیسیل وام خواستم، و تولیاتی فوراً نگران شد. و شروع کرد به غرولند که دارم خودم را مقروض می‌کنم و غیره. و بعداً قبل از آخرین سفرش به شوروی که در آنجا فوت کرد، به دیدن خانه من آمد. موقع رفتن متلکی بارم کرد: «آره، خانه‌ات راسرخ رنگ کرده‌ای، اما سرخ بوربونی!» آری، حزب، ما را سخت کنترل می‌کند، حتی در روابط خصوصی. ما را از نظر رفتار و اخلاق، از نظر زندگی خصوصی کنترل می‌کند، البته خشکه مقدس بازی در نمی‌آوریم...

— یک کمی خشکه مقدس هستید. آخوندها همیشه خشکه مقدسند.

— نه، ما خشکه مقدس نیستیم. در خشکه مقدسی همیشه یک اختیار نهانی، یک بی‌اخلاقی نهانی وجود داشته است و ما بی‌اخلاق نیستیم. نهضت کارگری همیشه نسبت به رفتار و اخلاقیات خود خیلی سختگیری داشته است. تکرار می‌کنم که ما خیلی جدی هستیم. اگر نایلید بگوئید که کمی ادا و اصول زیادی داریم، قبول دارم. ولی مسئله اینست که تمامی انقلابات ادا و اصول داشته‌اند. نمونه‌اش ویتنام، یا چین، یا روسیه است. البته بین ما هم استثناء وجود دارد، مثلاً جان کارلوپایتا، اصلاً اهل ادا و اصول نیست. و هیچ کس هم او را سرزنش نمی‌کند، حتی زن من که در مورد خود من خیلی سختگیر است... اگر زنم به من اجازه دهد که یکدهم کارهای پایتای را بکنم... شوخی کافی است: در بعضی موارد من هم سختگیر هستم. از اینکه زندگی خانوادگی خوبی داشته‌ام خیلی راضی هستم. از اینکه سی و پنج سال است که با همسرم زندگی می‌کنم خوشحالم. و وقتی در اطراف خود آنقدر طلاق می‌بینیم، حتی در بین قوم و خویشهای نزدیک... نه، حرفم را بد تعبیر نکنید. این مربوط به مذهب کاتولیک نیست. من بطور قطع و یقین غیر مذهبی هستم، حتی قبل از کمونیست بودن غیر مذهبی هستم. من خدا شناس هستم. حتی یک بار مرا برای کنفرانسی درباره خداشناسی به صومعه‌ای دعوت کردند. آه، آری... و بعد به من گفتند که من مسیحی هستم و خودم

هم نمی‌دانم و گفتند که برای رستگاری‌ام دعا خواهند کرد... این عقاید اصلاً ربطی به مذهب کاتولیک ندارد. تکرار می‌کنم که این عقیده ناشی از گرایش ما به جدی دیدن مسائل است. ما طاقت دیدن بی‌بند و باری را نداریم. بی‌بند و باری آزادی نیست جواز خودسری است، فقدان اراده است. اراده باید حاکم بر زندگی باشد.

— آمندولا، اجازه بدهید پراوتزی بازکنم. شاید بعلمت همین ادا و اصول بازی شما کمونیست‌هاست که در مورد طلاق آنقدر بدعمل کردید؟ اول علیه طلاق رأی دادید، بعد موضع دوهلو گرفتید... — ما نمی‌خواستیم به مخالفین خود حربه‌ای بدهیم تا جنگ مذهبی را علم کنند. نمی‌خواستیم که تکفیرپاپ «پیوس پاچلی» را دوباره علم کنند. فراسوش نکنیم که در مجالس مذهبی و میتینگ‌های بعد از جنگ کشیش‌های جنوب ایتالیا، مردم را علیه ما تحریک می‌کردند. می‌دانید مرا در چند میتینگ سنگ‌باران کردند؟ باید قبول کنیم که ما در دوران نهضت مقاومت دید درستی از واتیکان و سازمان‌های مذهبی آن در ایتالیا نداشتیم. وقتی من به رم آمدم و با «کنت دلاتوره» ملاقات کردم و او از من پرسید درباره قرار داد با واتیکان چه خواهیم کرد تازه متوجه مسئله شدم. قبلاً اصلاً به مخیله‌ام هم خطور نکرده بود. من هم فی‌المجلس جواب دادم: «هان... خوب، به آن قرار داد عمل خواهیم کرد، ولی توافق‌های مذهبی را لغو خواهیم کرد.» و کنت دلاتوره، که شخص بسیار مؤدبی بود جواب داد: «لغو آنها برایتان کمی مشکل خواهد بود. شاید بهتر باشد باز هم در این باره فکر کنید.» بعد با «ده‌گاسپری» آشنا شدم، و دیدم که مرد قوی بعد از آزادی اوست، و فهمیدم که در جبهه مخالفان ما، لیبرال‌ها اصلاً به حساب نمی‌آیند و قدرت واقعی در دست ده‌گاسپری است. و توسط او بود که دیدم وزن واتیکان در ایتالیا چقدر سنگین است. تویلاتی هم این را فهمید و سفارش کرد که در دام جنگ مذهبی نیفتیم. ببینید، اگر ما درباره مبارزات طلاق تعادل را حفظ نکرده بودیم، اگر خود را به دست افراط‌کاری‌های رادیکالی سپرده بودیم...

— قبل از همه می‌بایستی با اعضای حزب خودتان تصفیه حساب کنید، که کمونیست هستند اما در کلیسا ازدواج می‌کنند، کمونیست هستند اما روزهای یکشنبه برای دعا به کلیسا می‌روند.

— بله. ما کمونیست‌ها شش نمونه خروار مردم ایتالیا هستیم، درصد کوچکی از مردم ایتالیا واقعاً مذهبی هستند، درصد کوچک دیگری خدانشناس آگاه هستند، و بقیه که اکثریت عظیمی هستند غسل تعمید و ازدواج و مراسم کفن و دفن در کلیسا را سه لحظه مهم زندگی خود بشمار می‌آورند. بنابراین کار غیر کلیسایی ما

خیلی کند پیش می‌رود. ما نمی‌بایست آن اشتباه بزرگ حزب سوسیالیست قدیمی را تکرار کنیم، که باعث شده بود خانواده‌ها از داخل متلاشی شوند، یک‌طرف شوهرلامذهب بود و طرف دیگر زن مؤمن که به کلیسا می‌رفت. هرچه باشد تربیت بچه‌ها با زن است و اوست که بچه‌هایش را غسل تعمید می‌دهد. وضع خانواده ایتالیائی درهم بود: نمی‌شد آن را با یک جنگ داخلی به‌مواضع مدرن زندگی اسروزی هدایت کرد. می‌بایستی که با آگاهی و باگذشت‌زمان شخصاً مسئله طلاق را درک کنند. و باز هم چه بهتر که اکثریت مردم ایتالیا متوجه شده‌اند که با تصویب طلاق دنیا کون فیکون نشده است، و فهمیده‌اند که طلاق فقط وضع خانواده‌های متلاشی شده بالفعل را اصلاح می‌کند.

— آمندولا، اگر همه‌پرسی انجام شود، آیا فکر می‌کنید آرای همه طرفداران خود را له طلاق بدست خواهید آورد؟

— من فکر می‌کنم آری. و یا بهتر بگویم: من فکر می‌کنم همانها به‌ما رأی بدهند چون که ما خیلی منطقی رفتار کرده‌ایم. اگر رادیکال‌بازی در آورده بودیم و افراط کرده بودیم، حتماً همه رأی نمی‌دادند. اما درباره رفتارندم: خوب، اگر لازم باشد ما هم شرکت می‌کنیم. و در اینجا است که رگ غیرت حزب تکان خواهد خورد، و غیرت حزب عظیم است. ما می‌دانیم پیروزی ما از نظر سیاسی چه‌معنی خواهد داشت. اما ما می‌خواهیم که مردم درباره لزوم شرکت در رفتارندم قانع شده باشند، ما نباید به‌خاطر دلایل عقیدتی مردم را به این ماجرا جوئی بکشانیم. آری، من معتقدم که در صورت انجام همه‌پرسی، طلاق تصویب خواهد شد. زیرا که معتقدم نیروهای نو، نیروی سایر احزاب و مردم شهرها و حتی بخشی از رأی دهندگان دموکرات مسیحی به طلاق رأی موافق خواهند داد. تنها مسئله مجهول رفتار بعضی از زن‌هاست. مثلاً توده عظیم زنان آن بخش از مردم ایتالیا که در کشورهای دیگر کار می‌کنند. مهاجرین ایتالیائی بیش از ۵ میلیون نفر هستند و زنان آنها که در اینجا مانده‌اند مسئولیت نگهداری بچه‌هایشان را دارند. و این زنها اصلاً میل ندارند که شوهرشان طلاق بگیرد و احتمال با یک زن خارجی ازدواج کند. اگر طلاق بگیرد دیگر شوهرش از خارج پول نمی‌فرستد و... آری، این نکته مجهول است.

— خوب، این مسئله را ختم کنیم. برگردیم به صحبت اولی، شما هنوز به‌من نگفته‌اید که چرا به شما کمونیستها حالا دیگر نسبت بورژوا می‌دهند.

— من، وقتی این نسبت را می‌شنوم سؤال می‌کنم: مقصودتان از بورژوا چیست؟ مسلم است ما دیگر بمب‌گذاری نمی‌کنیم. اما وقتی لازم بود ما مبارزه مسلحانه

کردیم و آرزو می‌کنم که دیگر لزومی برای آن پیدا نشود. در مبارزه مسلحانه خیلی بی‌رحمیه‌ها صورت می‌گیرد: ما آن را نمی‌خواهیم. وانگهی مبارزه مسلحانه را باید در رابطه با توده‌های مردم دید، اگر مردم موافق نباشند و مبارزه مسلحانه را فقط اقلیتی جدا از توده‌های مردم پیش ببرند آنوقت باید گفت که ماجراجوئی سیاسی است. به ما هم گفتند که دست به ماجراجوئی سیاسی می‌زنیم، اما مسئله اینست که ما مردم‌سوا با خود داشتیم: مردم بعد از هر ماجرا و نبردی ما را پنهان می‌کردند. کارگران با اعتصابات عمومی به ما یاری می‌رسانند. بعضی بچه‌ها خیلی از مبارزه مسلحانه خوششان می‌آید... من از فاجعه منجرکننده فرودگاه «فیومیچینو» صحبت نمی‌کنم: آن ماجرا یک تحریک حساب شده بود. مقصودم قتل «کاررو بلانکو» در اسپانیاست. بعضی کارها باید درباره لزومش خوب مطالعه شود، و عواقب بعدی آن ارزیابی گردد. تکرار می‌کنم در غیر این صورت می‌شود ماجراجوئی گروه‌های کوچک.

— عجیب است که شما این را می‌گوئید. شما که حادثه خیابان راسلا را ترتیب داده‌اید. به نظر می‌رسد که حالا دیگر حالتان بهم می‌خورد و...

— حال بهم خوردن لغت درستی نیست، چون که مبارزه مسلحانه والاترین لحظه مبارزه است، مقدس است. ولی مسلماً این شکل مبارزه خیلی رنج‌آور است، برای هر دو طرف، و باید تمامی کوشش خود را برای اجتناب از آن عملی کنیم. من وقتی بیاد آن جوانان فاشیستی که در تورینو از مخفیگاه‌های خود به ما شلیک می‌کردند... آه، چقدر دلمان برایشان سوخت! آنها راهزن نبودند. بچه بودند و خیال می‌کردند کار درستی می‌کنند. و من مجبور شدم که آنها را اعدام کنم و واقعاً که غم‌انگیزترین دوران مبارزه‌ام در نهضت مقاومت بود. ببینید، بعضی از نتیجه‌گیری‌ها حاصل رشد فرهنگی است. سیاست برای من یعنی فرهنگ. یعنی شناخت تاریخ، یعنی تفکر. و وای بحال ما اگر در سیاست تعمق نکنیم، اگر مطالعه نکنیم. البته روابط انسانی واجب است، و این را در موقع جدال با لونگو هم گفته‌ام، اما باید حتماً توام با تفکر و مطالعه باشد... وقتی سیاست به فرهنگ تبدیل شود آدم خیلی چیزها می‌فهمد.

— و در نتیجه خیلی چیزها را هم توجیه می‌کند. آندولای بالاخره می‌خواهید راجع به مصالحه تاریخی صحبت کنید؟

— به نظر من زمینه اصلی این مصالحه تاریخی نهضت مقاومت است. و با این گفته منظورم ملاقات ده‌گاسپری و اسکوچی مارو و ننی نیست: هرچند که آنها هم اهمیتی داشت. مقصودم آن ملغمه بزرگی بود که توده پارتیزانی را تشکیل می‌داد:

آن سربازان و افسرانی که از خدمت فرار کرده و به کوهستانها رفته بودند، آن کارگرانی که از ترس توقیف از شهرها گریخته بودند، آن دهقانانی که برای دفاع از گاوهای خود با پارتیزانها همدست شده بودند... و در این ملغمه عظیم چطور می توانستی پارتیزان سرخ را از پارتیزان سفید تشخیص دهی؟ درست است که دموکرات مسیحی ها در منطقه «اسیلیا» و «ونته تو» چند سازمان پارتیزانی یکپارچه داشتند، اما مسئله در اینست که آنها حتی در سازمانهای پیشمار و وسیعی که ما اداره می کردیم نیز وجود داشتند، در سازمانهای پارتیزانی ما موسوم به «گاریبالدی» بسیاری کشیش نظامی وجود داشت، میهن پرستان غیر کمونیست کم نبودند. و تصادفی نیست که در اوج گرفتاریهای جنگ فکر همکاری میان ما و دموکرات مسیحیها نضج گرفت. تصادفی نبود که درست در تورینو بیان حزب ما و سوسیالیستها و دموکرات مسیحیها پیمانی منعقد شد که اعضای حزب اقدام را خیلی عصبانی کرد. آن پیمان طلایه مصالحه تاریخی بود. تصادفی نبود که محور سه حزبی در سراسر شمال ایتالیا نفوذ پیدا کرد و بعدها در اولین دولت جمهوری به ریاست ده گاسپری، تبلور یافت. مگر ده گاسپری از «همدردی انسانی و غیرمذهبی با همدردی مسیحی» صحبت نکرده است؟ جنگ سرد بود که این بحث را خفه کرد، شرایط جهانی باعث کنار گذاشتن آن شد. وقتی در تورینو سوسیالیستها به دموکرات مسیحی ها نزدیک تر شدند تولیاتی گفت: «عالی است، پیش بروید و باین صورت به ما هم کمک می کنید. عالی است، فقط مواظب باشید رابطه خود را با ما حفظ کنید.» تولیاتی این را علناً اظهار کرد. جدائی ما وقتی بوقوع پیوست که ننی اوضاع را بهم ریخت و با قصد کنار گذاشتن ما با دموکرات مسیحیها توافق کرد. تولیاتی با حکومت میانه چپ مخالف نبود، با آن شکل خاص آن مخالفت کرد. و حال که...

— گوش کنید، آندولا: حال بگذریم که دموکرات مسیحیها را قهرمان مقاومت کردن خیلی حرف زور کی است، اما آخر شما چه فرقه کمونیست هستید که...

— داشتم می گفتم حال که ده سال گذشته است، و مملکت گریبانگیر این بحران است، برای حل آن آیا راه حل دیگری بغیر از راه حل دموکراتیک چپ وجود دارد؟ با عدد و رقم برایتان ثابت می کنم. تمامی آراء نهضت چپ در ایتالیا هرگز از ۴۴ درصد تجاوز نکرده است. و تازه در این ۴۴ درصد سوسیال دموکراتها و جمهوریخواهان را هم حساب کرده ام. و نتیجتاً یک ۴۴ درصد همگون نیست: سوسیال دموکراتها و جمهوریخواهان نمی خواهند با ما همکاری کنند. ما و سوسیالیستها در مجموع تا بحال از ۳۲ یا ۳۳ درصد بیشتر رأی نداشته ایم. از

سال ۱۹۴۶ تا بحال ریز درصدهای ما در داخل احزاب تعبیر کرده است ولی مجموع همان مانده است. حزب دموکرات مسیحی هنوز همان نیروی سال ۱۹۴۶ خود را حفظ کرده است: بین ۳۵ تا ۳۷ درصد. البته آن ۴۸ درصد رأی دموکرات مسیحی دیگر تکرار نشد و هنوز هم خواب آن درصد را می بینند. نتیجه اینکه بیست و پنج سال است که ما با دموکرات مسیحیها زور آزمائی می کنیم، و این زور آزمائی مملکت را به خرابی کشانده است. نسبت نیروهای درگیر شونده همانست که بوده: از فراز و نشیب هایی که لحظه ای این سو بودیم یا آن سو، بگذرید، از اینکه رأی ما از ۱۹ درصد به ۲۷ درصد رسیده و رأی آنها از ۴۸ درصد به ۳۷ درصد تنزل کرده نیز بگذرید.^۱ این درگیری وجود دارد و اینطوری نمی توان پیش رفت، و مملکت دارد روبه ویرانی می رود. بنابراین لازم است که همکاری داشته باشیم.

— مقصودتان همکاری است یا دولت مشترک؟

— وقتی ما از مصالحه تاریخی صحبت می کنیم مقصودمان این نیست که کمونیستها باید در دولت باشند. مقصودمان سیاستی است که در آن رابطه اکثریت و اقلیت باید چیز دیگری باشد، و اساساً ترکیب اکثریت فرق کند. اینکه کمونیستها رأساً در دولت باشند یا نه مسئله درجه دومی است. برای ما سهم آن چیزی است که تولیاتی آن را «فضای دولتی» تعریف کرده، یعنی یک نیروی مسئول. ورود به این فضای دولتی یعنی به میدان گذاشتن نیروی خود و قبول مسئولیت مشترک درباره بعضی تصمیمات. مقصودم را خوب بیان کردم؟ می خواهم بگویم در طرح بزرگ استراتژی ما که باید راهنمای ما باشد، «شکل مشخص» روابط جدید ما با حزب دموکرات مسیحی اهمیت درجه دومی دارد. البته احتمال شرکت مستقیم ما در دولت حذف نشده است، ولی به نظر ما عامل تعیین کننده ای نیست. ما حاضریم که مسئولیت شرکت در دولت را قبول کنیم، اما اگر دیگران آه و ناله کنند و نخواهند، ما گریه نخواهیم کرد. ما عاشق کرسی وزارت نیستیم. مهم اینست که به حرف ساگوش کنند و بگذارند سهم خود را در کارها ادا کنیم. و این مسئله شروع شده است. ولی هنوز کافی نیست. به زبان دیگر می خواهیم بگوئیم: خوب، دیدیم که شما قادر به حل مسائل نیستید، می گذارید ما کاری بکنیم؟ من به این می گویم «فوائد چتر»، آخر می دانید که آنها گفته بودند: «ما حاضریم از باران خیس شویم ولی زیر چتر کمونیستها نرویم». حالا وقتش رسیده که بگوئیم: «فکرش را بکنید، چتر کمونیستها می تواند مفید باشد.»

۱. امروزه (سال ۱۹۷۷) بعد از انتخابات ۲۵ ژوئن ۱۹۷۶ این نسبت ها خیلی تغییر کرده اند: آراء کمونیستها به بیش از ۳۴ درصد رسیده و آراء دموکرات مسیحی ها در ۳۷ درصد مانده است. — م.

— ولی مقصودتان از حزب دموکرات مسیحی آیا تمام جناحهای آن

حزب است و یا فقط جناح چپ آن؟

— آه، در این مورد واقعاً سیاست ثابتی نداشتیم. اول از کل حزب دموکرات مسیحی شروع کردیم و بعد گفتیم جناح چپ انشعابی آن را قبول داریم و بعد دوباره به کل حزب برگشتیم. یک وقتی واقعاً فکر می کردیم که بخشی از حزب دموکرات مسیحی از آن انشعاب خواهد کرد، همانطور که در فرانسه پیش آمد. ولی حزب دموکرات مسیحی اتحاد خود را حفظ کرد، و حتی از اختلافات داخلی و شکستهای خود کمک گرفت و حزب خود را تحکیم کرد. و طبیعی است که من هرگز روی اختلافات مذهبی تکیه نکرده ام: بعضی مسائل زیر و بم بسیار دارند اما جنبه سیاسی ندارند. و بنابراین امروزه ما به این نوع مسائل توجهی نداریم. اما حزب دموکرات مسیحی باید بداند که نمی شود به چپ و راست پرید، و بی خیال و سرسری از سیاست میانه — چپ به سیاست میانه — راست پرید و بعد دوباره برگشت و غیره. ما فقط می توانیم گرایش به چپ حزب دموکرات مسیحی را تشویق کنیم.

— و بعد از این ازدواج شما، دیگران چه خواهند شد؟ مثلاً سوسیالیستها؟

— ما با سوسیالیستها موافقیم. سوسیالیستها پایه وسیعی دارند و با وجود اشتباهات حزب خود، بر عقیده خود استوار مانده اند. وفاداری آنها به سنن سوسیالیستی ایتالیا واقعاً بی نظیر است. اما با وجود این وفاداری آراء سوسیالیستها از ۱۹ درصد به ۱۰ درصد تنزل کرده است. با ۱۰ درصد رأی سوسیال دموکرات ها آراء شان به ۱۰ درصد می رسد. حال به نظر شما مائیم که سوسیالیستها را از بین برده ایم یا اینکه خودشان بدست خود حزبشان را نسل به نسل به تلاشی کشانده اند؟ بالاترین آرزوی ما اینست که سوسیالیستها هم در مصالحه تاریخی شرکت کنند. آنها نقش میانگین و میانجی دارند، زیرا آنها بیانگر مسائلی هستند که نه کمونیستی است و نه دموکرات مسیحی. شرکت آنها در مصالحه تاریخی به ما مربوط نیست، به خودشان مربوط است. و اگر به جدالهای داخلی خود ادامه دهند، اگر باز هم انشعاب کنند... آه، راستی می دانید که من بخوبی می توانم تاریخچه دست اولی از انشعابات سوسیالیستها بنویسم؟ ترو تازه! چقدر از سوسیالیستها پیش من آمده اند و درد دل کرده اند، چه چیزها برایم تعریف کرده اند... تاریخچه ای از جدالهای شخصی بی پایان، و غیر قابل توجیه. می گوئید که یک گرایش آنارشستی، «باکونین»^۱ وار، در حزب سوسیالیست وجود دارد. این گرایش که در ما، کمونیستها، هم وجود دارد! در ایتالیا در همه جا گرایش آنارشستی وجود

۱. آنارشیت معروف روسی مائمر ماکس — م.

دارد. و یا تقریباً همه جا. اما ما کمونیستها توانستیم این گرایش را مهار کنیم، و یا لاقلاً فقط جنبه‌های مثبتش را حفظ کنیم مثلاً جنبهٔ رهایی‌طلبی آن را. آه! من اتفاقاً خیلی هم به گرایش رهایی‌طلبی در حزب خود ارزش می‌دهم، نهضت آنارشیستی جنبش بزرگی بود، و نباید فراموش کنیم که جان و روح آن در مبارزهٔ ما کمونیستها زنده مانده است. مثلاً در نظر داشته باشید که در ایتالیا حتی حزب کمونیست را نمی‌توان آسرانه اداره کرد. بین ارزش دادن به جنبه‌های مثبت آنارشیستی و تسلیم آن شدن تفاوت عظیمی نهفته است!

— ببینید، آسندولا، نه اینکه من عجله داشته باشم. اصلاً هرچه دیرتر بهتر. ولی آخر این ازدواج کمونیست- دموکرات مسیحی، کی عملی خواهد شد؟

— هوم! بنظر من بعضی عملیات احتیاج به تدارک دارند و بعد... تاریخ عملی شدن این مسئله بستگی به مسائل روز دارد و باید سیر وقایع را دید. خلاصه کار چنین فوری و خشکی نیست. می‌بایست... نمی‌دانم چطور بگویم... — می‌بایست زنگ خطری بصدا درآید؟

— شاید. مثلاً زنده شدن خطر حاد فاشیسم. و یا تشدید عمیق بحران اقتصادی. و یا هر دو با هم. بحران با جنگ ویتنام شروع شد، یعنی بعد از سقوط ارزش دلار، و اغتشاش بازرگانی، روابط جدید میان آمریکا و اروپا... اگر سازمان دهی جدیدی به نظام پولی و تجارتی جهان داده نشود، باید در انتظار یک دورهٔ طولانی عدم ثبات اقتصادی باشیم. و همچنین مبارزات طبقاتی اوج خواهد گرفت. اگر بحران شدید شود، طبقات حاکمه کوشش خواهند کرد تا سنگینی بحران را برگردانده کارگران انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و ایتالیائی بگذارند. و طبیعتاً کارگران طغیان خواهند کرد. اما در ضمن خرده بورژوازی کوچک هم طغیان خواهد کرد، چرا که لاقلاً تا بحال در شرایط ممتازی زندگی کرده است. خرده بورژوازی بسادگی از امتیازات خود صرف‌نظر نخواهد کرد، و بنابراین بخوبی می‌توانند او را علیه دموکراسی تجهیز کنند. تاریخ به ما نشان داده که همیشه در شرایط مشابهی فاشیسم نضج گرفته است، و اگر یک چنین تهدید فاشیستی جنبهٔ واقعی به خود بگیرد، عناصر جمهوریخواه و ضد فاشیست حزب دموکرات مسیحی پیا خواهند خاست. و مصالحهٔ تاریخی را بدون شک و تردید قبول می‌کنند.

— یک سؤال دیگر که از دیگران هم کرده‌ام: آیا مقصودتان یک کودتا است؟

— کودتا باید منشأ بین‌المللی داشته باشد. اگر مقصودتان از کودتا در ایتالیا فقط از جانب نیروهای داخلی است، باید بگویم که چنین انتظاری ندارم. اما

نیروهای داخلی در ایتالیا به حساب خود کار نمی‌کنند: آنها بدستور نیروهای خارجی کار می‌کنند. مقصودم حتی آمریکا نیست... می‌دانیم که در آنجا نیروهای بتناقضی با یکدیگر درگیرند... مقصودم نیروهای وابسته به امپریالیسم در سطحی کلی هستند... خلاصه کنم، آخر چطور هنوز نتوانسته‌اند مسئولین فاجعه میلان را معرفی کنند؟ آخر چطور هنوز نتوانسته‌اند بفهمند که مسئول فاجعه فرودگاه رم کی بوده است؟ پرتینی هم همین چیزها را می‌گوید، درست؟ هوم! شاید ما ضد فاشیست‌های قدیمی آلرژي داریم. شاید که در همه جا بوی گند فاشیسم را می‌شنویم. شاید ما درباره خطر فاشیسم اغراق می‌کنیم، چون که ظهور و رشد آن را دیدیم و در بطن آن زندگی کردیم. اما بهرحال وظیفه داریم که شک و تردید خود را به دیگران گوشزد کنیم. من از اوضاع فعلی دریای مدیترانه ابداً راضی نیستم. در اطراف مدیترانه بسیاری رژیم‌های دیکتاتوری وجود دارد. و اینکه ایتالیا تنها شبه‌جزیره دموکرات مدیترانه، و شاید هم دموکرات‌ترین کشور اروپائی، باشد یحتمل به مذاق بعضیها خوش نیاید. ایتالیا از نظر فرهنگی و سیاسی زنده‌ترین کشور اروپاست. آری، ایتالیا کشوری است که پیش از دیگران برای آزادی مبارزه می‌کند، کشوری است سخت بحران زده و در عین حال کشوری است که توده‌های مردم به وسیع‌ترین شکل ممکن در مبارزات سیاسی شرکت می‌کنند، و این نکته شاید زنگ خطری باشد برای آنهایی که می‌خواهند دریای مدیترانه را بدلقخواه خود اداره کنند. بنابراین احتمال کودتا مربوط می‌شود به سیر اوضاع جهانی، به مسئله امنیت اروپا و بخصوص به مسئله امنیت مدیترانه. خطر وجود دارد. آری، وجود دارد.

— و آیا قادر به دفاع از خود هستیم؟

— من اینطور جواب می‌دهم: با این چیزها نمی‌توان در لحظه آخر جنگید. اگر اشب بیایند و بخواهند سرا توقیف کنند، من در خانه‌ام هستم. من دم در خانه‌ام محافظ نخواسته‌ام، در کوچه و خیابان هم با محافظ نمی‌روم. و اگر همه ما را بطور ناگهانی دستگیر کنند، حتماً دفاع ما چندان خوب نخواهد بود: اگر سرکردگان طبقه کارگر را از میان بردارند، آنان بدون رهبری کارچندانی نخواهند کرد. بهرحال اضافه می‌کنم: چه در یونان و چه در سیلی کودتا غیر مترقبه نبود. وظیفه ما اینست که هشیار باشیم تا مجبور نشویم در لحظه آخر بیدار شویم. ببینید، برای کودتا کردن باید ارتش را در اختیار داشت. و من حق ندارم راجع به صداقت و وفاداری ارتش جمهوری ایتالیا شک کنم: در ارتش، و در قوه قضائیه، نسل جدیدی دارد جانشین قدیمیها می‌شود که در محیطی ضد فاشیستی و وفادار به جمهوری رشد کرده است. اما ارتش ایتالیا به پیمان ناتو وابسته است.

و سازمانهای جاسوسی ایتالیا با سازمانهای جاسوسی خارجی همدست هستند و توطئه می کنند. توطئه ای عملی. مثلاً من درباره کنترل تلفنهای از این نظر نگران هستم که در کنترل دولت رسمی ایتالیا نیست. مقصودم را می فهمید؟ می خواهم بگویم کنترل تلفنی بخودی خود مهم نیست. مکالمات تلفنی عده بسیاری را گوش می کنند. از شنیدن دعوای تلفنی زن من با مادرش چه استفاده ای می برند؟ و یا از مکالمات خود من؟ ایتالیاییها دیگر زرنک شده اند: حرفهای مهم را حتماً در تلفن نمی گویند. ولی بهر حال اینکه پنج هزار یا ده هزار یا بیست هزار تلفن را کنترل می کنند مرا نگران می کند چون که این عمل مستلزم داشتن سازمان عظیمی است که خرجش را دولت نمی دهد و بنابراین وسیله ای است در اختیار کودتاگران. و تهدیدی برای آزادی.

— عذر می خواهم، آسندولا، ولی الان یک سؤال ناراحت کننده دارم. ساعتهاست که داریم درباره دموکراسی و آزادی صحبت می کنیم، و من حاضرم قسم بخورم که شما شخصاً به آنها اعتقاد دارید. در همه زندگی خود این را ثابت کرده اید. اما شما حزب کمونیست نیستید، و درباره کمونیستها همیشه شکی وجود داشته است: درباره احترام آنها به آزادی. در کشورهایی که کمونیستها در آن قدرت دارند، آزادی وجود ندارد. و الگوی شما همیشه الگوی شوروی بوده است که مسلماً سطر آزادی نیست. بنابراین، جواب شما چیست؟

— دست نگاه دارید. از الگوی شوروی صحبت کردن درست نیست. شوروی واقعی تاریخی است متفاوت از واقعیت ایتالیا. بهر حال شما در اظهارات ما کمونیستها ضمانتی برای حفظ آزادی نمی بینید. من کاملاً قبول دارم که وقتی ما از احترام به آزادی صحبت می کنیم، خیلیها باور نمی کنند... زندگی ما و شواهد مبارزات ما تا حدودی به حساب می آیند... بنابراین، بزرگترین ضمانت حفظ آزادی در ایتالیا در خصلت اساسی مملکت ما نهفته است، ایتالیا اختناق را تحمل نخواهد کرد. در این سی سال اخیر ایتالیا در بزرگترین آزادی ممکن زندگی کرده و با آن خو گرفته است. و از آن دفاع می کند. و از آن گذشته هیچکس نمی خواهد به تنهایی در اینجا سوسیالیسم را مستقر کند. فقط از راه آزادی، کثرت گرایی احزاب و شرکت نیروهای مختلف سوسیالیسم در ایتالیا تحقق پذیر است. و تازه آنها برای ارضاء احتیاجات عینی، و نه تنگ نظری و منطق خشک ایدئولوژیک. قبلاً هم گفتم که ما اصلاحات را برای رسیدن به سوسیالیسم نمی طلبیم، اصلاحات بخودی خود لازمند. گفتم که برای بعضیها و یا خیلیها سوسیالیسم شاید چندان جالب نباشد... و... هان، در داخل خود حزب ما فقدان آزادی قابل قبول نیست! حتی در آن سالها که

شبح شخصیت تولیاتی برحزب ما سنگینی می‌کرد، همیشه عده‌ای بودند و سئوالات مزاحم مطرح می‌کردند، سئوالاتی که در احزاب دیگر بی‌احترامی تلقی می‌شدند! در این بیست‌ساله اخیر مردم ایتالیا با آزادی تعلیم دیده‌اند... راستی فقط از ایتالیا صحبت کردم؟ می‌بایست از انگلستان، فرانسه، آلمان، خلاصه از همه اروپای غربی اسم می‌بردم: در این کشورها طبقه کارگر در راه آزادی مبارزه‌ها کرده و تجربه دارد. مثلاً حق اعتصاب را بیاد داشته باشید.

— هوم...

— قبول. از حق اعتصاب سوء استفاده کرده‌اند. ما هم این را می‌گوئیم. اما این طبقه کارگر نبوده که از اعتصاب سوء استفاده کرده، طبقات دیگری بوده‌اند. به نظر من در بعضی بخشها، مثلاً در بیمارستانها، توسل به اعتصاب باید واقعاً استثنائی باشد: یعنی اعتصاب در اینجا در خدمت بهبود وضع بیماران باشد و نه بالعکس. امروزه از اعتصاب برای هدفهای خودخواهانه قشری خیلی سوء استفاده می‌شود. آگاهی سیاسی بیشتری لازم است، باید انضباط بیشتری داشته باشد. اگر یک نهضت سندیکائی وجدان سیاسی نداشته باشد در قعر منافع قشری خود سقوط خواهد کرد. هر طبقه اجتماعی بدخواه خود اعتصاب می‌کند و مملکت را به خرابی می‌کشانند. و در این موارد است که بعضیها به ما می‌گویند چرا شما دخالت نمی‌کنید، و من جوابشان می‌دهم: «آقایان عزیز، مگر شما نبودید که ما را سرزنش می‌کردید و می‌گفتید که باید سندیکاها را آزاد گذاشت. خب، حالا که مستقل از احزاب عمل می‌کنند می‌خواهید که ما دخالت کنیم؟ بقول آن ضرب‌المثل معروف اگر می‌خواهی زنت مست کند باید سرخمره را باز کنی! آره، هم خدا را می‌خواهند و هم خرما را! امروزه تنها کاری که از ما ساخته است آنست که بگوئیم فلان اعتصاب کار درستی نیست.» عجب حکایتی است! ما را متهم می‌کردند که سندیکاها و مبارزات طبقاتی را آلت دست حزب خود کرده‌ایم، و من این گفته را قبول ندارم، ولی تصدیق می‌کنم که در سیستم قدیمی سندیکاها نفوذ احزاب وجود داشت. امروزه دیگر اینطور نیست، اتحاد سندیکاها تحکیم شده، سندیکاها رشد کرده‌اند، و حال داریم از معایب آن‌گله می‌کنیم. چه کنیم! در زندگی عیب و علت هم وجود دارد! من با آنهایی که می‌گویند امروزه ایتالیا در ید قدرت سندیکاست موافق نیستم. قبول دارم که سندیکاها بر احزاب فشار می‌آورند، ولی بهر حال احزاب قویتر هستند. مگر احزاب در انتخابات شرکت نمی‌کنند؟ مگر خط مشی سیاسی زندگی ملی را احزاب تعیین نمی‌کنند؟ مگر احزاب در مجلس قانون‌گذاری نمی‌کنند؟ ببینید، قضاوت اسروزی من درباره ایتالیا منفی نیست.

— منفی نیست؟

— نه، منفی نیست.

— واقعاً که شما را بیش از پیش متعجب می‌کنید. قبول دارم که دیگر نمی‌خواهید مردم را بترسانید، قبول دارم که نسبت به گذشته‌ها خیلی فرق کرده‌اید، ولی اینکه بگوئید اوضاع ایتالیا خوب است خیلی حرف است! نکند که می‌خواهید گناه طبقه سیاسی را که شما هم خوب یا بد بهر حال جزء آن هستید، لا پوشانی کنید؟

— طبقه سیاسی وجود ندارد. اینهم از مفاهیم صدارتی دکترین جامعه‌شناسی آمریکائی است به ایتالیا. من عضو حزبی هستم که در دولت شرکت نداشته، و نمی‌توانید مرا با مسئولین حکومت در ایتالیا در یک ردیف بگذارید، با آنهایی که از بیست سال پیش در ایتالیا آقائی و تاخت و تاز کرده‌اند. تنها مسئولیت من آنست که باخته‌ام و نتوانسته‌ام اوضاع را عوض کنم. روشن است که ما کمونیست‌ها نتوانستیم آن تحول سیاسی لازم را به مملکت ارزانی کنیم. روشن است که ما نتوانستیم در ایتالیا انقلاب سوسیالیستی بکنیم. ولی آیا گناه ماست که مملکت اینها را نخواست، گناه ماست که مملکت با دموکرات مسیحی‌ها توافق کرد؟ آیا گناه ماست که سوسیال دموکرات‌ها، جمهوریخواه‌ها و گاهی حتی سوسیالیست‌ها با دموکرات مسیحی‌ها همدست شدند؟ ولی بهر حال، تکرار می‌کنم، قضاوت من درباره ایتالیای امروز منفی نیست.

— از دهان یکی از رهبران مخالف دولت این قضاوت را شنیدن خیلی سخت است.

— ببینید، من همیشه به جوانها می‌گویم: ایتالیائیها هرگز زندگی به این خوبی نداشته‌اند. و یا لا اقل بگوئیم که همیشه وضع‌شان بدتر بوده است. قبادار شرایط بدتری زندگی می‌کردند، کمتر غذا می‌خوردند. وقتی من بچه بودم در ایالت لوکانیا مصرف سرانه گوشت یک کیلو در سال بود. امروزه به سی‌چهل کیلو رسیده است. وقتی من بچه بودم زنان اهل جزیره کاپری با پای برهنه کیسه‌های زغال را بدوش می‌کشیدند و از دهکده مارینا تا نوک کوه بالا می‌بردند. امروزه در سراسر مناطق ایتالیا مردم کفش پیا دارند. یک عالمه بچه به مدرسه می‌روند. وضع تدریس خوب نیست، ولی بهر حال مدرسه‌ای هست: دیگر برایم اتفاق نیفتاده که مثل سال ۱۹۴۵ در ناپل اکثریت شنوندگان میتینگ کارگران بیسواد باشند. و اما درباره آزادی، آن را هم وسیع‌تر کرده‌ایم. البته هنوز همه مواد قانون اساسی اجرا نمی‌شود اما... با صداقت بگوئیم: در ایتالیا هرگز اینقدر آزادی نداشته‌ایم. البته، آزادی را کسی به ما هبه نکرده است. آزادی را فتح کرده‌ایم. آری، گران

تمام شده ولی آزادی هست. بعضیها می‌گویند که حتی زیاد هم هست، می‌گویند اینهمه میتینگ و دسته مانع آزادی و رفت و آمد دیگران می‌شود. هوم، شاید. ولی من بهر حال این آزادی را به آن گورستان سکوت دوران فاشیسم ترجیح می‌دهم، نه؟ قبول دارم، هنوز باید خیلی اصلاحات بشود. قبلا هم بهتان گفتم که ترقی و پیشرفت اصلاحات را به‌ما تحمیل می‌کنند، در صورت فقدان پیشرفت به اصلاحات احتیاجی نیست. و بحران فعلی درست محصول ترقی است. نشانه آنست که مملکت پیش می‌رود و احتیاج به تغییراتی دارد. جوانها به شنیدن این استدلال من اعتراض می‌کنند، قریب زنند که من دارم از نسل خودم دفاع می‌کنم. و من جواب می‌دهم: آری، من از نسل خود دفاع می‌کنم، در غیر اینصورت باید بگویم که زندگی خود را بیهوده تلف کرده‌ایم. من نمی‌گویم که همه کار کرده‌ایم. می‌گویم که ما سهم خود را ادا کرده‌ایم، و به‌نظر شما کافی نیست، قبول دارم، پس بیائید بقیه کارها را شما پیش ببرید. کارها را بدست جوانها سپردن مگر قانون طبیعت نیست؟ شاید ما پیرها خیلی از کارهای خود تعریف می‌کنیم و شما از این ناراضی هستید. پس بفرمائید و بهتر کار کنید. من مثل «تره» به جوانها نمی‌گویم: «ما را شکست دادند، خودت راهی پیدا کن!» نخیر! بهیچ وجه! ما شکست نخورده‌ایم! من از مواضع خود قاطعانه دفاع می‌کنم! کارنامه زندگی و مبارزه خود را سرور می‌کنم و نتیجه می‌گیرم و با سر بلندی می‌گویم: بد نیست. و با این گفته صحبت من تمام می‌شود.

— عالیجناب آمندولا، خیلی متشکر و باز هم تبریک برای کتابتان. نه از خواندن کتابتان خسته‌شدم و نه از شنیدن صحبتتان. بر عکس، خیلی هم لذت بردم. تنها چیزی که مرا نگران می‌کند اینست که چطور به ایتالیائیها بگویم خود را برای پوشیدن شلوار حلبی شما آماده کنند. وقتی در لوای مصالحه تاریخی، شما و دموکرات سوسیالها باهم ازدواج کنید، و ادا و اصول کمونیستی شما به خشکه مقدسی آنها اضافه شود ما باید بگوئیم صد رحمت به دوران ملکه ویکتوریا!

دم ژانویه ۱۹۷۴



احمد زکی یمانی

او امروزه مردی است که می‌تواند ما را در زمستانها از سرما بدرزاند، و اگر دلش بخواهد قادر است ما را به عهد سفر با اسب و الاغ بکشاند. مردی است که می‌تواند تمامی کارخانه‌های ما را بخواهاند، و اگر دلش بخواهد قادر است تمامی بانکهایمان را ورشکست سازد و ما را به زانو بیندازد. ارتشی ندارد، بمب اتمی ندارد، اما قدرتش وحشتناک است، زیرا نفت دارد، نفتی که این تمدن صنعتی و فن‌شناسانه ما بر پایه آن استوار شده است. در کشور او آنقدر نفت وجود دارد که اگر دنبال آب هم بگردی باز به نفت می‌رسی (در واقع آب هم ندارد، در آنجا نه رودخانه‌ای هست و نه دریاچه‌ای. ریزش باران از صد سال پیش تا بحال مرتباً کمتر شده است. برای نوشیدن بایستی بطریهای آب معدنی وارد کنند.) هیچ کشوری مثل کشور او نفت تولید نمی‌کند. ذخایر نفت کشور او نظیر ندارند. حتی وقتی سایر کشورها نفتشان تمام شود، او باز هم نفت خواهد داشت. و به همین دلایل است که می‌تواند حتی سایر کشورهای نفتخیز مثل ایران، کویت، ابوظبی، دوسی، بحرین، قطر، الجزایر، لیبی، عراق، ونزوئلا، اکوادور، اندونزی، نیجریه و گابون، یعنی سایر اعضای سازمان اوپک، را کنترل کند. او مبتکر سازمان اوپک بود. امضاء قطعی افزایش ۱۳۰ درصدی بهای نفت را در اکتبر ۱۹۷۳ او بر اسناد مربوطه گذاشت. او بود که یک شبه اقتصاد دنیای غرب را بهم ریخت و بحرانی ساخت که هنوز عواقب سنگین آن ادامه دارد. با هزاران میلیارد دلاری که در سالهای اخیر به آنها پرداختیم، این خداوند گاران جدید، این شاه میداس‌های^۱ جدید، می‌توانند دنیا را بخرند. می‌توانند ما را

۱. شاه میداس؛ در اساطیر یونانی، بهر آنچه دست می‌زد به طلا تبدیل می‌شد، و م.

بترسانند، مورد تهدید قرار دهند و تحقیر کنند. و آنهم نه فقط از جهت مالی. اعراب به ما حکم می کنند: اگر به اسرائیل کمک کنی، و اگر حق را به جانب فلسطینی ها ندهی، به تو نفت نخواهیم فروخت. آمریکا و شوروی هم به ساز آنها می رقصند. می توانند سازمان ملل را مجبور به اخراج اسرائیل کنند. می توانند جنگی را شروع و یا به تعویق بیندازند. و او سرکرده آنهاست. اگر قذافی به تروریست ها پول می دهد تا مردم را در فرودگاهها و سفارتخانه ها سلاخی کنند، او در عوض به الفتح کمک می کند. در حیطه کار خود تابعه ای است. منظورم شیخ احمد زکی یمانی، وزیر نفت عربستان سعودی است.

بار نخست دیدارش هراس انگیز نیست. چهل و هفت ساله مردی است نسبتاً بلند قامت، نسبتاً چاق و چله، با صورتی گرد، بینی کوچک و قلمبه، سیل کچولو و دختر کش. اما چشمهایش ترس آورند: درخشانده، گریزنده و سخت مکار. چشمهائی که قادرند دروغ بگویند و نوازش کنند، چشمهائی که گاه مهربانند و گاه بیرحم، اما در عین مهربانی بیرحم و سفاکند. با آن چشمها همه چیز را کنترل می کند، مهربانیش، آراش و صبری که از هر حرکت و هر جمله اش احساس می کنی همگی در ید قدرت آن چشمهایند، لبخندهای مخملی و زمره های از پر سبکترش نیز همچنین. در آن هشت روز حتی یک بار نیز نشنیدم که صدایش را بلند کند، هرگز حرکتی تند و یا عصبی از او ندیدم. اعصابش آهنبودند یا در مخمل پیچیده؟ همه چیز در او روغن زده، روان و نرم بود. دست دادن او به رسمی و ظرافت یک گل بود. می بایست زمانی بگذرد تا بفهمی که این گل ممکن است مسمومت کند، اما زود متوجه می شدی که این سرد شجاعت نداشته و ندارد. خودش تصدیق کرد که هرگز خطر نمی کند، هرگز بازی نمی کند. با من هم خطر نکرد. می خواست مصاحبه بکند، آری: مورد توجه قرار گرفتن را خوش دارد. اما بخاطر این مسئله هم حاضر نبود هیچ ریسکی را قبول کند. قبل از مصاحبه می خواست مرا امتحان کند، با صبر و حوصله، چون محقق که درباره یک موش در قفس و یا پشه ای در بطری مطالعه می کند، سلیقه، افکار، معایب و نقاط ضعف مرا بررسی می کرد تا در لحظه مناسب از آنها بهره برداری کند. ماجرائی بود عجیب و در عین حال حیرت آور و شاید هم فقط احمقانه؟

ماجرای از لندن شروع شد، اوائل ژوئن بود و بعد از ماهها مذاکره و تلگرام و تلکس او را دیدم. به دعوت «بورس سهام» به لندن آمده و دومین زنش تمام را نیز همراه آورده بود. زنش بیست و دوسالی داشت و ظاهری آرام، در نوع خود جذاب و با دهانی غمگین و چشمهائی وارسته و تسلیم. دو دخترش را هم آورده بود، بچه هائی که از ازدواج اولش داشت، اولی اسمش معج بود،

بیست ساله‌ای بلهوس ولوند، اسم دوسی مهه بود، هیجده ساله‌ای خجول که اشعار ناسیدانه‌ای می‌سراید. طبیعتاً من فکر می‌کردم بخاطر مصاحبه دعوت شده باشم. در عوض او می‌خواست با من آشنا شود و درباره مصاحبه کردن و یا نکردن تصمیم بگیرد؛ و تصور می‌کنم که باخواندن مصاحبه کیسینجر به این کلک پی برده باشد. اما امتحان کیسینجر از من فقط یک ساعت طول کشید. در عوض امتحان او دو روزی وقت برد، و در طی این دو روز مرا به همراه آن سه دخترک به ضیافتها و نایت کلاب‌ها و «بورس سهام» کشاند. بعدها اعتراف کرد که از من خوشش نیامده بود؛ و من هم باور کردم چون که هیچ کوششی نمی‌کردم که به مذاق او خوش بیایم. اما بهر حال نتیجه گرفت که مصاحبه با من به زحمتش می‌ارزد و خواست که در ماه ژوئیه به جده بروم. قبول کردم و در ژوئیه به جده رفتم، همراه همکار عکاسم. و هر دو در سه‌مانسرای مجاور یکی از خانه‌هایش مهمان او بودیم. (تا آنجا که من فهمیدم چهارخانه دارد. یکی در جده، یکی در ریاض، یکی در طایف و یکی دیگر در بیروت. اما شایع است که خانه‌های دیگری هم دارد، مثلاً در لوزان و یک خانه دیگر در لندن، و تازه ثروتمند بودن خود را نفی می‌کند.)

در جده امید من به انجام مصاحبه خیلی زود نقش بر آب شد. به محض اینکه او را دیدم فهمیدم که تازه امتحان واقعی او شروع شده است. امتحانی شیطانی، دقیق و ماهرانه، و هدف امتحان هم فهمیدن من نبود، تنها و تنها هدف آن خلع سلاح کردن من و کشاندنم به محیطی از همبستگی خانوادگی و به شبکه‌ای از شرکت در جرم بود. و یا اگر ترجیح می‌دهید می‌گویم عین آن سیستمی که مهارکنندگان حیوانات وحشی بکار می‌برند، مهارکننده از ضرب شست حیوان می‌ترسد و می‌کوشد او را خسته کرده و آهسته آهسته مهارش کند. هر روز با او ملاقات داشتم، با او و تمام ومعج و مهه و هانی: پسر چهارده ساله‌اش، دوست داشتنی و با هوش که در کالج له‌روزه‌ی سوئیس درس می‌خواند. یحتمل او هم در آینده دو برابر پدرش سوی دماغ ما خواهد شد. به دیدن آنها در شادی جوانی آنها غرق می‌شدم، توجه و محبت آنها به من بگرمی گرمای وحشتناک عربستان بود. شایه‌های عالی، منشی و مستخدم دست به سینه و سفرهای مفصل. روز چهارم یهانی مرا به اتفاق خانواده‌اش سوار یک هواپیمای خصوصی کرد و به بیروت برد. عرفات هم در جده بود، و می‌بایست به بیروت برود، ولی او را از لیست مسافرها حذف کردند. ادب بود یا بیرحمی؟ «گفتم که به او یک هواپیمای دیگر بدهند، نمی‌خواستم شما را در محظور قرار دهم. می‌دانم که شما از عرفات نفرت دارید». در بیروت مرا به خانه‌اش دعوت کرد، خانه‌ای عالی بر سر تپه‌ای و رو به دریا،

پوشیده از پرده‌های قیمتی و فرشهای عالی، و با استخر آب‌گرمی در زیر زمین که از آثار باستانی دوران سن‌رومانواست. از بیروت مرا به دمشق برد که در آنجا با اسد ملاقات داشت، و بعد دوباره به جده برگشتیم. اما حتی یک کلام دربارهٔ مصاحبه نگفت. سر میز غذا ویا در هواپیما خوش صحبت بود و مجلس آرا. بیشتر قصدش دانستن بود تا گفتن. مطالب مورد علاقه‌اش عشق بود و شعر و روانشناسی. یک‌بار مرا روانشناسی کرد و موزیانه و به دروغ گفت که آدم خوبی هستم، هرچند که در ظاهر بد جلوه می‌کنم. یک‌بار دیگر دربارهٔ واکنشهای جنسی افراد منحرف روانشناسی کرد. و بالاخره یک‌بار دیگر دربارهٔ اولین ازدواج بی‌سرانجام خود برایم تعریف کرد و گفت که خیلی دلش می‌خواست قبل از ازدواج با تمام از زن قبلی‌اش طلاق بگیرد، اما آورد می‌کرده است، و بعد از یازده سال تنهائیش پس از جدائی از همسر اول برایم صحبت کرد. فقط در دو سه مورد حرفهای جالبی از دهانش بیرون پرید: در مورد دوستی‌اش با عرفات که به نظر او شخصیتی است در حدود چرچیل، و مورد دیگر دربارهٔ برنامهٔ قتل او به همراه قتل ملک فیصل. برنامهٔ قتل ملک فیصل و یمانی و سایر افراد خاندان سلطنتی می‌بایست در حین اجرای مراسم مذهبی انجام می‌گرفت. قاتل می‌بایستی در هنگام سجده رفتن آنها تیراندازی را شروع کند. اما مراسم مذهبی بعلت شرحی بودن هوا حذف شده بود و در نتیجه فقط ملک فیصل کشته شد. وقتی از ملک فیصل صحبت می‌کرد، اشک به چشمانش می‌آمد. در سی‌سالگی به مقام مشاورت پادشاه رسیده بود و او را همچو پدری دوست داشت. اما وقتی از مراسم سرزدن قاتل، که در آن حاضر بود، صحبت می‌شد مثل سنگ در جایش خشک می‌شد. « رفتار قاتل بد بود، اما مراسم خیلی سریع تمام شد. می‌دانید، برای اینکه سر خوب زده شود، محکوم باید گردنش را به جلویکشد. و برای این کار باید هم‌زمان با پائین آمدن شمشیر بالای ستون فقرات محکوم را سوراخ کنند. و درست در لحظه‌ای که گردن به جلو کشیده می‌شود، شمشیر پائین می‌آید و ته‌ته‌رق! »

در روز هفتم، همانطور که خداوندگار عالم حکم به استراحت خلافت داده است، یمانی مرا به خانهٔ ییلاقیش در طایف برد. اینجا را خانهٔ واقعی خود می‌داند و در اینجا هم سخت به من محبت کردند. ناهارها و شامها تکرار شدند و مهه گیتار می‌زد و می‌خواند: « Oh, take me away! Please, take me away! » روی تراس قهوه می‌خوردیم و در باغ قدم می‌زدیم. یمانی انجیرهای رسیده را می‌چید و بادست خود با لطافت در دهان من می‌گذاشت. تمام چندان راضی به نظر نمی‌رسید. اما صحبتی از مصاحبه نمی‌شد و من مجبور شدم تهدید کنم که

۱. « آه، مرا به دودست ببر، من می‌کنم، مرا به دودست ببر! »

اگر وقت مصاحبه تعیین نشود خواهیم رفت، و هانی دوست داشتنی شوخی می کرد و می گفت که در موقع مصاحبه مردم را عین یک مسابقه شست زنی به تماشا دعوت خواهد کرد.

و گرفتاری در آن بود که پدرش مسابقه شست زنی نمی خواست. حتی برای همه سئوالهای احتمالی جواب لازم را تهیه کرده بود و حتی ضبط صوتی آماده کرده بود که نوارهای مرا مجدداً برای خود ضبط کند. و چهار ساعت تمام بادقت یک متخصص سواد منفجره که قصد بی خطر کردن بمبی را داشته باشد، هر کلام، هر صفت و هر ویرگول بکار برده در صحبتهایش را سنجید، سبک و سنگین کرد و به کوچکترین تمایل طبیعی خود میدان نداد. و حیف که تنها مسئله مهم دنیا را نفهمیده است: گاهگاه شجاعت بیشتر از جبن و ترس به نجات آدم می آید، و گاه می شود که صداقت بیش از حسابگری بکار آید. و همانطور که او را مطالعه می کرد، من او را برای معرفی به دیگران مطالعه می کردم، و در واقع هم قبل از آنکه سئوالها و جوابها را ضبط کنم، او از خود چهره ای ساخت که درست می خواست از آن اجتناب کند: «Oh, take me away! Please, take me away!»

اوربانا فالاجی: آقای وزیر یمنی، اولین سئوال، سئوالی است ناامید کننده: آیا هیچ امیدیه هست که قیمت نفت تقلیل بیابد؟ و یا بر عکس حتی خطر افزایش آن در میان است؟

احمد زکی یمنی: تقلیل نه. اوه، نه. چرا باید تقلیل دهیم؟ برای فروش بیشتر؟ کشورهای عضو اوپک احتیاج به فروش بیشتر ندارند. افزایش در آمد این کشورها لااقل تا پنج سال آینده هم ادامه خواهد داشت. در سال ۱۹۷۸ انباشت اضافه این در آمد به رقم ۲۴۸ میلیارد دلار تخمین زده می شود، و نباید تصور کنید که پائین آمدن مقدار تقاضا باعث تقلیل قیمت ها خواهد شد. نفت یک کالای فاسد شدنی نیست: اگر فروش نرود، صحیح و سالم سر جای خود باقی خواهد ماند. بنابراین بهتر است درباره افزایش قیمت آن سئوال کنید. هوم، فعلاً تصمیم گرفته ایم که تا سپتامبر آینده قیمت را منجمد کنیم. و حال بعد از سپتامبر آینده باید ببینیم چه می شود کرد. آیا می شود قیمت را در همین حدود ثابت نگاه داشت یا نه؟ و همه می دانند که در داخل سازمان اوپک نظریات یکدست نیستند. بعضیها اصرار دارند که قیمت نفت با یک جهش ۳۰ درصدی افزایش یابد، یعنی حدود چهار دلار هر بشکه. بعضی دیگر افزایش کمتری می خواهند.

— شما بعنوان عربستان سعودی چه می‌خواهید؟

— ما منتظریم تا واکنش کشورهای صنعتی را ببینیم، یعنی اینکه واقعاً خیال دارند تا با کشورهای تولیدکننده نفت به تفاهم و توافقی برسند یا نه. بعبارت دیگر ما به آنها می‌گوئیم: قیمت کالاهائی را که به ما می‌فروشید پائین بیاورید، و می‌دانیم که قادر هم هستند چون که انحصار این کالاهای را در دست دارند، و ما هم به دنبال شما اقدام خواهیم کرد. شما می‌دانید که ما مثلاً برای یک بشکه آب‌سعدنی چه مبلغی می‌پردازیم؟ دوبرابر آن مبلغی که شما برای یک بشکه نفت خام عالی می‌پردازید. بنابراین رفتار ما، به نظر من، کاملاً مشروع است. بهر حال مسئله قطعی اینست: اگر واقعاً خیال دارید قیمت‌ها را پائین بیاورید، ما هم هرآنچه از دستان برآید برای منجمد ساختن قیمت فعلی نفت انجام خواهیم داد. در غیر اینصورت، ما هم طرفدار افزایش بها خواهیم بود. هرچند نه چندان شدید.

— مقصودتان از افزایش شدید چیست؟

— مقصودم افزایشی است که به اقتصاد جهانی لطمه بزند. به نظر من همین سی و پنج درصد افزایش شدید است.

— و کیست که این افزایش شدید را می‌طلبد؟ شاه ایران؟ قذافی؟

— من تصور نمی‌کنم که ایران این افزایش شدید را بخواهد. ایران هم تقاضای افزایش قیمت کرده است، اما نه تا حد سی و پنج درصد. این نوع افزایش را علی‌الخصوص شرکت‌های نفتی تقاضا کرده‌اند. و واضح است که وقتی بهای نفت ترقی کند، سود آنها هم افزایش می‌یابد. و اگر این نظام عوض نشود، و اگر عربستان سعودی کنترل صد درصد شرکت آراسکو را در دست نگیرد، که من امیدوارم در آینده‌ای هرچه زودتر موفق شود، این شرکت‌های نفتی مرتباً تقاضای افزایش بها خواهند داشت. بهر حال، همگام با این شرکت‌ها، از کشورهای ونزوئلا، اکوادور، الجزایر، عراق، گابون و لیبی هم باید نام برد...

— و بدون اینکه عربستان سعودی بتواند کاری بکند؟

— نه، اتفاقاً عربستان سعودی می‌تواند خیلی کارها بکند، زیرا که بزرگترین تولیدکننده نفت جهان است. ما می‌توانیم بیش از یازده میلیون بشکه در روز نفت استخراج کنیم، ولی امروزه فقط به سه میلیون و نیم بشکه قناعت می‌کنیم: این نکته موضع ما را در مقابل سایر کشورهای تولیدکننده و همچنین کشورهای مصرف‌کننده قوی می‌کند. و در واقع نیز چنین است که ما می‌توانیم با تولید حداکثر خود سایر کشورهای اوپک را داغان کنیم، و یا با کم کردن تولید فعلی خود کشورهای مصرف‌کننده را به زانو زدن وادار سازیم. در حالت اول قیمت بطرز

فاحشی پائین خواهد آمد و در حالت دوم قیمت نه تا به حد ۳۵ درصد، بلکه تا ۴۰ یا ۵۰ درصد حتی هشتاد درصد افزایش خواهد یافت. خلاصه، ما می‌توانیم در مقابل هر کسی قدامت‌گرا باشیم: حتی در داخل سازمان اوپک. سازمان اوپک جلساتی دارد که در آن اختلافات تا به حدی است که مجبوریم صدایمان را بلند کنیم. و در بعضی موارد واقعاً قضیه جدی است، اما بهر حال همیشه به توافقی می‌رسیم: هر کدام از ما بخوبی می‌دانند که سازمان اوپک باید زنده بماند، و همگی می‌دانیم که اعضای اوپک بدون این سازمان قادر به کاری نیستند. توافق ما یک توافق نظامی یا سیاسی نیست، توافقی است صرفاً اقتصادی: فقط با اتحاد می‌توانیم در برابر جهان ایستادگی کنیم. خارج از اوپک، حتی عربستان سعودی شدیداً متضرر خواهد شد. اما در هر حال ما نسبت به اقتصاد جهانی احساس مسئولیت می‌کنیم. این مسئله را احساس می‌کنیم و نمی‌خواهیم که اقتصاد دنیا لطمه ببیند. باید با سیاست بعضی از کشورهای عضو اوپک مبارزه کنیم.

— مثل سال ۱۹۷۳، که عملاً شاه ایران شما را مجبور ساخت که آن افزایش قیمت جنجال‌آور را به دنیا اعلام کنید؟

— نباید مسائل امروزه را با مسائل اواخر سال ۱۹۷۳ و مارس ۱۹۷۴ مقایسه کنید. آن یک دوره استثنائی بود، و شما نمی‌خواهید قبول کنید که قیمت نفت از یک ربع قرن پیش ثابت مانده بود. حفظ آن قیمت غیرقابل قبول بود: و اگر افزایش قیمت‌های شما را در نظر می‌گرفتیم می‌بایستی قیمت نفت را از آن خیلی بالاتر هم می‌بردیم. آیا درست بود که شما باز هم ما را به همان شیوه سالهای ۱۹۴۰ استعمار کنید؟ مگر قیمت گندم، برنج و شکر شما چهار برابر نشده بود؟ مگر قیمت اتومبیل‌های شما دو برابر نشده بود؟ نقش عربستان سعودی چندان نیست، اما من فکر می‌کنم بخوبی از عهده نقش خود برآمده است. اوپک قوی است، اقتصاد جهان در حقیقت از افزایش نفت لطمه‌ای ندیده و حتی به مرحله رونق نیز رسیده است...

— این نظر شماست.

— این را سازمان جهانی پول می‌گوید، این را سازمانهای معتبر تجارتي مثل «چیس مانهاتان» می‌گویند. شاید در مورد ایتالیا وضع فرق داشته باشد، چون که ایتالیا مثل مریضی است که به محض سرما خوردن ذات‌الریه می‌گیرد. فراموش نکنیم که افلاس کشورهای شما در اواخر سال ۱۹۷۳ بخودی خود به مرحله خطرناکی رسیده بود. بهر حال در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپائی دوباره دوران رونق شروع شده است. و آمریکا نیز همچنین. آری، درست به همین علت است که بعضی از اعضای اوپک تقاضای افزایش شدیدها را دارند. معتقدند که

دنیای غرب قادر به تحمل و هضم آن است.

— یمنی، راست و پوست‌کنده بگوئید: آیا انصاف می‌دانید که ما را به نابودی بکشانید؟

— ما در عربستان سعودی چنین اعتقادی نداریم. ما فکر می‌کنیم که نابودی شما، اگر تحقق یابد، در حقیقت نابودی ما هم هست. خلاصه ما هم می‌دانیم که اگر اقتصاد شما سقوط کند ما راهم با خود به سقوط می‌کشاند. پول بخودی خود هیچ ارزشی ندارد. پول فقط اگر به جریان گذاشته شود، و تبدیل به صنعت و تکنولوژی گردد، ارزشی می‌یابد. بعبارت دیگر اگر کشورهای غربی پیشرفت نداشته باشند ما نمی‌توانیم صنعت و تکنولوژی آنها را وارد کنیم. و ما اصلاً مایل نیستیم که ناظر سقوط اقتصادی شما باشیم، نه به علل اقتصادی و نه به علل سیاسی، زیرا که در نبرد ضد کمونیستی همگام غرب هستیم. و تازه از این هم بهتر بگویم: سایر اعضای اوپک هم چنین آرزویی ندارند، اعم از اینکه طرفدار غرب باشند مثل کویت، ابوظبی و ایران و یا طرفدار شرق مثل عراق و یا بی‌طرف مثل الجزایر. همگی می‌دانند که یک رکود اقتصادی، در هر کجای دنیا پیش بیاید، همچون آتشی است که به همه جا سرایت می‌کند و به سراغ ما هم خواهد آمد. اما گرفتاری در اینجاست که هر افزایش بهایی که باعث لطمه شدید اقتصادی باشد مورد قبول بعضی‌ها نیست.

— اما نظر شما این نیست.

— من معتقدم که اگر بها را منجمد نکنیم، اگر پولهای خود را به جریان نگذاریم، اگر قیمت را به طریق تدریجی و قابل پیش بینی افزایش ندهیم، فاجعه اقتصادی پیش خواهد آمد. من ابداً با آن اعضای اوپک که می‌گویند فاجعه‌ای روی نخواهد داد موافق نیستم، آنها می‌گویند که می‌توان قیمت را تا حدود زیادی افزایش داد، می‌گویند با چنین کاری شما مجبور می‌شوید در نفت صرفه‌جویی کنید و منابع دیگر انرژی را بجوئید و این به نفع هر دو طرف است. تمامی اعضای اوپک منطقی فکر نمی‌کنند، و همگی به اندازه کافی زنگران وضع اقتصادی جهانی نیستند.

— مقصود اقتصاد جهانی است یا اقتصاد اروپا و آسیا؟ آن افزایش بها به اروپا، هند و ژاپن ضربه زد: آمریکا چندان طرری نکرد.

— شکی نیست. در مقایسه با اقتصاد اروپا و ژاپن، می‌توان گفت که اقتصاد آمریکا استفاده هم برد. و آنهم به دو علت. اولاً اینکه واردات نفتی آمریکا نسبت به اروپا و ژاپن خیلی کمتر بود، و از آن گذشته آمریکا افزایش بها را بهتر می‌تواند تحمل کند. علت دوم در آنست که شرکتهای بزرگ نفتی همگی آمریکائی هستند و همانطور که قبلاً گفتم نتیجتاً از افزایش بها سود می‌برند. سال گذشته، برای

اولین بار بعد از سالها، بیلان پرداختهای خارجی آمریکا کسری نداشت. اما بعد از آن فوراً اتفاقاتی افتاد. مالیاتهای سنگین به شرکتهای نفتی تحمیل کردیم و بخش مهمی از سود خالص آنها را به خود انتقال دادیم. و حتی توانستیم قیمت نفت را چهل سانتیم در بشکه تقلیل دهیم. و قیمت دلار پائین آمد. این را به شما گفتم تا بدانید که هیچکدام از اعضای اوپک تقاضای افزایش قیمت را بخاطر خوشایند آمریکا نکرده و نمی کنند.

— بعد از افزایش بها، تقاضای نفت تقلیل پیدا کرد، درست است؟

— بله، حدود ۱۳ درصد. و این برای ما بهتر است، چون که مجبور نیستیم پول انبار کنیم.

— صحیح. اما اگر ما روزی کاری کنیم که محتاج شما نباشیم؟

— چطور؟

— اتحاد شوروی به شما احتیاجی ندارد و حتی بعضی از کشورهای

کمونیستی نفت صادر می کنند. چین به نفت شما احتیاجی ندارد، و ژاپن شروع به خرید نفت از چین کرده است.

— در چین نفت هست، و آنها نه فقط برای مصرف داخلی: حتی می توانند صادرات داشته باشند. در واقع هم شروع به صادرات کرده اند و افزایش هم خواهد یافت. نفت چین خیلی نوید بخش است، و ما امیدواریم که اسید آنها تحقق یابد، در هر کجای دنیا نفت پیدا شود به سود انسانیت است. ولی من خیلی بخود وعده موهوم نمی دهم: در آینده هم چین فقط می تواند بخش کوچکی از احتیاجات جهانی را ارضاء کند. اتحاد شوروی خود کفا است، درست است. ولی تا کی؟ به احتمال زیاد در آینده ای نزدیک شوروی به نفت اعراب احتیاج خواهد داشت: دیگر مثل سابق نفت ندارد و بسیاری از کشورهای اقمارشوروی قسمت اعظم صادرات نفتی خود را قطع کرده اند. کشورهای دیگری مثل رومانی و چکسلواکی از خاور میانه نفت می خرند. یوگسلاوی نیز همینطور. و خیلی هم خوب است، خلاصه بگویم که خطر جنگ جهانی را کم می کند. خوب، چطور می توانید به ما احتیاج نداشته باشید؟

— هنوز بسیاری ذخایر نفتی باید کشف شوند، و این ذخایر نفتی

لزوماً در حوزه کشورهای عربی و اوپک نخواهند بود.

— قبول. در آلاسکا و قطب شمال نفت هست، در سواحل شمالی آمریکا و در سواحل ویتنام و چین نفت هست، و بمقدار کمتری در داخل شوروی. و همچنین در دریای اژه، به احتمال زیاد نفت وجود دارد: بگویم بمقدار کافی و تا آن حدی که جنگ کوچکی را میان ترکیه و یونان توجیه کند. اما ذخایر مهمتر در

آلاسکا هستند و نه در جای دیگر، از کشورهای عربی مثل عراق بگذریم. ولی اکثریت عظیم این ذخایر زیر دریائی هستند، در عمقی از دویست متر تا دوهزار متر. و تکنولوژی استخراج نفت از دریاهاى بسیار عمیق بسیار گران است. کشوری که باید در آن هنوز بسیاری ذخایر نفتی کشف شود، و آنهم روی زمین و نه در دریا، می دانید کدام کشور است؟
— نه، شما بگوئید.

— عربستان سعودی. لااقل یک‌هشتم ذخایر کشف نشده نفتی جهان در کشور ماست. و بنابراین قدرت ما بجای خود باقی خواهد ماند. والان با عدد و رقم این مسئله را به شما ثابت خواهم کرد. در سال ۱۹۷۴ ذخایر نفتی مسلم دنیا به رقم ۷۴ میلیارد بشکه بالغ می شد. از این مقدار، ۶۴ میلیارد بشکه در کشورهای کمونیستی قرار داشتند و مابقی در کشورهایی که من آنها را دنیای آزاد می نامم. و از این میلیاردها بشکه ۶۷ درصد در خاور میانه قرار دارد و ۲۷ درصد آن فقط در عربستان سعودی. ذخایر قابل کشف ۹۶۳ میلیارد بشکه تخمین زده شده اند. از این رقم، ۳۵۰ میلیارد بشکه ظاهراً در کشورهای کمونیستی کشف خواهد شد و ۶۱۳ میلیارد بشکه دیگر در دنیای غرب و خاور میانه. خب، لااقل صد میلیارد بشکه از این ذخایر در عربستان سعودی کشف خواهد شد. چطور می خواهید از نفت ما صرف نظر کنید؟
— با کشف منابع انرژی زای دیگر.

— انشاء الله. و همین الان این «انشاء الله» را برایتان توضیح می دهم. قبلاً بگویم که در سال ۱۹۷۳ نفت ۴۸ درصد کل احتیاجات انرژی جهان را تأمین کرده است، و اگر به نفت، گازستان را اضافه کنیم این درصد به ۶۷ خواهد رسید. صرف نظر کردن از نفت اصلاً عملی نیست. مقصود شما از «منابع انرژی-زای دیگر» چیست؟ خب، از نفت خام مصنوعی شروع کنیم، این ماده مصنوعی به قیمت ۷ دلار هر بشکه تمام می شود، در حالی که نفت خام طبیعی هر بشکه ۱ دلار و ۴۷ سانتیم قیمت دارد. حل مسئله از طریق تولید نفت خام مصنوعی راه حلی است ضد اقتصادی، زیرا در حالی که با افزایش تولید، بهای نفت خام طبیعی تنزل می کند، در مورد نفت مصنوعی افزایش تولید، بهای تولید را بالاتر می برد. در مقادیر بالا، هزینه تولید نفت مصنوعی دو یا سه برابر هزینه تولید نفت طبیعی می شود. حال می توانیم انرژی هسته ای را بررسی کنیم. بعضی ها معتقدند که در سال ۱۹۸۵، تأسیسات تولید هسته ای، روزانه معادل انرژی چهارده میلیون بشکه نفت اسروزی تولیدات خواهند داشت. این ادعائی است واقعاً خوش بینانه. در واقع برای تحقق چنین امری باید تأسیسات هسته ای وجود

داشته باشند. و این تأسیسات هنوز وجود ندارند. و از این گذشته: برای تولید هر کارخانه هسته‌ای لااقل ده سال وقت لازم است. و بنابراین برای تأمین آن مقدار ذکر شده انرژی این تأسیسات باید از همین امروز آماده باشند. و برای بهره‌برداری از این تأسیسات در سال ۲۰۰۰ بایستی از همین امروز شروع به ساختمان این تأسیسات کرد. آه! آن روزی که شما دیگر به ما احتیاج نداشته باشید، بدبختانه خیلی دور است.

— بدبختانه برای ما و یا برای شما؟

— برای هر دو، و ترس من همین است. و توضیح آن «انشاءالله!» من در اینجا هست. واقعیت اینست که هر دوی ما به منابع انرژی‌زای دیگری احتیاج داریم، زیرا که نفت خواهی نخواهی تمام خواهد شد. منابع کشف شده و قابل کشف در آینده عمر چندانی نخواهند داشت. بخصوص که اگر با آهنگ فعلی نفت مصرف کنیم، و یا بهتر بگویم در مصرف نفت اسراف کنیم. بنابراین مسئله این نیست که نفت را از چین یا از آلاسکا و یا از جای دیگر بخریم، و یا منابع جدیدی استخراج کنیم: مسئله اینست که نفت دیگر کافی نیست. باز هم با عدد و رقم صحبت می‌کنم. از کشورهای کمونیستی بگذریم که حداکثر ذخایر نفتی آنها برای مصرف داخلی همان کشورها کافی خواهد بود، در بقیه دنیا نفت قابل استخراج مجموعاً بر ۱۲۴ میلیارد بشکه بالغ می‌شوند. اگر نفت را با سرعت و آهنگ امروزی آن مصرف کنیم، این مقدار بزحمت کفایت ۳۷ ساله آینده را خواهد داد. و اگر مصرف آن افزایش پیدا کند، که مطابق پیش بینی‌ها تا سال ۱۹۸۰ با آهنگ ۳/۵ درصد افزایش سالانه و بعد از آن با ۲ درصد افزایش سالانه، خواهد بود این مقدار نفت به مصرف سی سال آینده هم کفایت نخواهد داد. و این بدان معنی است که اگر در راه کشف منابع دیگر انرژی‌زا بطور سریع و جدی اقدام نکنیم، در سال ۲۰۰۰ فقط برای شش سال بعد نفت خواهیم داشت و یا حداکثر دوازده سال.

— اما اگر روزی آن منابع انرژی‌زای دیگر را کشف کنیم، دیگر به شما احتیاجی نخواهیم داشت.

— در آن روز ما آنچنان ثروتمند خواهیم بود که شما برای چیزهای دیگر به ما احتیاج خواهید داشت. زیرا که تا آن روز ما کشورهای خود را صنعتی کرده‌ایم و نفت را فقط برای صنایع خود مصرف خواهیم کرد. و ما هم انرژی اتمی و انرژی آفتابی خواهیم داشت. از همین حالا شروع کرده‌ایم.

— در کدامیک از کشورها نفت زودتر تمام خواهد شد؟

— الجزایر، لیبی، ایران. ایران هر چند که دومین کشور تولیدکننده

نفت است، اما بهر حال تولید خود را خیلی زیاد بالا برده است. در خاورمیانه، از عربستان سعودی که بگذریم، ابوظبی و کویت و عراق هم برای یک دوران طولانی نفت استخراج خواهند کرد. در ابوظبی، مثل عربستان سعودی، منابع مسلم و کشف شدنی نفت بسیار بزرگ هستند. کویت با وجود آنکه منابع کشف شدنی دیگری ندارد، باز هم برای مدتی طولانی تولید خواهد کرد چون که آهنگ استخراج خود را پائین آورده است. و عراق هرچند که تولید کمی دارد، اما منابع عظیمی در اختیار دارد. ولی مسئله اصلی همانست که قبلا هم گفتیم: تهدید شما به کمتر نفت خریدن ما را نمی ترساند، برعکس حتی خوشوقت هم می شویم. و علتش اینست که اگر شما کمتر نفت بخواهید منابع نفتی ما عمر طولانی تری خواهند داشت، وانگهی از انباشت بیفایده پول هم اجتناب می گردد.

— خیلی پول دارید، درست است؟

— آری. و بنفع ما نیست که چنین مبالغی را انباشت کنیم. نمی توان پول روی پول انبار کرد و خرج نکرد، پول باید به جریان گذاشته شود. و به غیر از دنیای غرب، در کجا می توانیم این پولها را خرج کنیم؟ مگر این وظیفه دنیای غرب نیست که به ما کمک کند تا هرچه زودتر این پولها را خرج کنیم؟ باید به ما ماشین و غذا بفروشند، باید کشور ما را صنعتی کنند. مثلا ما برنامه ای داریم که باید در طی آن ۱۴ میلیارد دلار را در ظرف پنج سال خرج کنیم. اگر این برنامه را عملی نکنیم، کلی گرفتاری خواهیم داشت. و شما هم همچنین.

— مسئله همین جاست. پول خواستید و گرفتید: و ما را خانه خراب

کردید. آخر این هزاران میلیارد به کجا می رود؟ کجا؟ ویتترین مغازه های شما پر از ساعت های طلاست، پر از فندک طلا، انگشتر طلا، خیابانها پر از اتوبیل های بزرگ و قیمتی است. ولی یک خانه حسابی ندیده ام، یک شهر حسابی نمی بینم.

— نمی توان توقع داشت که یک فرد فقیر و چاهل یک شبه عوض شود، نمی شود توقع داشت که یک مملکت فقیر و عقب افتاده یک شبه معجزه کند. هنوز دوسال هم نمی شود که چنین ثروتی بدست آورده ایم. تا وقتی پول تبدیل به خانه ها، اتوبان ها، بیمارستانها و مدارس و خلاصه تأسیساتی از این نوع نگشته باشد صحبت کردن از ثروت بی معنی است. عربستان سعودی شروع کرده است: این پولها را به بانک مرکزی واریز می کنیم، و شما اگر برنامه و بودجه ما را مطالعه کنید می بینید که خیلی جدی کار می شود. هر روز لااقل یک مدرسه می سازیم، و اتوبان سازی ما به سرعت عجیبی پیش می رود. ثروتمندان اینجاساعت طلا نمی خرند. حمل اشیاء طلا مغایر اصول و سنن مذهبی ما است. و اما درباره اتوبیل های

بزرگ: اغلب دست دوم هستند، اغلب آنها را در خارجه می‌خرند و به اینجا می‌آورند، چون که نه گمرکی می‌پردازند و نه مالیاتی و بنزین هم قیمتی ندارد. آن کادیلاک‌ها بقیمت یک تویوتای کوچک تمام شده‌اند. طبیعتاً در اینجا خیلی زود می‌شود پولدار شد. بخصوص با زمین‌خواری. مثلاً با خریدن ساختمانها می‌شود سرمایه را دو برابر کرد، آنهم در ظرف مدتی کمتر از یک سال.

— و ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند و فقرا فقیرتر.

— نه! ثروتمندها ثروتمندتر می‌شوند، قبول، ولی فقرا فقیرتر نمی‌شوند. آنها هم پولدارتر می‌شوند. کاپیتالیسم به آن مفهومی که شما دارید، همین کاپیتالیسم انحصاری که توسط یک یا چند نفر اداره و از منافع عمومی سوء استفاده می‌کند، هنوز در عربستان وجود ندارد. ولی قبول دارم که در یک مرحله تحول قرار داریم و این خطر وجود دارد. اما کوشش ما آنست که از چنین چیزی اجتناب شود، چون که تقریباً تمامی فعالیت‌های اقتصادی سهم در دست دولت است. هرگز یک شخص و یا یک گروه قادر نخواهند بود اقتصاد را در انحصار خود درآورند: سهامداران تمامی شرکت‌های اقتصادی فقط ۹ و ۴ درصد سهام را در اختیار دارند، بقیه ۱۰ درصد سهام در دست دولت است که آنها را بخاطر منافع عمومی خریده و با استفاده از سود آنها سرمایه‌بکار برده را مستهلک می‌کند. مثلاً هرکس بخواهد خانه‌ای بسازد می‌تواند ۷۰ درصد هزینه آن را از دولت وام بگیرد: بدون بهره. و بعد هم فقط باید پنجاه درصد آنها را مسترد کند. طبیعتاً یعنی‌ها که اتباع یک دولت دیگر هستند حق استفاده از این امتیاز را ندارند. یعنی‌هایی که برای کار به اینجا می‌آیند می‌توانند از بهداشت مجانی و داروی مجانی و مدرسه مجانی استفاده کنند: ولی در ثروت عربستان سعودی شریک نخواهند شد. که باز هم تکرار می‌کنم ثروتی است به حرف، یعنی فقط پول نقد است و بس.

— اختیار دارید، یعنی!

— آری شما عصبانی می‌شوید، من اصرار می‌کنم که ما یک کشور فقیر هستیم. ما علاوه بر آنکه صنایع و کشاورزی و زیربنای عمومی یک کشور متمدن را نداریم، حتی از جنبه نیروی انسانی هم فقیر هستیم: یعنی نیروی تحصیل کرده و متخصص. در عربستان سعودی تحصیلات، حتی دانشگاهی آن، مجانی است. جوانان ما تحصیل می‌کنند، آنها را به خارجه می‌فرستیم، ولی برای یک فارغ-التحصیل و یک تکنیسین باید سالها صبر کنیم. و در این مدت باید از خارج مهندس، تکنیسین و متخصص فنی وارد کنیم و تازه نمی‌دانیم آنها را کجا جا دهیم، چون که هتل نداریم. مثلاً برای هتل سازی باید مقاطعه کار داشت، و مقاطعه کار را باید در هتل جا داد. خلاصه افتاده‌ایم در این دور بسته و مکی

وقت هدر می دهیم. از اینها گذشته سیمان نداریم. حالا که راه کانال سوئز باز شده خیال داریم از اروپا سیمان وارد کنیم، تا بحال از کره و ژاپن و آمریکا می خریدیم، و مجبور بودیم بخاطر یک کشتی سیمان سراسر قاره آفریقا را دور بزنیم. بندر نداریم، بار انداز نداریم چون که سیمان نیست و خلاصه هزاران چیز دیگر نداریم، می بینید که یک دور بسته است. و بالاخره باید بگوییم آب نداریم. با... چطور بگوییم؟

— مثل شاه میداس که از تشنگی مرد.

— کم و بیش. هزار سال پیش رودخانه ها، داشتیم و دریاچه ها. اما بعدها تبخیر شدند و امروزه حتی یک رودخانه، حتی یک دریاچه نداریم. فقط چند سیلابی در کوهها وجود دارد. از زمان حضرت محمد، عربستان بکلی خشک شده است. فقط به باران امید داریم و بس. از صد سال پیش مقدار ریزش باران کمتر شده و از بیست و پنج سال پیش تا بحال تقریباً به صفر رسیده. وقتی کمی باران می بارد، اواخر تابستان یا اواخر زمستان، مردم گله های خود را به صحرایی برند. چادر می زنند و آن آب را همراه گله ها می نوشند. اما خیلی زود دوباره خشکی فرا می رسد و باید صبر کنیم تا درجای دیگری باران بیارد. نباتات ابرها را به خود جذب می کنند، در اینجا گیاهی وجود ندارد، چون که باران نمی بارد. باز هم همان دور بسته. باید مملکت را آبیاری کنیم، باید کمی رطوبت جذب کنیم. رؤیای ملک فیصل پروژه عظیمی بود: می خواست با یک کانال دریای سرخ را به خلیج وصل کند، تا شمال عربستان تبدیل به جزیره ای شود. با ساختن چنین کانالی در داخل کشور، آب دریا رطوبت می آورد و به دنبال آن باران می بارید. از آن گذشته راه ارتباطی خوبی ایجاد می شد و در ضمن می توانستیم آب دریا را تصفیه و قابل نوشیدن سازیم. ملک فیصل به من دستور داد این طرح را مطالعه کنم. و من دیدم که مخارج فوق العاده ای دارد ولی از نظر فنی قابل اجرا بود. و بعد هم ملک فیصل فوت کرد.

— زیر زمین آب نیست؟

— چرا، و داریم آن را کشف می کنیم. هرچند که بطور کلی در عمق زیادی قرار دارد. ولی بهر حال می خواهیم این آبها را برای وقتی که کمتر ثروتمند خواهیم بود نگاه داریم. امروزه ترجیح می دهیم آب دریا را تصفیه کنیم و با ساختن سد و منابع مختلف آب باران را جمع آوری کنیم. و برای مصارف فوری من پیشنهادی کرده ام: خرید آب شیرین از کشورهایی که به آنها نفت صادر می کنیم. بعد از تخلیه نفت، کشتی های عظیم نفتکش نمی توانند با انبارهای خالی دریانوردی کنند. و فعلاً در موقع برگشت انبار نفتکش ها را از آب دریا پر می کنند. و نتیجه

این کار هم اقتضاح است. وقتی این کشتی‌ها برسی‌گردند و آب منابع خود را خالی می‌کنند دریا را به کثافت می‌کشند. به‌صید ماهی لطمه زده‌اند. اگر کشورهای مصرف‌کننده نفت به‌ما آب تمیز و شیرین بفروشند می‌توانیم کشتیهای نفتکش را در سواحل بازگشت پرکنیم. مثلاً با استفاده از کیسه‌های بسیار بزرگ و محکم پلاستیکی. بعداً ما این آب را در مخازن و دریاچه‌های مصنوعی خالی کرده و از آن برای کشاورزی و صنایع استفاده می‌کنیم. و به این صورت تدریجاً به یک کشور صنعتی و کشاورزی تبدیل خواهیم شد. در بیست و پنج ساله آینده باید موفق شویم. و سن علتی نمی‌بینم که شما آب به ما نفروشید. شما به نفت ما احتیاج دارید و ما به آب شما. باید با هم کنار بیائیم.

— ببینید، یمانی، این حکایت آب‌شما خیلی سوزناک بود. و خیلی جالب، ما در ایتالیا هر قدر دلتان بخواهد آب داریم و حاضریم با نفت شما عوض کنیم. ولی اینها جواب‌سؤال من نشد: این هزاران میلیارد دلاری که اوپک از حلقوم ما بیرون می‌کشد، از افلاس ما بیرون می‌کشد، به کجا می‌روند؟

— منظور؟

— همه اعراب به دانائی و عاقلی عربستان سعودی نیستند، خوب می‌دانیم که در لیبی این پولها مثلاً برای کمک به تروریست‌ها و فاشیست‌ها خرج می‌شوند تا فجایعی از نوع حادثه فرودگاه رم بیافرینند. خوب می‌دانیم که مثلاً شیوخ عرب با این پولها مستراح طلا و هتلهای لندن را می‌خرند. خوب می‌دانیم که شاه ایران دارد دنیای غرب را می‌خرد و یا لااقل قصدش اینست: از پان‌آمریکن گرفته تا فیات، از شرکت آی تی تی گرفته تا کروپ.

— اگر شاه ایران کروپ را می‌خرد، این کار هم بنفع کروپ است و هم بنفع آلمان و ایران. اگر شاه ایران پان‌آمریکن را می‌خرد این کار بنفع پان‌آمریکن است و آمریکا و ایران. و در این حکایتها که شیوخ عرب چیزهای بیهوده‌سی‌خرند خیلی اغراق شده است، این حرفها را شما در آورده‌اید. شما احساس می‌کنید که مورد هجوم ما قرار گرفته‌اید، می‌دانم، اما این پدیده‌ای گذراست. بزودی متوجه خواهید شد که قصد ما حمله و گرفتن منابع اقتصادی شما نیست: ما با جان و دل می‌خواهیم با شما همکاری کنیم. من نمی‌فهمم که شما چرا نمی‌خواهید قبول کنید که به پول ما احتیاج دارید، ما می‌خواهیم این پولها را در کشورهای شما سرمایه‌گذاری کنیم. حالا فرض کنیم که من بخواهم در انگلستان ساختمانی بخرم: چه عیبی در آن می‌بینید؟ این مسئله‌رایی فهمم که شاید بعضی گروههای سیاسی را ناراحت

کند، چون که آنها نمی‌خواهند بین اعراب و دنیای غرب روابط خوبی برقرار شود. آخر این کارها چه عیبی دارند؟

— پس اینطور بگوئیم: حالا اگر بجای ساختمان، مثل قذافی بفکر خرید بمب اتمی باشید چطور خواهد شد؟

— این یکی هم از حکایت‌های تخیلی— علمی است که من باور ندارم. کیست که مسئولیت فروختن یک بمب اتمی را به گردن بگیرد چون که طرف مقابل پولش را دارد؟ آمریکا، شوروی، چین، فرانسه؟ من قبول ندارم که لیبی بتواند بمب اتمی بخرد. حداکثر آنست که چنین بمبی را رأساً بسازد، و تازه برای این کار احتیاج به تکنولوژی غرب دارد و بایستی قرار داد خرید و فروش مواد اورانیوم را زیرپا بگذارد. باز هم می‌پرسم، چه کشوری حاضر است چنین مسئولیتی را تقبل کند؟ و بفرض محال بعد از چنین کاری مصر هم بمب اتمی خواهد خواست و تعادل استراتژیکی دنیا بهم خواهد ریخت...

— پس شاید به همین علت است که پولهای قذافی زیادی آمده‌اند و با آنها خرج تروریست‌ها و فلسطینی‌ها را می‌دهد تا کشتار فرودگاه رم را بپا کنند.

— من هیچ چیز نمی‌دانم. من از خشونت متنفرم. این چیزها را در روزنامه‌ها خوانده‌ام.

— می‌فهمم. ولی شما که از خشونت نفرت دارید، آیا هرگز کوشش کرده‌اید تا قذافی را کمی آرام کنید؟

— ما با لیبی زیاد دیدار داریم. همین چند هفته پیش نخست‌وزیر لیبی در جده بود. ما نظر خود را به او گفتیم و یک بحث طولانی با او داشتیم. قذافی هم گاهی به دیدار ما می‌آید و... اکثریت اعراب با سیاست او موافق نیستند. سیاست او بکلی با سیاست اسد، سیاست سادات و سیاست عربستان سعودی فرق دارد. ولی این نکته به آن معنی نیست که ما هم او را محکوم می‌کنیم. شاید او تصور می‌کند که با این افکار و با این اقدامات به هدف ملت عرب کمک می‌رساند. و به نظر من عکس قضیه درست است.

— می‌فهمم. حال که داریم راجع به پول دادن صحبت می‌کنیم، بگوئید: شما چقدر به فلسطینی‌ها پول می‌دهید؟

— دقیقاً نمی‌دانم. ولی عربستان سعودی فقط به الفتح کمک مالی می‌رساند. و از سالهای قبل. به نظرم از سال ۱۹۶۷ و حتی قبل از شروع جنگ شش روزه.

— شما و عرفات دوستان قدیمی هستید، درست است؟ از همان زمانی که با هم در دانشگاه قاهره درس می‌خواندید. تصور می‌کنم که

نظر شما درباره او عالی باشد.

— من فکر می‌کنم که بدون عرفات مسئله فلسطین حل نخواهد شد: هرکس با عرفات مخالفت می‌کند قطعاً به هدف مردم فلسطین کمکی نمی‌کند. از عرفات در سالهای آینده هم خیلی حرفها خواهیم شنید، حتی بعد از حل مسئله فلسطین. و آنهم نه فقط به این علت که او رئیس جمهور یا نخست‌وزیر فلسطین آینده خواهد بود، بلکه به این علت که او قریحه و لیاقت رهبری دارد. مردی است با احساس مسئولیت و میانه‌رو...

— در مصاحبه با من که اصلاً میانه‌رو نبود. فریاد می‌کشید که باید

اسرائیل را نابود کرد، باید اسرائیل را از نقشه جغرافیا پاک کرد.

— اگر جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اتفاق نیفتاده بود، امروزه اسرائیل صلح خود را به منطقه تحمیل کرده بود. اگر ما نفت را بعنوان یک سلاح سیاسی بکار نبرده بودیم، امروز هیچکس به حرف ما گوش نمی‌کرد. اگر عرفات اینطور حرف‌نزد، هرگز فلسطینی‌ها صاحب خانه‌ای نخواهند شد. گاه انسان مجبور است بطرزی مخصوص حرف بزند، بعضی چیزها بگوید.

— ولی مسئله در اینجا است که عرفات فقط این حرفها را نمی‌گوید و

بس، به آنها عمل هم می‌کند. اخیراً مسئولیت آن کشتار اورشلیم را بعهده گرفت. وقتی آن یخچال منفجر شد، حتی چند عرب هم کشته شدند.

— او بعضی از اقدامات فلسطینی‌ها را در خارج از اسرائیل محکوم می‌کند، مثل کشتار فرودگاه رم و یا حمله به سفارتخانه‌های سعودی در خرطوم و پاریس. ولی در عین حال الفتح و اکثریت اعراب اقدامات نظامی را در داخل خاک اسرائیل تروریسم نمی‌دانند. زیرا که در آنجا قانون جنگ حکمفرماست. اسرائیل باید در کله‌اش فرو کند که ملتی، از بیست و پنج سال پیش، در زیر چادر زندگی می‌کند. وقتی این مسئله حل شود، دیگر در اورشلیم و تل‌آویو تروریسمی وجود نخواهد داشت.

— و به این صورت شما هم اقدامات تروریستی را توجیه می‌کنید.

— من نظر الفتح و اکثریت اعراب را گفتم.

— و نظر شخصی شما؟

— این راحت‌طلبی است که آدم بی‌خیال و آسوده در مبل خانه‌اش لم بدهد و درباره دیگران قضاوت کند.

— آیا هرگز فکر کرده‌اید که در این مورد احتمالاً هر دو طرف حق

داشته باشند؟ هرگز با یک اسرائیلی صحبت کرده‌اید؟

— در تمام زندگی ام یک اسرائیلی را نشناختم. تنها وقتی در دانشگاه هاروارد دانشجو بودم، در کتابخانه اباابان را دیدم، در آن زمان سفیر اسرائیل در واشینگتن بود، او را از دور دیدم. و تنها سوردی است که یک اسرائیلی را دیده‌ام.

— می‌فهمم. ولی به نظر شما اسرائیل حق دارد که در گوشه‌ای از دنیا وجود داشته باشد.

— ما بعنوان عربستان سعودی می‌گوئیم که چنین تصمیمی به ما مربوط نیست، چون که در مسئله دخالتی نداریم. ما با اسرائیل سرزمین مشترکی نداریم. و بنابراین با تصمیم کشورهای هم‌سرز با اسرائیل مخالفتی نخواهیم کرد.

— بنابراین اگر عرفات تصمیم بگیرد اسرائیل را به دریا بریزد، شما قبول خواهید کرد.

— من تصور نمی‌کنم چنین کاری بشود. فکر می‌کنم اگر اسرائیل حقوق مردم فلسطین را برسمیت بشناسد، فلسطینی‌ها هم حقوق اسرائیل را به رسمیت خواهند شناخت. کشورهای عربی از چندی قبل حق وجود اسرائیل را به رسمیت شناخته‌اند و آمادگی خود را برای امضای یک قرارداد صلح اعلام کرده‌اند. مسئله به دریا ریختن اسرائیل دیگر در قلب مردم صلح دوست جایی ندارد. مسئله اینست که اسرائیل قبول کند که در حدود سرزی زندگی کند و با همسایگان خود در صلح و صفا باشد و دست از سیاست توسعه طلبی خود بردارد. در مورد توسعه طلبی اسرائیل شک ندارم. نمونه آنهم جنگ‌های ۱۹۴۸، ۱۹۵۶ و ۱۹۶۷ است. وقتی صحرای سینا و کناره غربی رود اردن را گرفتند گفتند که «اینجا اسرائیل است.» وقتی فلسطین به رسمیت شناخته شود...

— ... عرفات هم اسرائیل را به رسمیت خواهد شناخت؟

— شاید بشناسد. من از او چنین انتظاری دارم.

— شما بعنوان عربستان سعودی، درباره پیشنهاد سوریه مبنی بر اخراج

اسرائیل، از سازمان ملل، چه نظری دارید؟

— اگر اسرائیل زمینهای اشغالی را پس بدهد، مسئله حتی مطرح نخواهد شد. اخراج اسرائیل از سازمان ملل جزء هدفهای ما نیست. در عوض اگر زمینها را پس ندهد، از تمامی سلاحهای خود استفاده خواهیم کرد: از سازمان ملل گرفته تا نفت. به شما گفتم و تکرار می‌کنم: در جنگ استفاده از تمامی سلاحها شروع است. ما سعودی‌ها استفاده از نفت را بعنوان یک سلاح دوست نداریم، و اگر نظر شخصی مرا در این باره پرسید جوابتان می‌دهم: من از بکاربردن نفت بعنوان اسلحه خیلی خیلی نفرت دارم. این یک اقدام افراطی است و من تا لحظه‌ای که برایم راه حلی وجود داشته باشد دست به کارهای افراطی نمی‌زنم. هدف ما پس

گرفتن زمینهای اشغالی است و صلح در خاور میانه و تأسیس یک دولت فلسطینی. اگر اسرائیل اینها را قبول کند، ما دست به اقدامات افراطی نخواهیم زد. اگر قبول نکند دست به هرکاری خواهیم زد: از اخراج اسرائیل از سازمان ملل گرفته تا بلوکه کردن نفت و استفاده از قدرت مالی خود.

— عبارت دیگر، فقط وقتی مسئله فلسطینی ها کارسازی شود، مسئله

نفت هم حل خواهد شد.

— دقیقاً. از این نکته مطمئن باشید.

— وگرنه باز هم بلوکه کردن نفت بیش می آید و نابودی اقتصادی.

به این می گویند گروکشی درست و حسابی.

— نه، چون که به قیمت نفت ارتباطی ندارد. بلوکه کردن نفت فقط در مورد کشورهای صورت خواهد گرفت که به اسرائیل برای جنگ با اعراب کمک کنند. همانطور که در سال ۱۹۷۴ کردیم. در آن موقع با کشورهای دیگر دو نوع رفتار داشتیم: به بعضی ها کمتر نفت دادیم تا توجه آنها را به مسئله ای جلب کنیم که بنظر ما چندان آگاه نبودند، و به بعضی کشورهای دیگر مثل سابق و مثل همیشه نفت رساندیم. مثلاً فرانسه نفت را مثل همیشه دریافت کرد. برای ما کافی بود فرانسه بگوید که اسرائیل باید زمینهای اشغالی را پس بدهد و حقوق مردم فلسطین را برسریت بشناسد تا ما مثل سابق به آن نفت برسانیم. و فقط در مورد کشورهای که نخواستند این را بگویند بلوکه کردن نفت را ادامه دادیم. و موفقیتی بود. مردم کوچه و بازار، متعجب از کمبود سواد انرژی زا، از خود می پرسیدند چه شده است. و جواب این بود: «بخطر مسئله عرب و اسرائیل».

— و اکنش شما در مورد تهدید آمریکا به دخالت نظامی چه بود؟

— اوه، اصلاً جدی نگرفتیم. دولت سعودی هم جدی نگرفت. یک جنگ روانی بود، می خواستند بگویند که نفت یک سلاح نیست. حمله نظامی برای اشغال چاههای نفت اوپک برای آمریکا نوعی خودکشی بود: مثل انداختن یک بمب اتمی روی مسکو. قبل از اینکه ما را نابود کنند، در واقع اقتصاد دنیای غرب را ویران کرده بودند. خود کیسینجر وقتی به اینجا آمد به ما گفت در برنامه آمریکا چنین هدفی وجود نداشته است. فوراً هم تصدیق کرد.

— شما با آمریکائی ها دوست هستید، درست است؟

— من هیچ عیبی در این گفته نمی بینم. ولی گوش کنید: من دوست هر کشوری هستم که دوست عربستان سعودی باشد و با آن منافع مشترک داشته باشد. من آمریکا را دوست دارم، و همه این را می دانند. من در آنجا چهار سال تحصیل و زندگی کردم. ولی این به آن معنی نیست که من خود را به پای آمریکا بیندازم.

بمحض اینکه منافع ما تضاد پیدا کنند من فوراً دشمن آمریکا می‌شوم. مگر من نبودم که جلوی سود بی‌حساب شرکت‌های نفتی آمریکا را گرفتیم؟ مگر من باعث تنزل دلار نشدم؟

— نظر شما درباره کیسینجر چیست؟

— هیچ نظر مخالفی با او ندارم، نه. خیلی به او احترام می‌گذارم. مردی است خیلی روشن، خیلی خیلی با هوش، با واکنش‌های عالی. مسائل را خوب می‌شناسد. من ابداً با آنهایی که می‌گویند هیچ مسئله‌ای را حل نکرده، موافق نیستم. بنظر من خیلی کارها کرده است، بخصوص در خاورمیانه. گاهی شخصی در کارها موفق می‌شود، و بناحق تمام موفقیت را به حساب او می‌گذارند، و گاه شخصی شکست می‌خورد، و همگی بناحق او را مسئول و گناهکار همه مسائل می‌دانند. کیسینجر هنوز در جنب و جوش است و هنوز درست نیست که درباره او قضاوتی منفی داشته باشیم.

— از نیکسون هم خیلی خوشتان می‌آید؟

— نیکسون؟ سرد سختی بود و بد اقبال. آنهمه گرفتاری انصاف نبود. حق نبود که کارش به آنجا بکشد.

— می‌فهمم. پس چرا به آمریکائی‌ها جواب دادید که در صورت حمله

نظامی، اعراب چاه‌های نفت را منفجر خواهند کرد؟

— من چنین حرفی نزد، در اینجا هیچکس چنین حرفی نزد. لزومی نداشت چنین چیزی بگوئیم. و باز هم تکرار می‌کنم که باور نمی‌کردم که آمریکا به ما حمله کند. بغیر از روسها، چه کسی ما را تهدید می‌کند؟ روسها... اگر روسها عربستان سعودی را بخواهند کافی است قدم پیش بگذارند. مسلماً نمی‌توانیم در مقابل آنها از خود دفاع کنیم. همه می‌دانند که ما حتی با آنها روابط دیپلماتیک نداریم. سی سال پیش روابط ما قطع شد، قبل از جنگ جهانی دوم، متوجه شده بودیم که آنها دارند در جبهه نهضت‌های کمونیستی تدارک می‌بینند تا رژیم سعودی را سرنگون کنند. و به این علت آنقدر از آنها وحشت داریم که حتی حاضر نیستیم سفارتخانه یکی از امارات آنها را داشته باشیم: ما هر نوع رابطه با کمونیستها و چینی‌ها را رد می‌کنیم. در اینجا مردم سخت از کمونیسم می‌ترسند. حتی از این لغت هم نفرت داریم. من هم مثل دیگران.

— اما وقتی در قاهره بودید، با عرفات، با گروه‌های مارکسیستی رفت

و آمد داشتید.

— برای مطالعه آنها و فهمیدن اینکه کمونیسم شخصیت فرد و حیثیت انسان را نابود می‌کند، ما احتیاجی نداریم که حتی یک کلام حرف با کمونیستها رد و بدل

کنیم.

— می‌فهمم. ولی این احساسات ضد کمونیستی شما چگونه با اتحاد شما با بعضی از کشورهای عربی و فلسطینی‌ها که اینقدر با شوروی در سازش هستند، توجیه می‌شود؟ مگر درست توسط این کشورها نیست که شوروی توانسته به مدیترانه وارد شود؟

— نه توسط کشورهای عربی و فلسطینی‌ها، توسط اسرائیل وارد شده است. اگر اسرائیل، فلسطینی‌ها را مجبور نکرده بود که به شوروی روی آورند، این روابط وجود نمی‌داشت. بلی، تقصیر اسرائیل است. آری، اسرائیل بهانه به دست شوروی داد تا وارد دریای مدیترانه شود. اسرائیل و سیاست آمریکا. برای قطع نفوذ شوروی در مدیترانه فقط یک راه وجود دارد: حل مسئله فلسطین.

— علت اینکه شما فکر می‌کنید، بعد از حل مسئله فلسطین، شوروی به مدیترانه توجهی نخواهد داشت، چیست؟

— علتش ساده است: دیگر نباید به اعراب و فلسطینی‌ها کمک کنند، و بنابراین روسها باید بروند.

— یعنی، عرفات دوست شما که امروزه هر وقت دلش بخواهد به مسکو می‌رود و مرتب از برژنف تقاضای پول و تفنگ دارد، و همچنین تقاضای پشتیبانی در سازمان ملل، بعد از حل قضیه به روسها خواهد گفت: «متشکرم، حالا دیگر سایه‌تان را کم کنید»؟ شاید روسها چندان خوششان نیاید.

— عرفات احتیاجی به گفتن ندارد. برای او کافیست که دیگر به مسکو نرود. امروزه به آنجا می‌رود، چون که احتیاج دارد، چون که مسکو درها را به روی او باز کرده است و شما نه. اگر در فرانسه، در ایتالیا، در اروپا به او کمک کرده بودید او هرگز به طرف مسکو نمی‌رفت. هرگز. و نفوذ اسروزی شوروی از آن شما بود. برای نفوذ کردن در یک منطقه جغرافیائی باید پایگاهی وجود داشته باشد، پایگاه نفوذ شوروی جنگ عرب-اسرائیل است. و به همین علت است که شوروی می‌خواهد این جنگ هرچه بیشتر طول بکشد و بهیچ وجه صلح را در خاورسیانه نمی‌خواهد. خاتمه جنگ یعنی خاتمه این نفوذ. و عرفات هم همانطور رفتار خواهد کرد که سادات تا حدودی کرده است.

— بنظر شما، طرز فکر سیاسی عرفات چیست؟

— عرفات وقتی فلسطین به رسمیت شناخته شود، عقاید سیاسی خود را افشاء خواهد کرد.

— خیلی راحت طلب تشریف دارند. به نظر شما او فردی چپی است.

بیا نه؟

— او، نه. می‌گویم که اصلاً چپی نیست.

— بنابراین مسائل روشن هستند. باید برای شما خیلی مشکل باشد

که با رؤسای عربی رفت و آمد داشته باشید که از نظر سیاسی مثل

عرفات نیستند. عبدالناصر را می‌شناختید؟

— چندین بار او را دیدم، ولی هیچ وقت بطور جدی با او صحبت نکرده بودم.

و باید بگویم... آری، شخصیت گیرنده‌ای بود، اما در خیلی موارد با افکار و اعمال

او توافق نداشتیم. بنظر من آن کارها نه بنفع ملت مصر بود و نه سایر اعراب. من

با سادات خود را راحتتر احساس می‌کنم. سادات، بهترین رئیس مملکتی است که

مصر می‌تواند داشته باشد. خیلی زرنک است، یک استراتژیست واقعی است. ولی

از اسد هم خیلی خورشم می‌آید. منطقی است و واقع بین، او هم رهبر بزرگی است.

— در مورد ملک حسین هم همین را می‌گوئید، دشمن دوست شما

عرفات؟

— هرگز فرصتی دست نداده تا با ملک حسین یک ملاقات طولانی داشته و با

آرامش بحث کنیم. در مورد او تنها این را می‌گویم که ملک فیصل می‌خواست

اورشلیم به اردن بازگردد، و همچنین تصمیم رباط مبنی بر اینکه ولیفه فلسطینی‌ها

باز پس گرفتن کناره غربی رود اردن است نیز درست بود. هرچه باشد این منطقه

خاک فلسطینی است، نه اردنی.

— چقدر حیف که این لبخند سفیستوفلس وار شما را ضبط صوت من

نمی‌تواند ثبت کند.

— سؤال دیگری داشتید؟

— بله، یمانی. می‌خواستم این پرچانگی را با چند سؤال درباره

سرک ملک فیصل خاتمه دهم. چون که سرک چندان روشنی نبوده

است. شما فقط گفتید که یک نوه دیوانه او را به قتل رسانده و به

همین قناعت کردید. و هرگز نگفتید که چه کسانی به دست آن نوه

اسلحه دادند.

— اما دیوانه هم نبود. در محاکمه معلوم شد. آری، ما خیلی سعی کردیم که

مسئولین دیگر این قتل را بشناسیم، مثلاً مسئولیت خارجی‌ها را. تحقیق کردیم و

تحقیق کردیم، و واقعاً آنچه ممکن بود، کردیم. اما هیچ چیز پیدا نکردیم. حتی

یک دلیل هم پیدا نکردیم تا بگوئیم: پشت قاتل، این اشخاص پنهان شده

بودند، قاتل را فلان کشور و بهمان کشور تحریک کرده بود. او هرگز اعتراف

نکرد که به دستور دیگری و یا به دستور یک کشور خارجی این قتل را سرکب

شده است. حالا در آینده چه کشف خواهد شد، من نمی دانم. اما شک دارم. تا آنجا که من می دانم، تا به امروز فقط می توان گفت که دست دیگری در کار نبوده است. البته مطمئن بودن چیز دیگری است. و در اینجا هیچکس چیز دیگری نمی داند. برای ما این پرونده بسته شده است.

— بعضی وقتها پرونده ای را می بندند، چون که صرفی کند. و بعدش هم شایعات...

— وقتی مرد بزرگی مثل ملک فیصل کشته می شود، مشکل است که آدم قبول کند قتل، فقط کار یک نفر باشد. و از اینجا است که شایعه سازی شروع می شود. اما براساس شایعات نمی شود قضاوت کرد، و اگر این شایعات هیچ کمکی به کشف حقیقت نمی کند باید رهایشان کرد. فراموش نکنید که من یک وکیل دعاوی هستم و استدلال من بر واقعیات و شواهد قرار دارد، و وقتی مدرکی و شاهی در دست نداشته باشم قضاوت نمی کنم. ما خیلی خوشحال خواهیم شد اگر حقیقتی را کشف کنیم که تا بحال نمی دانستیم.

— حتی اگر پای یک کشور دوست به میان بیاید؟

— کشوری که بخواهد رئیس مملکت ما را بکشد، یک کشور دوست نیست. و به نظر من شما براساس یک شایعه می خواهید حکم بدهید، یعنی می خواهید تلقین کنید که آمریکا در قتل ملک فیصل دست داشته است. و بنابراین ما باید این دوست را از دست بدهیم. نه، این شایعه به هیچ وجه حقیقت ندارد. نه.

— باشد. میل شماست. حالا این را بگوئید. شما یکی از اشخاص معدودی هستید که شاهد مرگ شاه بودند. چطور شد که نتوانستید جلوقاتل را بگیرید؟

— خیلی سریع اتفاق افتاد. وقتی صدای تیرها را شنیدیم دیگر دیر شده بود. وقتی قاتل را گرفتند، جابجا سه گلوله به سر شاه شلیک کرده بود. و من او را نه موقع ورود دیدم و نه موقع تیراندازی. من در کنار شاه بودم که داشت با یک وزیر کویتی صحبت می کرد، و به طرف درهای ورودی نگاه نمی کردم. به طرف شاه نگاه می کردم. و بعد از تیراندازی هم اولین عکس العمل من این بود که به طرف شاه بروم و نه تیرانداز. شاه افتاد، من روی او ختم شدم. چشمم به چشمهای او نیفتاد، چشمهایش به بالا خیره شده بودند. شاه گفت: «امرک» یعنی: «خواست خداست» و یا بهتر است بگویم: «بشود هر آنچه خدا خواهد». و بعد از آن هیچ چیز نگفت. فکر می کنم که حتی قاتل خود را ندیده باشد، هرچند که برای او فرقی نمی کرد. و بعد... و بعد تکان بود و رنج و رنج.

— بعداً، شما از قاتل بازجویی کردید، و در سراسر محاکمه حاضر

بودید. می‌دانید افکار سیاسی قاتل چه بود؟
 — چپی بود. و فکر می‌کنم بشود گفت که او بیشتر سرگ این رژیم را می‌خواست
 تا سرگ انسان را. او سرگ این سیستم را می‌خواست.
 — در واقع هم، آن روز نمی‌بایست فقط ملک فیصل کشته شود. نقشه
 قتل پنج نفر را چیده بودند، که تقریباً همگی جزو خاندان سلطنتی
 بودند، از جمله خود شما. آری یا نه؟

—...

— اما این نکته که او می‌خواست یک سیستم را بکشد و نه یک
 یا چند نفر آدم، آیا باعث نمی‌شود که نسبت به او در خود احترامی
 احساس کنید؟
 — هیچ احترامی احساس نمی‌کنم، او یک متعصب بود. می‌خواست همه چیز را با
 این حماقت نابود کند. یکجانی بود.
 — وقتی حکم سرگ را اجرا کردند شما هم حاضر بودید. رفتار محکوم
 چگونه بود؟

— افتخارآمیز نبود، حتی آبرومندان هم نبود. به نظر من این طور آمد. خیلی
 وحشت زده بود، آری. اما من با دقت زیاد نگاه نمی‌کردم. منظورم آن لحظه
 است. حواسم جمع نبود. سعی کردم جزئیات مراسم را ببینم. و اگر می‌خواهید
 بدانید چه احساسی داشتم: حالتی که دیگر نمی‌خواهم در همه زندگی‌ام احساس
 کنم، و کاش اصلاً احساس نکرده بودم. و از اینها گذشته بر حسب تصادف
 شاهد مراسم بودم. رفته بودم به قصر دادگستری تا مدارک امضاء شده ملک
 خالد را تحویل دهم، حکومت از طرف دادگاه تجدیدنظر تأیید شده و از طرف
 ملک خالد امضاء و حکم اجرا صادر شده بود، و اینطور شد که ماجر را دیدم...
 ولی دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. احساسات مرا جریحه دار می‌کند. دوباره
 خون جلوی چشم می‌آید.

— اختیار دارید، یمانی، آنهم شما که در مملکتی زندگی می‌کنید که
 عدالت را با قطع دست و پا و سر اجرا می‌کنند. نگوئید که تا بحال
 این نوع مراسم را ندیده‌اید.

— در مصر یکبار چنین مراسمی دیده‌ام، وقتی دانشجوی حقوق بودم. اعدام
 با دار بود. در عوض در اینجا با قطع سر اعدام می‌کنند. و من از خون نفرت
 دارم. وقتی قطع شدن سر قاتل ملک فیصل را دیدم تنها مسئله‌ای که کمی مرا
 تسکین داد این بود که عدالت اجرا شده است. من با مجازات اعدام موافق
 هستم، بخصوص برای بعضی جوامع. بنظر من لازم است. اگر در کشورهای

عربی مجازات اعدام وجود نداشته باشد، تبه‌کاری سراسر جامعه را فرا خواهد گرفت. در اینجا اعدام هم بعنوان مجازات و هم بعنوان یک اقدام پیشگیرانه لازم است. وقتی مردم جاهل هستند، یا باید آنها را ترساند و یا تربیت کرد. و طبیعتاً باید مردم را تربیت کرد، و در انتظار تربیت باید آنها را ترساند: با همه اقدامات و وسائل ممکن.

— یهانی، تا بحال به شما گفته‌اند که یک مرتجع واقعی هستید؟

— آری، یکبار ولی فکر نمی‌کنم مرتجع باشم. و اضافه می‌کنم: من هم به دموکراسی اعتقاد دارم. ولی آن مفهوم دموکراسی شما را نمی‌توان در همه کشورها پیاده کرد. من دموکراسی را وقتی باعث بی‌نظمی باشد نمی‌خواهم. و همین موضوع در مورد آزادی هم صدق می‌کند. آن آزادی که در بعضی جوامع وجود دارد اگر به جوامع دیگر صادر شود باعث اغتشاش و بی‌نظمی می‌شود. بنابراین باید آزادی را تدریجاً به مردم داد. نمی‌توان در ساختمان جامعه تغییرات شدید و ناگهانی بوجود آورد. و به همین دلیل است که همه انقلابات شکست خورده‌اند و جوامع مثل قبل باقی مانده‌اند. تکامل هرگز خصلت انقلابی ندارد، و به همین دلیل است که تغییرات واقعی تدریجاً و با ظرافت عملی می‌شوند. مسلماً تغییرات لازم است: مگر خود زندگی یک تغییر دائم و پیوسته نیست؟ مثلاً ملک فیصل خیلی کارها کرد: بردگی را لغو کرد، تعلیم و تربیت را اجباری و تا حد دانشگاهی مجانی کرد. اما نظام اجتماعی را دست نخورده نگاه داشت. می‌خواست مملکت را بدون نابود کردن سیستم عوض کند. و به همین دلیل هم مرگ او خلأی ایجاد کرده است، و غیبت او احساس می‌شود.

— منظورتان اینست که با مرگ او اوضاع عوض شده است؟

— نه، سیاست مملکت همان است. سیستم مملکت ما قوی‌تر از آنست که با مرگ یک رهبر صدمه ببیند. تغییرات در طرز کارها پیش خواهد آمد، شاید، افراد جدید. مثل قدیمی‌ها کار نخواهند کرد. ولی در باطن، هیچ چیز عوض نشده و نخواهد شد. ماشین دولت ماشینی است که خوب کار می‌کند و سالهای طولانی خوب کار خواهد کرد و بدون ماجر اوئی.

— و شما هم اصلاً از ماجر اوئی خوشتان نمی‌آید. درست است؟

— من بازیگری را تحمل نمی‌کنم. از آن نفرت دارم. آری، از آن نفرت دارم. روح انسان را خراب می‌کند. من هرگز بازیگر نبوده‌ام. هرگز.

— این را فهمیده بودم. اما شما حتی به عنوان وزیر نفت هم بازی و خطر نمی‌کنید؟ مثلاً وقتی قیمت نفت را بالا می‌برید و از ما گروکشی می‌کنید؟

— هرگز. آنهم خطری است حساب شده. اوه، سن خوب حسابهای خودم را می‌کنم تا حد سیلیومتر. و وقتی تصمیمی می‌گیرم بدان معنی است که تمامی احتیاطها را بکار برده‌ام تا خطرات آن به کمترین حد ممکن برسد. تقریباً به صفر.

جده (مربستان سودی) اوت ۱۹۷۵



ویلیام کولبی

بیشتر سرافعه داشتیم تا مصاحبه، هر دم شدیدتر و دلهره‌آورتر و با سوءنیت بیشتر، و بیهوده کوشیدیم که برگفتگوی خود لباس عاریتی گفتگوی دو فرد متمدن و مؤدب بپوشانیم. از بازی سؤال و جواب‌ها بگذریم که بهانه وظیفه روزنامه‌نگاری است، واقعیت بخوبی به ما می‌فهماند که در مقابل یکدیگر ایستاده‌ایم و دشمنیم. او نماینده قدرت بود، یک اختاپوس همه‌جا حاضر و ناپیدا که حکومت می‌کرد و خفه می‌کرد. و من هم یکی از قربانیانش. او تصویری کرد حق دارد جاسوسی کند، در کار دیگران دخالت کند، رشوه دهد، دولت‌ها را سرنگون کند، توطئه بچیند، بکشد و همگی، و حتی مرا کنترل کند؛ مثلاً با ضبط مکالمات تلفنی‌ام. و من تصویری کردم که حق دارم آسوده باشم و از آزادی‌ام به تنهایی و بدخواه استفاده کنم. و اینطور شد که بمحض دیدنش، آکنده از نفرتی درونی، حمله کردم و گفتم که او حق ندارد کشور ما را مستعمره خود تصور کند، کشور ما جزو جمهوری‌های موز فروش او نیست، نفرت من مسری بود، متقابلاً به او هم سرایت کرد. و جستن یک نقطه توافق ممکن نبود، تحمل یکدیگر را نداشتیم. ساعت‌ها مثل دو پشه همدیگر را گزیدیم، زخم زدیم، تکه‌پاره کردیم، رو در رو به یکدیگر تهمت زدیم، بیرحمانه حمله کردیم (او می‌گفت که تهمت‌های من ناشی از پیش داوری ایدئولوژیک و ذهنی است.) و در این نمایش چیزکی از پوچی به چشم می‌خورد، چیزکی در حد جنونی ظریف. من از خشم و هیجان مسموم بودم، و گهگاه صدایم می‌لرزید. در عوض صدای او یکنواخت، آرام و مطمئن می‌نمود. تنها نشانه خصومت در چشمت‌های آسمانی رنگش دیده می‌شد،

که همچو دوچشم کور ثابت و بی حرکت نگاهم می کردند، گاهگاه در چشمهایش برقی از درندگی آرام و بیصدا جرقه می زد اما دهانش لبخند بی تفاوتش را ترک نمی کرد، و دستهایش با دقتی بیش از حد قهوه در فنجان می ریخت. ناگهان از خود پرسیدم این مرد یخ مانند به چه کسی شبیه است که مرا اینقدر عذاب می دهد. جوابش ساده بود. شبیه یکی از کشیشهای دوران تفتیش عقاید، و یا یک کارمند حزب کمونیست شوروی. که در واقع هم هر دو مثل یکدیگرند. یک بار در روزنامه ها عکسی از سوسلف دیده بودم. ویلیام کولبی هم همان طرز نگاه، همان بینی، و همان دهان سوسلف را داشت. و همان بدن بلند، لاغر و شیک. و همان متانت بی رحمانه. و در آخر مصاحبه اشتباه کردم و گفتم که دیدن او مرا به یاد کونیال می اندازد. تنها وجه مشترک او و کونیال در نداشتن فانتزی است و آن خصلت والای انسانی که شک نام دارد. (در هر کلام از صحبت او می دیدی که می خواهد نفرت کور و خلل ناپذیر خود را ثابت کند، و آنهم نه فقط نسبت به کمونیستها، بلکه نسبت به هر آنکسی که خود را دست چپی بداند.)

ویلیام کولبی: بیست و هشت سال تمام عضو عالیترتبه سیا بوده است و دو سال ونیم رئیس آن. چهره واقعی او را در تصویری بجوئیم که خودش عرضه می کند. بفرمائید. «چطور می توان رئیس سیا شد؟ تصادفی است، چرا عضو سیا می شوند؟ برای ماجراهای روشنفکرانه. و هم چنین بخاطر مین پرستی. پدرم افسر ارتش بود. بسیار وظیفه شناس بود. من از او حس وظیفه شناسی و عشق به وطن و علاقه به سفر را ارث برده ام. خانواده پدرم در سال ۱۶۰۰ از انگستان به آمریکا آمدند. خانواده مادرم دویست سال بعد از ایرلند به اینجا آمد. نطفه من در پاناما بسته شد، در مینه سوتا به دنیا آمدم، و چند سالی از دوران رشد خود را در چین گذراندم: در تین تسین. در هیجده سالگی برای آموختن زبان به فرانسه رفتم. زبانهای فرانسه، نروژی، آلمانی، ایتالیائی و ویتنامی را می دانم: هر چند که کمی فراموش کرده ام. فارغ التحصیل رشته حقوق هستم و می خواستم وکیل دعاوی شوم. ولی چطور شد که جاسوس در آمدم؟ مسلماً بخاطر تفریح نبود. هرگز کتابی درباره جیمز باند نخوانده ام. فقط درباره سیاست، تاریخ، فلسفه، مارکسیسم و لنینیسم چیز می خوانم. ماجرا از این قرار بود. در دوران جنگ دوم جهانی در اوکلاهما افسر بودم. سربازان را تعلیم می دادم. ولی نمی خواستم فقط از دور ناظر جنگ باشم. بنابراین داوطلبانه وارد رشته چتر بازان شدم. بیست و دو سال داشتم. روزی یکی از مسئولین سازمان OSS پیش ما آمد. دنبال اشخاصی می گشت که آنها را با چتر نجات در اروپا پیاده کند تا به نهضت مقاومت ضد نازیستی کمک برسانند. درست همان بود که آرزو داشتم. قبول کردم. مرا با

چتر به فرانسه و نروژ انداختند. همراه پارتیزان‌ها جنگیدم. خرابکاری و غیره. با خاتمه جنگ OSS منحل شد، و من بکار وکالت دعاوی برگشتم. اما جنگ کره شروع شد و من به سازمان‌های مخفی برگشتم، به‌سیا. بعد از کره چند سالی را در ایتالیا گذراندم. و بعد در واشینگتن و نقاط دیگر جهان. و دوبار در ویتنام. در زمان نگودین دیم و در سال ۷۰-۱۹۶۹، بعنوان رئیس برنامه فونیکس. و آقای کولبی طبیعتاً نمی‌گوید که با برنامه فونیکس بیش از بیست هزار نفر ویت‌کنگ، و آنهم اغلب با قتل عمد کشتار شده‌اند. و وقتی این نکته را به او یادآوری کردم، عقیده داشت که بیست هزار نفر چندان زیاد نیست؛ در جنگ از این هم بیشتر کشته می‌شوند. و نمی‌گوید که در تماسی فاجعه‌های سالهای اخیر دست داشته است: در شیلی، در قبرس، در ماجرای کردها. و این دوسه مورد فقط مثال بود و نه سیاهه کامل اعمال او. ولی تصدیق کرد که او پر حرارت‌ترین طرفدار پول دادن به دموکرات سوسیالی‌ها و سوسیال دموکراتهای ایتالیا بوده است. و این برای من خیلی مهم بود، چون که من بخصوص بخاطر رشوه دادن سیا در کشور خودمان به دیدار او رفته بودم.

این مصاحبه - برافعه، در ویلای کوچک و ساده او در نزدیکی واشینگتن انجام گرفت، بازنش و دوفرزند کوچک‌ترش در آنجا زندگی می‌کند (دوفرزند بزرگ‌ترش ازدواج کرده‌اند، بزرگ‌ترین آنها سی و چهار ساله است و به حرفه وکالت دعاوی مشغول است). دوبار او را دیدم، یک صبح بلند روز جمعه و تماسی بعد از ظهر یک روز یکشنبه. نه در اولین بار و نه در دوسمین هرگز مهار رفتار خود را بدست بی ادبی و بی حوصلگی نسپرد؛ نه بار اول و نه بار دوم نخواست که در کارم به عجله وادارم سازد. همیشه مؤدب و ظریف و خود دارد؛ از این نظر رفتارش نقص نداشت. و همین رفتار را در برابر سناتور چرچ و نماینده مجلس، «پایک»، حفظ کرده بود که او را از طرف کمیته‌های تحقیق پارلمانی به بازجویی کشانده بودند. باجنجال افشای حوادث و جنایاتی که از طرف سیا ارتکاب یافته بود او را مجبور به استعفا کرده بودند، نتوانسته بودند، اعصاب او را خراب کنند؛ خوب، طبیعی است که به طریق اولی من هرگز قادر نمی‌بودم که او را عصبانی کنم. خونسردی-اش را حتی بعد از انتشار مصاحبه حفظ کرد، مصاحبه تقریباً در تمام دنیاسنتشر شد و سرو صدائی راه انداخت نظیر انتشار مصاحبه با کیسینجر و کونیال. کار را بجائی رساند که حتی در یک مصاحبه تلویزیونی گفت که چاپ متن حاضر مصاحبه حاکی از آنست که او از آن سربلند و پیروز بیرون آمده و من بطرز ترحم‌آوری شکست خورده‌ام، و بعد می‌پرسید چرا با رئیس کاگب^۱ مصاحبه نمی‌کنم؟ و

۱. سازمان جاسوسی شوروی. -م.

بعد برای اثبات ایمان بی‌خود خود به لیبرالیسم و نشان دادن بی‌طاقتی من شروع کرد به نامه‌پرانی و بالحنی بزرگوارانه و بخشنده «آلارشیسم» و «چپ‌روی» های مرا ملامت می‌کرد و در عین حال قبول کرد که روزنامه‌نگاری دقیق و شریف هستم. در یکی از این نامه‌ها نوشته بود: «می‌توانیم توافق نداشته باشیم، و در واقع هم با شما خیلی اختلاف عقیده دارم، اما بهر حال من معتقدم که در یک جامعه لیبرال خیلی مفید است که اشخاص با یکدیگر جدال کنند و عقاید خود را بگویند بدون اینکه یکی از آن دیگری ترسی داشته باشد». هرگز جوابش را ندادم و ازش نپرسیدم مقصودش از جامعه لیبرال و بیان و تبادل افکار و عقیده بدون ترسیدن چیست. مسلم است که من از او از سازمان سیای او ترسی نداشته و ندارم، اما باید اعتراف کنم که هر بار امضای او را می‌دیدم پشتم می‌لرزید.

من قبول می‌کنم که لااقل سیای نسبت به کاک ب این امتیاز را دارد که می‌شود با آن مصاحبه کرد: این نکته درست بود. اما باید بگویم که وقتی انسان را کنترل می‌کنند مشکل است آدم تهدید را احساس نکند: همانطور که سیای مرا کنترل و سالها غیر مستقیم تهدید کرد. و نمی‌دانم که شخص کولبی این ماجرا را می‌داند یا نه، چون که وقتی با او مصاحبه کردم دیگر عضو سیای نبود: ولی به نظر می‌رسد که سیای در مسئله قتل الکساندر پاناگولیس چندان برکنار نباشد. ممکن است آقای کولبی خیلی از این گفته بناحق من ناراحت شوند، اما مجبورم اضافه کنم که وقتی در سال ۱۹۷۶ کارت تبریک سال نو ایشان به من رسید، اولین مسئله‌ای که به‌فکرم رسید ماجرای قتل پاناگولیس بود، کارت تبریک او تصویری بود از مریم مقدس در لباس مخملی برنگ آسمانی که با عشق مادرانه فرزندش عیسی مسیح را در آغوش کشیده بود.

اوربانا فالاجی: آقای کولبی، من اسم آنها را می‌خواهم. اسم آن افراد رذلی که در ایتالیا از سیای پول گرفته‌اند. ایتالیا یک جمهوری موز فروش شرکت متحده میوه نیست، و درست نیست که همه کشور به تمامی طبقه سیاستمدار مملکت خود مشکوک بماند. فکر نمی‌کنید که پرتینی رئیس مجلس شورای ما حق دارد اسم این اشخاص را بداند؟ ویلیام کولبی: نه، زیرا که مجلس نمایندگان ما رأی گرفت و دستور داد که این اساسی مخفی بمانند، سیای باید شرکای خود را حمایت کند، سیای باید از همکاران خود حمایت کند. طبیعتاً در این مورد تصمیم‌گیری بعهده دولت ایالات متحده است. شرکت معروفی که از نظر اعتبار جهانی در ردیف آی‌تی‌ئی است و برای منافع خود حتی در کشورهای امریکای لاتین کودتا راه می‌اندازد...م.

آسریکاست، و من به نام دولت صحبت نمی‌کنم. من به نام سیا صحبت می‌کنم. به نظر من نباید اسم این اشخاص فاش شود، توصیه من اینست. هیچ اسمی. و این حداقل آن چیزی است که من برای احترام به قول و قراری که با همکاران خود بسته‌ایم، باید رعایت کنم. مجلس شما مختار است هر جور می‌خواهد تحقیق کند، مگر پلیس ندارید؟ هر کس مورد سوءظن قرار دارد می‌تواند بگوید: «حقیقت ندارد، من از هیچ کس پولی نگرفته‌ام.» برای من کافیست. من نمی‌توانم عده‌ای را فدا کنم تا سوءظن از دیگران رفع شود. من متعهد شده‌ام که مسئله‌ای را افشاء نکنم و افشاء نخواهم کرد زیرا که، در غیر این صورت دیگر نمی‌توانم با اشخاص جدیدی تماس بگیرم. خیلی ساده است که آدم با سیستم حذنی کار کند، یعنی در مقابل شش اسم جواب «نه» بدهد و بعد در مقابل اسم هفتم بگوید «no comment».^۱ همین کافیست تا بفهمند. شما چرا همین سئوالات را از روسها نمی‌کنید؟ چرا از دولت شوروی اسم افراد کمونیستی را که در ایتالیا پول مسکورا دریافت می‌کنند نمی‌خواهید؟ روسها هم دقیقاً همان کارهایی را می‌کنند که ما می‌کنیم. همین مسائل ما را در مقابل دارند.

— از روسها بعداً صحبت خواهیم کرد. آقای کولبی، حالا از سیا صحبت کنیم. اگر من، که یک خارجی هستم، بیایم به آمریکا و به یک حزب آسریکائی و به بیست و یک نفر از مردان سیاسی وعده‌ای از روزنامه نگاران شما پول بدهم چه...
— شما مرتکب یک عمل غیر قانونی شده‌اید و اگر من مطلع شوم، آن را به اف. بی. آی. گزارش می‌دهم تا شما را توقیف کنند.
— خوب. بنابراین من هم باید به پلیس ایتالیا گزارش بدهم و شما، و سفیرتان، و مأمورین شما را به زندان بفرستم.
— من این را نمی‌گویم.

— یعنی چه؟ اگر می‌گوئید که رشوه دادن من به مثلاً آقای پایک، و یا آقای چرچ غیر قانونی است، بنابراین همانقدر رشوه دادن شما به مثلاً به آقای میچلی در ایتالیا غیر قانونی نیست؟
— من نمی‌گویم که شما رشوه می‌دهید. گفتم که در این صورت مرتکب یک کار غیر قانونی شده‌اید.

— اما شما هم در کشور من مرتکب کار غیر قانونی شده‌اید، آقای کولبی! و می‌دانید که چه چیز اضافه می‌کنم؟ اضافه می‌کنم فقط یک نفر از رشوه گیرنده نفرت انگیزتر است: رشوه دهنده.

— سیا به کسی رشوه نمی‌دهد. اگر درجانه شما مسئله رشوه‌خواری وجود دارد، این مسئله خیلی قبل از تأسیس سیا هم وجود داشته است. رشوه دادن یعنی پول دادن به شخصی تا به خاطر ما کاری انجام دهد، و ما به این خاطر به کسی پول نمی‌دهیم. ما پول به کسانی می‌دهیم که می‌خواهند کاری کنند اما امکان مالی آن را ندارند. ما بطور اساسی به رژیم‌های دموکراتیک کشورهای مختلف کمک می‌کنیم، و اتفاقاً یکی از کشورهایی که باید این مسئله را بفهمد ایتالیا است. در این سی ساله اخیر کمک آمریکا بود که مانع سقوط ایتالیا به استبداد کمونیستی گردید. و ما با کمک به احزاب دموکراتیک میانه‌رو به هدف خود رسیدیم.

— و اما درباره «مشتري» های شما که در گزارش پایک آمده است. آقای کولبی، در دیکسیونر انگلیسی - ایتالیائی لغت «Client» شما به ایتالیائی «مشتري» ترجمه شده است. مقصود شما از «مشتري» چیست؟

— هوم... آهان... یک وکیل دعاوی به مراجعین خود... یک وکیل دعاوی برای مشتریهای خود چه می‌کند؟ یک وکیل به مشتری خود کمک می‌کند... بله، مشتری یک وکیل دعاوی.

— بنابراین شما خود را وکیل دعاوی دموکرات مسیحی‌ها و سوسیال دموکراتهای ایتالیا می‌دانید.

— درست است. یعنی... نه. نمی‌خواهم درباره هیچ مورد بخصوصی اظهار نظر کنم.. — چرا؟ شاید جواب اولتان دروغ بود؟

— من دروغ نمی‌گویم. و اگر مرا متهم کنند خیلی رنج می‌برم. من اصلاً دروغ نمی‌گویم. گاهی مطلبی را نمی‌گویم، گاهی از اظهار اطلاعی خودداری می‌کنم، سرنگهدار هستم. ولی دروغ نمی‌گویم: حتی اگر بخواهم قادر نیستم. مجلس نمایندگان به من چنین اجازه‌ای نمی‌دهد، و همچنین مجلس سنا و همه مطبوعات. رئیس سازمان جاسوسی آمریکا نمی‌تواند مثل رؤسای سازمانهای جاسوسی سایر کشورها حقایق را انکار کند. در اینجا سازمان جاسوسی تحت نظر قانون عمل می‌کند، و نه ماورای آن. اگر بخواهیم از زیر مسئله شانه خالی کنیم باید بگوئیم: «no comment»^۱. و اما درباره پول دادن ما به احزاب سیاسی حال من از شما سئوالی دارم: آیا درست بود که آمریکا به احزاب دموکرات ضد هیتلری کمک کند؟

— آقای کولبی فوراً جوابتان را می‌دهم: هیتلری وجود ندارد و آن هشتصد هزار دلاری که سفیر شما آقای گراهام مارتین، با تأیید و تشویق کیسینجر به ژنرال میچلی داد هرگز بدست دموکرات‌ها نرسید. رفت به کیسه پیروان هیتلر.

— من درباره هیچیک از عملیات مشخص سیا بحث نخواهم کرد، ولی به شما می‌گویم که خیلی به‌سفیر خود در ایتالیا احترام می‌گذارم. من با او در خیلی نقاط جهان بوده‌ام و او را همیشه یک مرد قوی تلقی کرده‌ام، مردی که همیشه مواضع درست اختیار کرده و با احساس مسئولیت به ایالات متحده خدمت کرده است. وانگهی در این موارد ممکن است که سیا نظر بخصوصی داشته باشد و دولت ایالات متحده نظر دیگری. این سیا نیست که تصمیم می‌گیرد، تصمیم با رئیس جمهوری است. فراسوش نکنید که در تمامی این عملیات سیا در خدمت دولت است، و رهنمودهای قوه مجریه را اجرایی کند. این رهنمودها گاه قابل قبولند و گاه نه. ولی در هر حال سیا با دقت هرچه تهاجم‌تر آنها را اجرا می‌کند. لااقل تا سال قبل، قبل از تصویب قانون جدید، رئیس جمهوری می‌توانست مسئول سیا را احضار کند و بگوید: «این کار را بکن و به هیچ کس هم نگو».

— بنابراین نیکسون و کیسینجر بودند که آن پولها را به ژنرال میچلی دادند؛ و سیا مخالف بوده است. اگر آنها را دیدید ازشان برای بمب‌گذاری فاشیستها تشکر کنید.

— من نمی‌توانم در این باره صحبت کنم. اما می‌توانم بگویم که نفوذاشیستهای ایتالیا فقط ۸ درصد آراء را دارند و هرچند که عناصر افراطی بسیاری در میان آنها وجود دارد، هرگز یک‌خطر جدی محسوب نخواهند شد. می‌دانم که خطر برای شما از جانب کمونیستهاست. و می‌دانم که بعد از خاتمه جنگ، سازمان ما، سیا، کاری نکرد مگر کمک به نیروهای دموکرات ایتالیا برای مقابله با تهدید کمونیسم. و این کار را برای بیست و پنج سال، و حتی سی سال ادامه داد.

— و نتیجه اینکه فعلا کمونیستها به یک قدمی سرز قدرت دولتی رسیده‌اند و در هراتخابات رأی بیشتری آورده‌اند. آخر شما فکری کنید که آن پولها را خوب خرج کرده‌اید؟ فکری کنید که سازمان جاسوسی شما هشیارانه عمل کرده است؟

— ما معمولا پول خود را بیهوده هدر نمی‌کنیم. بعضی از مسائل را نمی‌توان فقط از یک طرف دید و قضاوت کرد. مثلا در این مورد، آن ۳۳ درصد رأی حزب کمونیست در آخرین انتخابات یک طرف مسئله است. شاید دخالت‌های آمریکا در ایتالیا، از بعد از پایان جنگ تا بحال، چندان کامل نبوده است، ولی بهر حال مفید بوده‌اند. مثبت بوده‌اند. منظورم پیمان نظامی ناتو و طرح مارشال هم هست. وقتی من در سال ۱۹۵۳ در رم بودم، مردم با موتور و سپا رفت و آمد می‌کردند. امروزه ماشین دارند. امروزه سطح زندگی شما خیلی بهتر از آنست که در صورت پیروزی کمونیستها در سال ۱۹۴۸ و یا حتی ۱۹۶۰ می‌توانستید داشته باشید.

بطور متوسط یک ایتالیائی بهتر از یک لهستانی زندگی می‌کند، و بنابراین سیاست آمریکا در ایتالیا اشتباه نبوده است. خوب کار کرده‌ایم. وقتی می‌گویند اوضاع خراب است تکرار همان حرفهای سال ۱۹۵۰ است. آنوقت‌ها هم می‌گفتید که وضع دولت شما افتضاح است و مملکت سقوط خواهد کرد. در ایتالیا عادت دارید که همه مسائل را فاجعه‌ای ببینید، احساس می‌کنید که در لبه پرتگاه قرار دارید. ولی دیدیم که در سال ۱۹۵۰ فاجعه‌ای پیش نیامد. و امروزه هم اتفاقی نخواهد افتاد. چون که ایتالیائی‌های خوب هم وجود دارند.

— مسلماً نه در میان آن «مشتري» های شما.

— من از مردم عادی صحبت می‌کنم.

— وقتی در ایتالیا بودید از کدامیک از مردان سیاسی بیشتر خوشتان می‌آمد؟

— می‌توانم بگویم ده‌گاسپری. ولی نباید اسم ببرم. نمی‌توانم. از این گذشته کئی افراد مهم را می‌شناختم... کارمند جوان سفارت خود بودم و اهم کارم، چون زبان می‌دانستم، عبارت بود از جمع‌آوری اطلاعات و تماس با گروههای سیاسی ایتالیا. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که در آن زمانها من طرفدار گشایش به‌سوی جناح چپ بودم. یعنی گشودن در دولت به‌جانب سوسیالیست‌ها. من به آنها احترام می‌گذاشتم. هنوز هم به آنها احترام می‌گذارم چون که غربی هستند، اروپائی هستند، چون که واقعاً به آزادی و دموکراسی اعتقاد دارند. در سالهای ۱۹۵۰ به‌نظر من اتحاد آنها با کمونیستها اشتباه بود. و فکر می‌کردم که دیر یا زود متوجه خواهند شد و از کمونیستها جدا خواهند شد. و عقیده داشتم که شرکت آنها در دولت مثبت است. اما در آن زمان، این مسئله عنصر تعیین‌کننده سیاست آمریکا در ایتالیا نبود.

— آری. در آن زمانها کلربوث لوس سفیر آمریکا در رم بود. شما به

عنوان عضو سیا، تا چه حد با سفارت آمریکا همکاری کرده‌وسی کردید؟

— روشن است که خیلی همکاری می‌کردیم. من وابسته سیاسی سفارت آمریکا بودم؛ همیشه با سفارت همکاری کرده‌ایم. ما قسمت اعظم اطلاعات خود را توسط سفارتخانه‌ها تأمین می‌کنیم. و خانم لوس بعنوان سفیر واقعاً خوب کار می‌کرد. عالی بود. هنوز هم با خانم لوس دوست هستم. زن جالبی است، خیلی لایق است.

— بخصوص برای دخالت در امور داخلی کشور من، انگار که کشور ما مستعمره اوست. ولی شما فقط توسط سفارت خود در ایتالیا کار نمی‌کنید؛ می‌دانیم که پایگاه اصلی سیا در ایتالیا سازمان «SID»

۱. سازمان اطلاعات وزارت دفاع ایتالیا-یم.

است. از شما می‌پرسم: شما مطابق کدام قانون به خود اجازه می‌دهید که با استفاده از سازمان جاسوسی کشور من مرا در خانه خودم تحت کنترل بگیرید؟ مثلاً چه حقی دارید که تلفن مرا کنترل کنید؟ — چون که به این صورت من می‌توانم از حوادث دنیا خبردار شوم. کنترل تلفنها، ببینید... تلفن من در خیلی از کشورها و در خیلی موارد کنترل شده است، مطمئن هستم. و هرگز به آن اهمیتی نداده‌ام. حتی اگر الان، البته این فرض محالی است، تلفن مرا کنترل کنند من اهمیتی نمی‌دهم. لاقلاً از نظر احساساتی. من عیبی نمی‌بینم که سعی کنیم از اخبار دنیا مطلع شویم و بفهمیم چه فکر می‌کنند و چه کاری کنند. ما که نمی‌خواهیم در زندگی خصوصی افراد کنجکاوی کنیم: می‌خواهیم بدانیم که آیا شما طپانچه‌ای روی من کشیده‌اید یا نه. خلاصه کنم، شما از من می‌پرسید: آیا یک کشور حق دارد سازمان جاسوسی خود را در مورد کشور دیگری بکاربرد، و توسط فعالیت‌های مخفی از کار آنها مطلع شود؟ هوم، در تمامی کشورها قانونی وجود دارد که این را منع می‌کند. اما تقریباً همه کشورهای دنیا این کار را می‌کنند. زیرا که اخلاقاً حق داریم تا بکوشیم و حقایق را کشف کنیم و به این صورت از خود دفاع کنیم. غیرقانونی است، ولی حق همه است.

— ببینیم که آیا خوب فهمیده‌ام. شما عقیده دارید که غیرقانونی ولی شرعی است که حتی از سازمانهای مخفی کشور دیگری هم استفاده کنید. مثلاً کشور من.

— باید دید. گاهی سازمان جاسوسی یک کشور دیگر به ما کمک می‌کند. باید سیاست بخصوص آن کشور را دید. گاهی دو کشور منافع متقابل دارند، مثلاً هر دو همسایه هستند و هر دو نگران نفوذ قدرت خارجی، در این صورت با یکدیگر همکاری می‌کنند.

— پس همانطور که فهمیده بودم درست است. آیا درست است که بهترین حاصل همکاری سیا با «SID» فرار دادن اسوتلانا استالین از مسکو بوده است؟

— این را نمی‌توانم بگویم. بخصوص در این مرحله از تحقیقات نباید از شرکای خود و روابط خود با سازمانهای مخفی خارجی صحبت کنم. اگر این را بگویم، و یا هر کس دیگر از اعضای سازمان ما بگوید، دیگر کسی به سازمان جاسوسی ما اعتماد نخواهد کرد. یک سازمان جاسوسی نباید درباره شرکای خود چیزی فاش کند. شما نمی‌دانید این حوادث اخیر چقدر به سیا صدمه زده است. صدمه‌ای شدید. در سراسر دنیا. خیلی‌ها به ما می‌گویند: «آخر چطور می‌شود با شما کار

کرد؟ آخر چطور مرگ و زندگی خود را به دست شما بسپارم؟ مگر فردا همه چیز را برای کنگره و سنا تعریف نخواهید کرد؟» خیلی ها به ما پشت کرده اند. خیلی ها که با ما کاری کردند جواب منفی دادند و گفتند کافیتست، دیگر ادامه نخواهیم داد. حتی خیلی از سازمانهای مخفی خارجی که کلی به ما اطلاعات می دادند، حال دیگر جواب منفی می دهند و از این به بعد از کلی اطلاعات محروم خواهیم شد. عده زیادی از همکاران خود را از دست دادیم، عده زیادی مأسورین خود را از دست دادیم...

— فقط مأسور؟ مشتری ها چطور؟

— مشتری هم از دست دادیم. بعضی از آنها به ما گفتند: «دیگر به ما چیزی ندهید، محض رضای خدا دست نگاه دارید، و گرنه بعداً همه چیز را تعریف خواهید کرد.» مشتری جدید و مشتری قدیمی. احساس کردند که به آنها خیانت شده است. ما اعضای سیا سخت کوشیدیم تا نام آنها مخفی بماند، و می توانم بگویم که موفق شدیم. اما سرو صدای این ماجرا به هر حال به ما خیلی صدمه زد. و این مسائل برای کاگ ب پیش نمی آید. در ایتالیا یک عالمه مأسور کاگ ب وجود دارد. خیلی زیاد. و طبیعتاً ایتالیائی هم در بین آنها هست. کاگ ب در ایتالیا شدیداً فعالیت می کند، وانگهی روی حزب کمونیست ایتالیا هم حساب می کند. سخت فعالیت می کند. ولی یک نفر پیدا نمی شود که برود و از کاگ ب اسم مأسورین و مشتری هایش را بپرسد و درباره عملیاتش خبر بگیرد. هیچکس از کاگ ب توقع ندارد که دموکرات نشانه و لیبرال وار عمل کند. هیچ کس گناهان کاگ ب را محکوم نمی کند، هیچ چیز راجع به فعالیت های آن افشاء نمی شود: نه آنجا که موفق بوده، و نه آنجا که اشتباه کرده است. کیست که دخالت کاگ ب را در اسور داخلی کشور شما محکوم کند؟

— آقای کولبی، شما اشتباه می کنید. حقیقت مقدس آنست که ما نه شماراسی خواهیم و نه آنها را. هر دوی شما جان ما را به لب رسانده اید.

— خوب، خوب. پس چرا درباره پولهای که کمونیستهای ایتالیائی از راه تجارت با کشورهای اروپای شرقی می گیرند صحبت نمی کنید؟ تماسی محصولات تجارتنی که به شوروی و کشورهای اقمار آن صادر و یا از آنها وارد می شوند توسط تجارتخانه هائی کنترل می شوند که درصدی از آن پولها را به حزب کمونیست ایتالیا می پردازند. سیستم خوبی است. پیچیده است، ولی خوب است. سی سال وقت گذاشتند ولی سیستم تکمیلی درست کردند. اگر آمریکا با ایتالیا فقط توسط دولت خود تجارت کند و از منافع آن درصدی به یک حزب بدهد شما چه می گوئید؟

— مگر میا همین کار را نمی کند؟ مگر سفرائی مثل مارتین این کار را نمی کنند؟ مگر شرکت‌های مثل «لاک‌هید»^۱ یا «گلف» و یا «اسو» این کار را نمی کنند؟

— روش استنتاجی شما فوق‌العاده است، ساده و راحت جمع‌بندی می‌کنید و غیر مستقیم نتیجه می‌گیرید که دیگران همگی موجوداتی هستند پاک و پاکیزه و دوست داشتنی. روسها درصدی از مجموع منافع تجارت خود با ایتالیا را به اشخاصی می‌دهند تا آنها آن پول را به حزب کمونیست برسانند و شما می‌گوئید: اینهم مثل آن یکی است. آری، این هم مثل آن یکی است که در لهستان کردند، به حزب کمونیست لهستان کمک کردند تا به دولت و بعد به قدرت برسد. شروع ماجرا همیشه اینطور است: اول به حزب کمونیست پول می‌دهند، حزب کمونیست دولت را در دست می‌گیرد، و بعد قدرت را، و همانجا می‌ماند. و وای به حالش اگر مطابق میل شوروی رفتار نکند! از مسکو هیئت‌ی سر می‌رسد، با کمیته مرکزی حزب سر یک میز می‌نشیند و قضیه را روشن می‌کند: «رفتارتان را درست کنید». آیا می‌خواهید کار ایتالیا هم به اینجا بکشد؟ اصلاً فرض کنیم که در ایتالیا فساد فقط از یک جانب باشد، و کمونیستها موجوداتی باشند پاک و پاکیزه، آیا فقط به این مناسبت می‌گذارید که آنها دولت را در دست بگیرند؟ بخاطر این موضوع شما تن به چنین خطری می‌دهید؟ برایم فقط از یک کشور اسم ببرید که کمونیست بوده و حالا نیست. فقط یک مورد! فقط یک مورد که حزب کمونیستی به حکومت رسیده و بعداً با احترام به قواعد دموکراسی کنار کشیده باشد و دولت را در اختیار حزب دیگری گذاشته باشد. اسم ببرید! یکی! فقط یکی!

— آقای کولبی، اگر کمونیست‌های ایتالیا در انتخابات پیروز شوند، شما، آمریکائی‌ها با ما چه خواهید کرد؟

— از یک کشور اسم ببرید! فقط یکی!

— آقای کولبی، مثل شیلی در ایتالیا هم کودتا می‌کنید؟

— یک کشور! فقط یکی! رومانی؟ چکسلواکی؟ مجارستان؟ لهستان؟

— آقای کولبی جوابم را بدهید: یک شیلی دیگر؟

— و اگر انتخابات دیگری در کار نباشد؟ و اگر بعدش مثل زمان هیتلر و موسولینی شود؟ آخر مگر نفهمیده‌اید که در تمامی این سالها کمونیستها قواعد دموکراسی را قبول کردند چون که برایشان صرفه داشت؟ آخر مگر نفهمیده‌اید که تا وقتی در اقلیت باشند سیستم دموکراسی بکارشان می‌آید؟ واقعاً شما تصور می‌کنید که

۱. شرکت قدرتمندی که شهرت آن در تولید هواپیماهای گوناگون است ده‌دهی پیش افتتاح رتوه پردازی آن به مقامات مسئول کشورهای مختلف نقل مطبوعات بود. — م.

اگر به حکومت برسند باز هم دموکرات خواهند ماند؟ نمی‌شود به این موجودات گفت: خوب، چون بچه‌های خوبی- بودید- می‌گذاریم- شاهم- کمی- حکومت کنید- سانترالیسم دموکراتیک آنها هیچ ربطی به دموکراسی ندارد. و راه حل گرفتاریهای شما این نیست که بگذارید آنها در انتخابات پیروز شوند. به یاد داشته باشید. در غیر این صورت در هیچ انتخابات بعدی هرگز پیروز نخواهید شد. — شما می‌توانید حتی حق هم داشته باشید. ولی به یاد داشته باشید که درست خود شما آمریکائیه‌ها کشورها را در آغوش کمونیسم انداخته‌اید: با فساد، با خریدن افراد، با حمایت از فاشیستهای همه دنیا. آمریکا بزرگترین کارخانه کمونیست سازی دنیاست، آقای کولبی. — این توهین است و ناشی از پیش‌داوری ایدئولوژیک شما، و من آن را رد می‌کنم.

— رد کنید، رد کنید. اما این را به من بگوئید: با اطلاعاتی که شما به عنوان رئیس سیاه‌میشه در اختیار داشته‌اید، آیا هیچ تفاوتی بین حزب کمونیست کونیال و احزاب کمونیست کاریلو، مارش و برلینگوئر نمی‌بینید؟ — حزب کمونیست ایتالیا همان حزب گرامشی و تولیاتی است، یعنی حزبی که کوشش دارد پلی بین سیستم شوروی و سیستم غربی بزند و کمی اینجا و کمی آنجا زندگی کند. در حزب کمونیست ایتالیا چند امتیازی دیده می‌شود. و کمونیستهای فرانسوی و اسپانیائی هم آن را تقلید می‌کنند. حزب کمونیست ایتالیا همیشه ادعا داشته که خیلی انقلابی است و بنابراین جنبه توتالیتاری خود را داشته است، و در عین حال خیلی ادعای ایتالیائی گرائی داشته تا در ایتالیا فضای خالی سیاسی را پر کند. در حقیقت شما می‌خواهید بدانید که آیا من اظهارات بعضی از شخصیت‌های کمونیست ایتالیا را مبنی بر احترام به کثرت‌گرایی احزاب و غیره قبول دارم یا نه. جوابتان را می‌دهم: من آن اشخاص را شخصاً نمی‌شناسم، اما مسئله اعتماد داشتن و یا بی اعتمادی نیست. مسئله در احکام سیاسی آنها نهفته است. فعلاً، با این اروپای نسبتاً قوی و متحد، و حمایت آمریکا از منافع خود در اروپا، حکم سیاسی کمونیست‌ها شرکت در زندگی اروپای غربی است. ولی اگر فردا اروپا دست به گریبان مسائل اقتصادی شود، و جای رهبری آمریکا را شوروی بگیرد، آنها بسادگی حکم سیاسی خود را عوض می‌کنند. و ممکن است مستبدتر شده و به شوروی وفاداری بیشتری نشان دهند.

— اخیراً احزاب کمونیست ایتالیا، فرانسه و اسپانیا بالحن نسبتاً روشنی به شوروی حمله کردند.

— اوه، اینکه ساده است. در سال ۱۹۶۸ در موقع اشغال چکسلواکی هم همین

کار را کردند. اما درازاء آن در بسیاری سوار از شوروی پشتیبانی کردند و اسرور هم روابط بسیار خوبی با مسکو دارند. سیاست آنها می گوید باید پیمان ناتو و پیمان ورشو ملغی شوند. و ساده ترین کار فعلاً از بین بردن پیمان ناتو است. نجات از دست پیمان ورشو مشکل است. آنها قصد دارند کمک ایتالیا به پیمان ناتو را تقلیل دهند، و می گویند که بعداً به پیمان ورشو هم توجه خواهند کرد. اگر فردا یک نخست وزیر کمونیست داشته باشید، آیا تا چه حد افسران ایتالیائی و آمریکائی، دولت ایتالیا دولت آمریکا، قادرند بایکدیگر همکاری کنند؟ شما واقعاً تصور می کنید که آنها برای پیمان ناتو همکاری کنند؟ من فکر می کنم که مشکلات بزرگی پیش خواهد آمد.

— شاید. اما سؤال قبلی ام را تکرار می کنم و مثل اینکه شما نمی خواهید جواب بدهید: اگر کمونیستها دولت ایتالیا را در دست بگیرند، شما آمریکائیها، با ما چه خواهید کرد؟

— نمی دانم. این مربوط به سیاست ایالات متحده آمریکا است. نمی دانم.

— آقای کولبی، شما این را می دانید. یک شیلی دیگر؟

— لزوماً نه. نمی دانم. این سؤال فرضی است و من نمی توانم جواب دهم. به بسیاری عوامل بستگی دارد. ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد ممکن است چیزهایی اتفاق بیفتد، ممکن است اشتباهی پیش آید.

— اشتباهی مثل ماجرای شیلی؟ آقای کولبی، نرسید. شما فکر می کنید اگر کمونیستها به دولت برسند، دخالت آمریکا در ایتالیا و کمک به پینوشه آدسی مشروع باشد؟

— فکر نمی کنم که بتوانم به این سؤال جواب دهم. پینوشه می شما در آمریکا نیست. در ایتالیا است.

— می دانم، اما به کمک شما احتیاج دارد. بدون شما قادر به هیچ کاری نیست. آقای کولبی من می خواهم به شما بفهمانم که ایتالیا یک جمهوری سوز فروش شما نیست، مستعمره شما نیست! شما نمی توانید همیشه نقش پلیس دنیا را بازی کنید. روشن است؟

— روشن است و اشتباه. بگذارید توضیح دهم. بعد از جنگ جهانی اول آمریکا دچار نوعی حالت پشیمانی شد. گفتیم که جنگ اشتباه بوده است و بدجنگیده ایم، و دورانی را در ساده لوحی و بیگناهی گذراندیم. ارتش خود را تا حدی تقلیل دادیم که تبدیل شد به چیزکی در حدود ۱۰۰ هزار سرباز وظیفه، گفتیم که دیپلماسی آمریکا باید باز باشد، وزیر خارجه دستور انحلال سازمان جاسوسی را صادر کرد و گفت جنتمن ها نباید نامه دیگران را بخوانند. خلاصه خواستیم در

دنیای جنگلن‌ها زندگی کنیم و دیگر در مسائل کشورهای دیگر دخالت نکنیم. مسائلی در اروپا پیش آمد و ما دخالت نکردیم. مسائلی در منچوری پیش آمد و دخالت نکردیم. جنگ اسپانیا شروع شد و اعلام بیطرفی کردیم. ولی این سیاست خوب کار نکرد. بحران اقتصادی پیش آمد، و در اینجا و آنجا دیکتاتور-هائی پیدا شدند و تصور کردند می‌توانند کشورهای همسایه خود را به قید بکشند و آتش جنگ جهانی دوم افروخته شد، و مجبور شدیم باز هم در جنگ شرکت کنیم. وقتی جنگ تمام شد در سال ۱۹۴۵ دوباره از سر شروع کردیم، ارتش را منحل کردیم، OSS را منحل کردیم، و گفتیم که صلح می‌خواهیم. اما جنگ سرد شروع شد. خیلی زود روشن شد که استالین خیال ندارد به قول و قرارها عمل کند. کمونیسم روسی در یونان، ترکیه و ایران تبدیل به یک خطر حاد شد. اینطور بود که تجربه یافتیم. دوباره سازمانهای مخفی خود را ترتیب دادیم و این بار اسم آن را سیا گذاشتیم، جلوی توسعه طلبی دیکتاتوری شوروی را با پیمان ناتو، با طرح مارشال و با سازمان سیا سد کردیم. این دفعه لیبرال‌ها و محافظه کاران، هر دو به اتفاق هم کار کردند و فهمیدیم که باید به خارج کمک رساند. من در آن زمانها لیبرال بودم. در جوانی حتی رادیکال هم بودم و...

— عجب. پس چطور شد که اینقدر عوض شدید؟

— کلمانسو می‌گوید کسی که در جوانی رادیکال نباشد قلب ندارد، و کسی که در پیری محافظه کار نشود، عقل ندارد. بگذارید تمام کنم. ناتو خوب کار کرد. توسعه طلبی شوروی بخوبی مهار شد. طرح خرابکاری احزاب کمونیستی نقش بر آب شد. این سیاست ما بمعنی در آغوش کشیدن فاشیستها نبود، مبارزه راست علیه چپ نبود. این سیاست کوششی بود برای یافتن راه حل دموکراتیک مسائل. و سیا این سیاست آمریکا را قبول و اجرا کرد: تصمیم گرفتیم بهر قیمتی باشد از آزادی دفاع کنیم. مسلم است... آهان... آری: در جریان این مبارزات سخت پیش آمد و پیش خواهد آمد که در بعضی شرایط و بعضی کشورها رهبران دیکتاتوری بر اوضاع حاکم شوند. و یا دیکتاتورتر از حد لازم.

— از فرانکو گرفته تا سالازار، از نگو دین دیم گرفته تا وان نیو، از

پاپادوپولس تا پینوشه. از دیکتاتورهای فاشیست آمریکای جنوبی بگذریم. از شکنجه گران برزیلی بگذریم. و اینطور شد که برای دفاع از آزادی تبدیل شدید به بزرگترین حامی تمامی آن کسانی که در آن سوی جبهه آزادی را خفه می‌کنند.

— مثل جنگ جهانی که در برابر خطر بزرگتر هیتلر از روسیه استالین پشتیبانی کردیم. آری، درست همانطور که با استالین کار کردیم، امروزه اتفاق می‌افتد که

با... خلاصه، گاهی مجبوریم با بعضی‌ها کار کنیم. از سال ۱۹۵۰ به بعد توسعه طلبی شوروی جای توسعه طلبی هیتلر را گرفت و ما... هوم، پشتیبانی از یک دیکتاتور محلی در مقابل خطر کمونیسم لاقلاً این مزیت را دارد که به آن کشور بخصوص اجازه و اسکان می‌دهد تا در آینده خود را از یوغ آن دیکتاتور آزاد کند. در عوض در کشورهای کمونیستی به آینده چندان امید نیست. و اینطور است که من علتی برای اینهمه جنجال بخاطر بعضی اتحادهای مان نمی‌بینم. بعضی اتحادها لازم می‌شوند چون که خطر بزرگتری در برابرمان هست. و برای ما آمریکائی‌ها بزرگترین خطر کمونیسم است. دولت من پینوشه را بعنوان دولت قانونی شیلی به رسمیت شناخته است، قبول دارم. اما مگر من دوست میلیون روس را تحت قیمومیت کمونیسم شوروی به رسمیت نمی‌شناسم؟ وانگهی پینوشه خیال تسخیر دنیا را ندارد. کی از رژیم پینوشه نگران است؟

— من بهتان می‌گویم. اولاً مردم شیلی که از دو سال قبل بدون محاکمه تعقیب و دستگیر و شکنجه و کشته می‌شوند. و ثانیاً تمام مردمی که واقعاً و در عمل به آزادی احترام می‌گذارند و نه مثل شما فقط با حرف. و بالاخره تمامی آن کشورهایی، مثل کشور من، که از شیلی ثانوی شدن ترس دارند. ترس از شما که شیلی ساز هستید، شما آمریکائی‌ها.

— شما در انتخاب شیلی به عنوان مثال بکلی اشتباه می‌کنید. اگر گزارش سناتورها را راجع به شیلی، که برخلاف نظر من منتشر شده است، بدقت بخوانید می‌بینید که از سال ۱۹۶۴ به بعد ما فقط به نیروهای میانه‌رو دموکرات کمک کرده‌ایم، آنها علیه آلنده که می‌گفتند با کاسترو و کمونیستها متحد شده مبارزه می‌کردند. سیا در سقوط دولت آلنده در سال ۱۹۷۳ هیچ نقشی نداشته است. کمیته مجلس سنا هیچ مدرکی حاکی از همکاری ما بعد از سال ۱۹۷۰ پیدا نکرد.

— راستی؟ پس کی خرج آن اعتصاب‌ها را می‌داد؟ پس دخالت شرکت آی تی تی 'چی بود؟

— هوم، کمی پول خرج شده بود، خیلی ناقابل. و آنهم توسط یک گروه دیگر، یعنی ما به عده‌ای پول دادیم و آنها این پول را به گروه دیگری رد کردند. چیز قابلی نبود. تکذیب‌های مرا در مقابل سئوالات سناتور چرچ بخوانید؛ «به استثنای یک دوره شش هفته‌ای در سال ۱۹۷۰ دیگر هیچ دخالتی نداشتیم».

۱. شرکت چندملیتی تلفن و تلگراف بین‌المللی که وابسته به اعمارهای آمریکایی است و در سراسر دنیا بیش از ۲۵۵,۰۰۰ کارمند و کارگر دارد. این دستگاه سرمایه‌داری عظیم در کودتای ضد دموکراتیک علیه حکومت قانونی سالوادور آلنده نقش اساسی را بازی کرد. برای آشنایی بیشتر با فماینهای این شرکت رجوع کنید به کتاب دولت حاکم، اودنه آفتولی مسون، ترجمه مرضی اسعدی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷. — م.

— به نظر من بهتر است بگوئیم که در سال ۱۹۷۰ «شروع» کردید: یعنی از روز ۱۱ نوامبر که نیکسون و کیسینجر، ریچارد هلمز را که آنوقت رئیس سیا بود احضار کردند و دستور دادند که ترتیب کودتائی را بدهد و دولت آینده را سرنگون کند.

— فقط شش هفته طول کشید... و ما نتوانستیم... بقیه برنامه ما در شیلی عبارت بود از پشتیبانی از نیروهای میانه رو دموکرات در مقابل خطر چپی ها. ما در سال ۱۹۷۳ طرح سرنگونی دولت آینده را در برنامه نداشتیم. ما در انتظار انتخابات ۱۹۷۶ بودیم و امیدوار بودیم که نیروهای میانه رو در انتخابات پیروز شوند. البته ما به آینده کمک نکردیم، اما در مورد کودتای ۱۹۷۳ بکلی بیگناهییم. مسئول آن کودتا خود آینده است که داشت جامعه شیلی و اقتصاد آن را نابود می کرد، رفتاری ضد دموکراتیک پیش گرفته بود، روزنامه های مخالفین را توقیف می کرد، علیه قانون اساسی اقدام می کرد تا جایی که حتی پارلمان و دیوان عالی کشور هم او را محکوم کردند...

— آقای کولبی، چقدر کذب می گوئید؟ تاریخ را به همین سادگی جعل می کنید؟ آخر شما هم می دانید که تا آخرین لحظه روزنامه های مخالفین دولت آینده را بشدت کوبیدند!

— اینکه آینده شخص دموکراتی بوده نظر شخصی شماست. خود او علناً اظهار کرده بود که می خواهد مخالفین یعنی بورژوازی را نابود کند. نابود کردن! این آینده شما یک افراطی بود، عامل خفقان بود. من این را می دانم. من اطلاعات دقیقی دارم.

— آقای کولبی، اگر همه اطلاعات شما از این قماش است، واضح است که چرا سیا آنقدر اقتضاح بار می آورد. اما من می خواستم از شما که این قدر سنگ دموکراسی را بسینه می زنید بپرسم: آیا آینده بصورت دموکراتیک انتخابات را برده بود یا نه؟ آیا حق داشت به کشور خود حکومت کند یا نه؟

— هوم، آهان...

— تردید نداشته باشید. آقای کولبی، جوابم را بدهید.

— مگر موسولینی انتخابات را نبرده بود؟ مگر هیتلر با انتخابات به مقام صدر اعظمی نرسیده بود؟

— آقای کولبی، نباید آنقدر بدنیت باشید. شما حق ندارید آینده را

با هیتلر و موسولینی مقایسه کنید. این تعصب است، فئاتیسم است.

— من فئاتیک نیستم. من به دموکراسی لیبرال غربی اعتقاد دارم..

— به چه صورت؟ با قتل مخالفین؟ برایم کمی از ماجرای قتل ژنرال
شنایدر، رئیس ستاد ارتش دولت آلمده بگوئید.

— در قتل ژنرال شنایدر سازمان سیا بسیار کم دخالت داشت. بسیار کم... در
گزارش مجلس سنا درباره شیلی آمده است: ظاهراً آن گروهی که قصد ربودن او را
داشت آن گروهی نبود که از سیا اسلحه گرفته بود. همان ماجرای آن شش هفته
است. اوه، واقعاً شما نظر بیمارگونی نسبت به سازمان سیا دارید. رفتار شما مثل
رفتار مطبوعات آمریکاست که با شنیدن خبر حکایت طپانچه سیاه گزارش سناتور
چرچ سخت به هیجان آمده بود. از آن طپانچه سیاه هرگز استفاده نشد. آه، شما
روزنامه نگاران هستید که سازمان سیا را لجن مال می کنید، حقایق را قلب
می کنید، واقعیات را وارونه جلوه می دهید. طبیعتاً در طول عملیات ما در خارج،
کسانی مردند... طبیعی است که در میان آنها هم مأمورین ما بودند و هم
مأمورین طرف مخالف... ولسی هرگز قتل عمد وجود نداشته است. من اشخاصی را
که برای ما کار می کنند خوب می شناسم و به شما اطمینان می دهم که از اتباع
خوب آمریکا هستند، میهن پرست هستند و برای دفاع از میهن خود مبارزه
می کنند... برای دفاع از حق آزادی.

— پس چرا در مورد پینوشه از حق آزادی دفاع نمی کنید؟

— هرملتی بدخواه خود انتخابی می کند، و تازه این مسائل مربوط به دولت ما
است. شما این را نمی فهمید چون که از موضع ایدئولوژیک بخصوصی صحبت
می کنید. من اهل ایدئولوژی نیستم، من ناسیونالیست هستم و پراگماتیست^۱. و
از موضع پراگماتیستی خود می گویم که این به سیاست ایالات متحده مربوط است
که در جایی دخالت بکند و در جای دیگر نه. این حق ما بود که از مخالفین
آلمده پشتیبانی کنیم، همانطور که حق داریم در اروپا به هرکس در مقابل
پیشرفت کمونیسم قد علم می کند کمک کنیم. سیا از سی سال پیش این کار را
کرده و تکرار می کنم که خوب هم کار کرده است. و بهترین نمونه آنهم ایتالیاست،
تکرار می کنم.

— آقای کولبی، لطفاً جوابم را بدهید: شما خود را پراگماتیست تلقی
می کنید، خب، آیا هرگز توسط سازمان سیا به دولت آمریکا توصیه
کرده اید که با کمونیستهای ایتالیائی و اروپائی گفتگوی دوستانه
داشته باشد؟

۱. هرود پراگماتیسم، آیین اصالت عمل. بیشتر آمریکایی ها در زندگی پیرو این فلسفه هستند.
نوسه دهنده نخستین این آیین ج. س. هیرس فیزیکدان و ریاضیدان و منطقی آمریکایی بوده
است و ویلیام جیمز در بهررفت آن تأثیر فراوان داشته است. — م.

— گفتگوی دوستانه؟ من امکان هیچ نوع گفتگوی دوستانه‌ای میان ما و آنها را نمی‌بینم. وانگهی مواضع آنها روشن است: سیاست آنها، برنامه آنها را می‌شناسیم. حسن نیت یک فرد بخصوص برای ما مهم نیست: یک فرد با حسن نیت را بسادگی می‌توان با شخص دیگری عوض کرد. و اما درباره وعده‌های آنها... گرومیکو هم وعده می‌داد. مولوتوف هم وعده می‌داد، ویشینسکی هم همینطور. وعده‌های رسمی و پر آب و تاب.

— بنابراین سیا بود که دستور داد به دونفر از رهبران حزب کمونیست ایتالیا ویزای ورود به آمریکا داده نشود. آن دونفری که شورای اسور خارجه دولت برای کنفرانسی دعوتشان کرده بود.

— به نظر من نشان دادن آمادگی ما برای قبول مصالحه تاریخی آنها مفید نیست. و بدتر از آنها مصالحه تاریخی حزب کمونیست ایتالیا و ایالات متحده آمریکا. نه، من چنین مسائلی را قبول نمی‌کنم. من اشخاصی را که وقتی به دولت برسند دوستی خود را با آمریکا تقلیل خواهند داد قبول ندارم. من هیچ علاقه و کششی نسبت به این قماش افراد احساس نمی‌کنم.

— و درباره سفر آل میرانته^۱ به واشینگتن؟

— این سؤال را باید از وزارت خارجه ما بکنید، نه از من. من این آل میرانته را نمی‌شناسم. فقط می‌دانم که فاشیستی است خارج از جناح میانه رودموکرات. و من از فاشیستها خوشم نمی‌آید. سفر او به آمریکا اصلاً به سیا ربطی ندارد. من از این مطلب هیچ چیز نمی‌دانستم.

— چطور ممکن است؟ با اینهمه جاسوسی که در احزاب ایتالیائی دارید از این سفر مطلع نشدید؟ جاسوس که دارید، نه؟ حتی در حزب کمونیست.

— طبیعی است که منافع ما ایجاب می‌کند که برنامه‌های آتی و مخفی آنها را بشناسیم. طبیعی است که می‌خواهیم بدانیم در چه جهتی سیر می‌کنند و آیا در ادعای خود مبنی بر ماندن در پیمان ناتو صادق هستند یا نه. سازمان کاگب هم برای این مسائل مأمورین خود را دارد. اما اطلاعات ما منابع فراوان دیگری هم دارند، مثلاً از راه مطالعه. مثلاً این بررسی را درباره مصالحه تاریخی ملاحظه کنید. اگر آن را بدقت مطالعه کنید متوجه می‌شوید که زیر اظهارات تاکتیکی یک طرح استراتژیک هم نهفته است. و اینطور است که یحتمل در ظرف دو سال تمامی آن اظهارات تاکتیکی می‌توانند جای خود را به دیدی استالینیستی از تاریخ بدهند. فراموش نکنید که استالین توانست با هیتلر پیمان ببندد و بعد آن را

۱. آل میرانته؛ دبیر کل حزب ام. اس. ای. و از فاشیستهای قدیمی ایتالیا و نماینده فعلی مجلس. — م.

نقض کند. من فکر می‌کنم که در نوشته‌ها فقط می‌توان خواسته‌های دیگران را خواند. و ممکن هم هست که به آن عمل کنند. اگر ما با دقت بیشتر کتاب بردن هیتلر را خوانده بودیم...

— آقای کولبی، شما دارید برای من چنان از سیا داد سخن می‌دهید که انگار یک انجمن پیشاهنگی است و بیشتر وقت خود را در کتابخانه می‌گذرانند. محض شروع باید بگویم که شما در درجهٔ اول جاسوس...

— تأمل کنید. آری، در آن اوائل اینتلیجنس تقریباً معادل جاسوسی بود. مатаهاری بازی و غیره غیره. امروزه در عوض اینتلیجنس یعنی یک جریان فکری که در آن اطلاعات انباشت می‌شوند و بعد از تمرکز توسط اشخاصی متخصص تحت مطالعه قرار می‌گیرند. این اطلاعات از رادیو، مطبوعات، کتابها و نطق‌ها کسب می‌شوند. و به این علت است که به سازمان ما می‌گویند: «آژانس مرکزی اطلاعات». و بعد از آن هم سیستم الکترونیک است، و کمپیوتر و خلاصه تکنولوژی پیشرفته. و در این پانزده ساله اخیر تکنولوژی آن چنان سازمان جاسوسی را تغییر داده که دیگر مثل آن زمانها لازم نیست که یک مатаهاری مانند اسراری را بدزد و به ژنرال خود بدهد. می‌خواهم بگویم: ما سابقاً خود می‌پرسیدیم روسها چند تا موشک دارند. در حالی که امروز آنها را شمارش می‌کنیم، می‌دانیم چقدر بزرگند، می‌دانیم چقدر برد دارند... طبیعی است که هنوز هم کار مخفی وجود دارد، بخصوص در کشورهای بسته. ولی سازمان جاسوسی به معنی مخفی کاری تام و تمام امروزه دیگر موردی ندارد. ولغت جاسوس دیگر معنی سابق خود را ندارد، چون که امروزه اینتلیجنس فقط جاسوسی نیست. تجزیه و تحلیل است و تکنولوژی. و اسری خیلی عظیم‌تر و خیلی جذاب‌تر از ماجراهای مатаهاری. و به این دلیل است که سیا عالیت‌ترین سازمان خدمات مخفی در دنیا است.

— از کاک ب بهتر است؟

— آه، کاک ب چیز دیگری است. قسمت اعظم کارهای کاک ب در داخل خود شوروی انجام می‌گیرد، و در آنجا هم نقش اف بی آی را دارد و هم نقش سیا و هم نقش پلیس دولتی و ژندارمری را، خلاصه کنم همه کاره است. طبیعتاً کارهای دیگری هم دارد. در اینجا، در آمریکا، در آن دوران جاسوسی اتمی، چند مأموریت عالی انجام دادند. واقعاً عالی بود. مثلاً دختری را که در قسمت ضد جاسوسی وزارت دادگستری کار می‌کرد بخدست خود گرفتند و آن دختر تماسی اطلاعات به رادرباره جاسوسهای ما در شوروی در اختیار آنها گذاشت. عملیاتی عالی

بود. عالی. و یا آن ماجرای دیگر که در آن در پاشنه کفش یکی از دیپلمات‌های ما یک فرستنده نصب کردند. آنهم یک ضرب شست عالی بود. معرکه بود. آه، می‌دانید، آنها برای دولت خود کار می‌کنند، و هرچند که من با فلسفه آنها موافق نیستم اما باید بگویم که واقعاً لیاقت دارند و قادرند کارهای عالی انجام دهند. طبیعی است که باید میان مهارت آنها و هدف آنها تمایز بگذاریم. مهارت آنها غیر قابل انکار است، اما هدفشان بکلی مطرود است. بهر حال می‌توانم بگویم که فعلاً آنها هم دارند سیستم‌های سیا را تقلید می‌کنند. امروزه شورویها هم متوجه شده‌اند که اینتلیجنس یعنی یک جریان فکری، یک مطالعه پیچیده و تجزیه و تحلیل اطلاعات.

— آقای کولبی، سیا چیز بدتری هم هست. یک نیروی سیاسی مخفی است که توطئه می‌چیند و کودتاراه می‌اندازد. ابزاری است که با آن مخالفین سیاست و منافع ایالات متحده را مجازات می‌کنند. چیزی است...

— این کارها فقط پنج درصد از بیلان کل کارهای سیا را تشکیل می‌دهد. فعالیت‌های سیاسی و شبه نظامی ما از پنج درصد کل فعالیت‌های سیا تجاوز نمی‌کند. و طبیعتاً با توجه به دنیای موجود، این فعالیت‌ها بطرز مخفی انجام می‌گیرند. ما واقع بین هستیم: کمی کمک در اینجا و آنجا، پشتیبانی از بعضی دوستان، می‌تواند از رشد بعضی بحران‌های خطرناک و حتی از پیش آمدن جنگ جهانی سوم جلوگیری کند. حدود سال‌های ۱۹۵۰ این نوع فعالیت‌ها می‌درصد کل فعالیت‌های سیا را تشکیل می‌دادند. در سال‌های ۱۹۸۰ اگر دنیا با این آهنگ به طرف رژیم‌های تک حزبی پیش برود، بعید نیست که دوباره به آن می‌درصد برگردیم. و شاید هم بیشتر. اما امروزه روز حداکثر پنج درصد است. و به خاطر همین فعالیت‌هاست که جنجال ناشروع فعلی را بپا کرده‌اند. بله، این جنجالی است نا- مشروع. آیا بهتر نیست که برای دفاع از خود به دیگران کمک مالی کنیم تا از جنگ اجتناب شود؟

— چرا، اما مسئله اینست که فقط فقط کمک مالی نیست. مسئله قتل عمد رهبران کشورهای خارجی است. مقصودم زهرها و باکتری- هائی است که برای کشتن کاسترو، لوسومبا و دیگران بکار بردید...

— در سال ۱۹۷۳، قبل از اینکه این جنجال برپا شود، من دستور اکید دادم که دیگر طرح قتل دیگران را تنظیم نکنند. در موارد بسیار پیشنهاد‌های قتل را رد کردم، بخصوص در دورانی که رئیس سیا بودم. همیشه گفته‌ام که کشتن کار اشتباهی است. اما خیلی‌ها جواب می‌دهند که اگر هیتلر را در سال ۱۹۳۸ کشته

بودند، وضع دنیای امروز بهتر بود.

— باز هم با هیتلر شروع کردید! کاسترو هیتلر نیست.

— کاسترو به شوری اجازه داد پایگاههای موشکی اتمی در کوبا بسازد، و باین صورت تماسی شهرهای آمریکا در جنوب شرقی می می سی سی پی مورد تهدید اتمی قرار گرفتند.

— و این به شما حق می دهد که کاسترو را بکشید؟

— به شما قول می دهم که این بحثها در زمان رنسانس ایتالیا هم خیلی پیش آمده است، در آن زمانها خیلی ها، چه کلیسایی و چه غیر کلیسایی، با شور و هیجان موافق و یا مخالف کشتن مستبدان، بحث می کردند. نه، اصلاً بهتر است بگوئیم از چندین قرن قبل این بحث آغاز شده بود، با روسی ها و یونانی ها. ژول سزار چگونه چطور مرد؟ شاهزادگان دولتهای مختلف ایتالیا چگونه مردند؟ قتل یک اسلحه سیاسی بود، و این را آمریکاییها همین دیشب ابداع نکرده اند. لطفاً شما به من درس اخلاق ندهید. لطفاً از جایتان نپرید و سر منبر نروید و ایتالیائی وار مرا به اخلاق ارشاد نکنید.

— درس اخلاق دادن شاید درست نباشد. هرچند که شخصاً در سال

۱۹۷۶ من خود را محق می بینم. اما درس تاریخ می دهم. به خاطرتان می آورم که سزار را یک رمی کشت، نه یک آمریکائی. که پریکلس به یاد یونانی هائی که یک مستبد یونانی را می کشتند بنای یادبودی می ساخت، به خاطر آنها، و نه به خاطر آمریکائی هائی که کوبائی ها را می کشتند.

— اما ورسنژتوریکس بدست ژول سزار کشته شد، آتیلیو رگولو را کارتاژها کشتند، و یک عالمه از مشاهیر خارجی دیگر از جمله لوکرس بورژیا. من نمی خواهم این کارها را توجیه کنم. من می گویم که همیشه همینطور بوده و مشکل است که کشوری بتواند به کشور دیگر درس اخلاق دهد.

— اتفاقاً این شماست که خود را از دیگران با اخلاق تر می دانید.

این شماست که خود را فرشته آسمانی تلقی می کنید. دموکراسی، آزادی و قس علیهذا. و حالا به زیر دامن لوکرس بورژیا پناه می برید؟

— شاید اخلاق ما بی نقص نباشد ولی از سال دیگران بهتر است. در سراسر دنیا سیاست آمریکا را به عنوان چراغ آزادی می بینند و تهمتهای دروغ شما به سیاست فقط به قصد لجن مال کردن آمریکا انجام می گیرد. من بیست و هشت سال در سیاست کار کرده ام، و می توانم بگویم که در این بیست و هشت سال فقط چند مورد

۱. سردار معروف دومی. م.

ناچیز بوده است که نمی‌بایست عمل می‌کردیم. آری، در آن سالهای ۱۹۵۰ نامه‌هایی که از شوروی می‌آمد و یا به آنجا می‌رفت باز می‌کردیم و می‌خواندیم. دلیل داشتیم: آمریکا پر از جاسوس روسی بود. ولی به هر حال نمی‌بایستی آن کارها را می‌کردیم و...

— آخر کسی از نامه حرف زد! در اینجا صحبت قتل عمد است، آقای کولبی!

— میاهرگز هیچکس را نکشته است. و نه حتی نگودین دیم. ما را بقتل متهم کردن نادرست است. در بعضی موارد سعی کردیم شخصی را بکشیم، درست است. اما هرگز موفق نشدیم. هرگز آن برنامه‌های خود را عملی نکردیم.

— بفرض که شما حقیقت را بگوئید، آیا به نظر شما شرم‌آور نیست که میا هم مثل آل کاپون^۱ نقشه قتل مخالفین خود را بکشد؟

— در سراسر دنیا این کارها را می‌کنند، اعم از آدم‌های نخبه و یا ابله. در سراسر دنیا نقشه قتل رؤسای ممالک وجود دارد. من این را می‌دانم. می‌دانم... و باز هم تأکید می‌کنم که من همیشه مخالف این طرز کشتن بوده‌ام. و این مخالفت را از سال ۱۹۷۳ مطرح کردم. خودم شخصاً چند نفر از مدیران سیا را که چنین نقشه‌هایی پیشنهاد کرده بودند از کار برکنار کردم. به آنها گفتم: «شما چنین کاری نخواهید کرد!» حال که این نکته روشن شد این جمله را از جفرسن برایتان نقل می‌کنم: «درخت آزادی هر بیست سال یک بار باید باخون مستبدان آبیاری شود.»

— خلاصه وقتی لازم است باید کرد. شما، آقای کولبی، مذهبی هستید؟

— آری، خیلی. من یک کاتولیک مؤمن و دقیق هستم.
— از آنهایی که هر صبح یکشنبه برای نماز عشاء ربانی به کلیسا می‌روند؟

— آری، مسلم است. امروز صبح هم رفته بودم.
— از آنهایی که به بهشت و دوزخ اعتقاد دارند؟

— آری، مسلم است. من به هر آنچه کلیسا می‌گوید اعتقاد دارم. اما چرا این سؤال را می‌کنید؟

— همینطوری. کمی از مافیا برایم بگوئید. از نوع استفاده‌ای که میا از مافیا کرده است.

— یک مورد! فقط یک مورد! در سال ۱۹۶۰! برای کاسترو! وقتی کاسترو در ۱. کانگتر معروف آمریکایی ایتالایی‌الامل...م.

کوبا قدرت را در دست گرفت ما فکر کردیم که با بعضی اشخاص که در کوبا دوستانی داشتند تماس بگیریم. مقصودم دوستان مافیاست. همدستان مافیا. ما با آنها قرار گذاشتیم، و قرار شد که آنها کاسترو را بکشند. اما خیلی... هوم... نشد. در آن زمان آلن دالس و مک کن ریاست سیا را داشتند. و مک کن بعداً گفت که اصلاً چیزی از این قضیه نمی دانسته است.

— اما باب کندی می دانست. و بنابراین جان کندی، رئیس جمهوری، هم می دانست. می دانید من چه فکر می کنم؟ می گویم که با افشاء این مسائل آبروریزی بزرگتر مال سیا نیست. بزرگترین بی آبروهای این ماجرا رؤسای جمهوری آمریکا هستند.

— افشاء این مسائل نشان داد که سیا یک فیل مهارگسیخته نبوده است، یک دولت در داخل دولت نبوده است، نشان داد که سیا همیشه در خدمت سیاست آمریکا بوده است. و حال که مملکت در یک دوران تجدید نظر بسر می برد، سیا را کمی به عنوان گوسفند قربانی به میدان انداخته اند. اینکه رؤسای جمهوری آمریکا بعضی عملیات را می طلبیده اند، با شواهد غیر قابل انکار ثابت نشده، و حتی در بعضی موارد نمی توان گفت که رئیس جمهوری اطلاع داشته است یا نه. اما بهر حال افشاء این مسائل باعث شد که همگی به سادگی ببینند که سیا فقط در محدوده ای عمل می کرد که سیاست بخصوص آمریکا ظاهراً به آن اجازه آن عملیات معین را می داد.

— و در واقع از آیزنهاور تا نیکسون پای همگی در میان است. راستی تحت نظر پرزیدنت جانسون چه کثافتکاری کردید؟ آهان، بلی، کودتای پاپادوپولس.

— سیا از کودتای سرهنگان یونانی پشتیبانی نکرد، تکرار می کنم پشتیبانی نکرد. سرهنگها... مسلم است که در مقابل آنها هم قرار نگرفتیم. اما پشتیبانی هم نکردیم. بطور کلی می شود گفت که با یکدیگر کار کردیم. بعد از آنکه پاپادوپولس قدرت را در دست گرفت با او تماس گرفتیم و بنامش اطلاعات خود را مبادله کنیم. سیا با یوانیدیس هم همین رابطه و همین تبادل اطلاعات را داشت. بقیه ماجراها داستان سرائی است. داشتن روابط خوب با یک دولت دیکتاتوری دلیل پشتیبانی از آن دولت نیست. آه، شما اصلاً نمی خواهید تصویری دیگر مگر آنچه خیالات شما ساخته است از سیا در دست داشته باشید. شما مرا به یاد آن داستان فیل و کورها می اندازید. شنیده اید؟ چهار کور به یک فیل نزدیک می شوند. یکی از کورها به خرطوم فیل دست می زند و می گوید: «نیزه است.» یکی دست به پای فیل می زند و می گوید: «درخت است.» دیگری دست به دم

می‌زند و می‌گوید: «مار است». بالاخره چهارمی دست به بدن فیل می‌زند و می‌گوید: «دیوار است.» و هیچ کدام از آنها نفهمید که اینها در مجموع یک فیل است. مسلماً ما هم تقصیر داریم. اینتلیجنس باید سازمان مخفی کامل باشد. وقتی شلزینگر به ریاست سیا رسید گفت: «چرا در اتوبان علامت راهنمایی برای ساختمان سیا وجود ندارد؟» جوابش دادند: «قبلا بود، اما وقتی کندی رئیس جمهوری شد. دستور داد که تابلو را بکنند، می‌گفت که مسخره است که یک سازمان مخفی خودش را با یک تابلوی بزرگ علنی کند.» و شلزینگر دستور داد: «دوباره تابلو را نصب کنید.» و اینطوری شد که دوباره تابلو را نصب کردند... راستی مگر دموکراسی به کار مخفی ربطی ندارد؟ مگر روش رأی دادن مخفی نیست؟

— و با تمام این اوصاف خود شما اسرار را فاش کردید. آیا از اینکه

آنقدر مسائل را در مقابل کمیته تحقیق فاش کردید احساس

پشیمانی می‌کنید؟ می‌توانستید رد کنید؟

— مسلماً از اینکه حقایق را گفته‌ام پشیمان نیستم. هرگز درباره گفتن حقیقت به آنها دچار ذره‌ای شک و تردید نشدم. و اما درباره رد کردن و خودداری از شهادت، حتی اگر می‌خواستم نمی‌توانستم. قانون به من حکم می‌کرد که جواب دهم. راه دیگری نداشتم. در ضمن توقع هم نداشتم که اظهارات من مخفی بماند. اما تصور نمی‌کردم که بعضی مسائل آنقدر سرو صدا کنند. مسئله اینست که زندگی در یک جامعه باز مثل جامعه آمریکا چندان راحت نیست. مثلاً قضیه «ریچارد ولش»، مأمور سیا را که در آتن کشته شد در نظر بگیرید. می‌دانید قضیه چه بود؟ یک سال قبل کارسندی به نام «جان مارچ» مقاله‌ای نوشت، در واشینگتن، و گفت که او قادر است مأمورین سیا در سفارتخانه‌های آمریکا را پیدا کند. و راه آن را نشان داد. آیا می‌توانستیم جلوی او را بگیریم؟ نه. می‌توانستیم جلوی انتشار اساسی مأمورین مختلف خود را بگیریم؟ نه. قانون ما در این موارد خیلی ضعیف است. مثلاً برای جلوگیری از انتشار گزارش «پایک» پارلمان مجبور به دخالت شد. و برای اینکه پارلمان بتواند جلوی انتشار آن گزارش را بگیرد لازم بود که ریچارد ولش کشته شود. برای سازمان سیا مرگ ولش خیلی گران تمام شد. ضربه خیلی بزرگی بود. مأمور بی‌نهایت ماهری بود.

— در خیلی هم بوده است؟

— نمی‌دانم، در چندین کشور آمریکای لاتین بوده است.

— کمی از گزارش پایک صحبت کنیم. در گزارش سناتور چرچ هم

سیا خیلی بد معرفی شده است. اما در گزارش پایک، قبول کنید که

سیا را حتی احمق معرفی کرده‌اند. آدم نمی‌داند بخندد یا گریه کند.

— گزارش پایک مرتا با مغرضانه است، تماماً با سوء نیت نوشته شده، و قصد آن لجن‌مال کردن سازمان سیا است. گزارش چرچ، یعنی آنچه مربوط به قتلها و مسائل شیلی است، تا حدودی درست است. گزارش پایک یک... یک... در آن حتی همه آن چیزهائی که من گفتم نقل نشده است! در آن گزارش گفته شده که سرویسهای جاسوسی سیا آنقدر بدکار می‌کنند که حتی اگر آمریکا مورد حمله قرار بگیرد بموقع مطلع نخواهند شد. اینها اظهارات کذب است. بی‌معنی است. در آنها احساس مسئولیت دیده نمی‌شود. تمام آن چیزهائی که پایک در این مورد گفته حتی نتیجه تحقیقات شخصی خود او نیست: از انتقادات ما این نتایج را استنتاج کرده است. او کاری نکرد مگر برداشتن مدارک و کپی آنها. اسانه از آن مدارکی که حاکی از موفقیت‌های ماست: بلکه فقط از مدارک شکست‌های ما! مثلاً درباره خاورمیانه. در بهار ۱۹۷۳ ما به دولت خود گفتیم که به احتمال خیلی زیاد در این منطقه جنگی پیش خواهد آمد، مگر آنکه قبلاً در آنجا یک عملیات سیاسی انجام بگیرد. تمامی اطلاعات خود را عرضه کردیم و تزی نیز دادیم. روز پنج اکتبر همان سال ارزیابی دیگری کردیم و گزارش دادیم: «بعضی علائم حاکی از آنست که جنگی درگیر نخواهد شد. و در مجموع فکر می‌کنیم جنگی پیش نیاید.» قبول دارم که این گزارش دوم اشتباه بوده است. ولی، بهر حال ما چند ماه قبل احتمال جنگ را پیش‌بینی کرده بودیم، آخر ما که در سیا گوی بلورین غیبگوئی نداریم! مگر می‌شود همه حوادث دنیا را با اطمینان صد درصد پیش‌بینی کرد؟

— آقای کولبی، برای یک سازمان جاسوسی که خود را بهترین سازمان دنیا می‌داند، به نظرم اشتباهی است نسبتاً بزرگ. درست مثل آن اشتباهی که در چکسلواکی مرتکب شدید و دو هفته تمام ارتش شوروی را «گم کردید» تا جائی که سفیر شوروی در آمریکا شخصاً به جانسن خیر اشغال چکسلواکی را اعلام کرد. درباره پرتغال...

درباره پرتغال هم هیچ چیز نمی‌دانستید.

— چرا، خبرهائی داشتیم، آقای پایک هرچه مایل است بگوید. می‌دانستیم که ارتشی‌ها ناراضی هستند، می‌دانستیم که در ارتش خبرهائی هست و به دولت خود گزارش دادیم. پرتغال، ببینید... مثل جنگ اعراب و اسرائیل، انسان می‌تواند چهارچوب کلی قضایا را بفهمد اما در چند مورد کوچک اشتباه کند. ما پرتغال را با جزئیات آن نمی‌شناختیم چون که در آن زمانها اهمیتی نداشت.

— اما بعد، از نزدیک مسائل آن را تعقیب می‌کردید، نه؟

— آری. مسلم است. حال دیگر همه چیز را می‌دانیم. خوب خوب. آدم مثلاً به مسائل قطب‌شمال اهمیتی نمی‌دهد. ولی اگر در آنجا جنگی پیش بیاید وضع عوض می‌شود.

— می‌خواستم بگویم که در تماشای آن شورشهای کاتولیکهای

شمال پرتغال علیه کونیال شما هم دستی داشتید، هان؟

— اشخاصی مثل شما سازمان سیا را حتی زیر صندلی هم می‌بینند. شما فکر می‌کنید که سیا حتی در مسابقه انتخاب ملکه زیبایی سگ‌ها هم دست دارد. ولی گفتم و تکرار می‌کنم که این فعالیتها فقط پنج درصد کل فعالیت‌های سیا را تشکیل می‌دهند. ما وقت نداریم که در همه دهکوره‌های دنیا حاضر باشیم. پرتغال... از پرتغال چه بگویم؟ روشن است که بعداً خیلی شدید و جدی در آنجا کار کردیم.

— یک کمک اینجا، پولکی آنجا و...

— No comment. نه درباره ایتالیا، نه درباره پرتغال و نه درباره هیچ کشور بخصوص.

— ای بابا، آقای کولبی، نکند که می‌خواهید بگوئید سیا فقط در

ایتالیا میلیاردها پول خرج کرده است؟ مثلاً چرا درباره آلمان

چیزی تعریف نمی‌کنید؟

— بعضی مقایسه‌ها بی‌معنی هستند. هر کشوری خصوصیات خود را دارد. ما همیشه نگران وضع کشورهای اروپائی بوده و هستیم. اروپا برای آمریکا خیلی مهم است. سراسر اروپا. و نمی‌توانم بگویم که فقط در ایتالیا خیلی کار کرده‌ایم. و اما درباره آلمان... آنها خودشان به اندازه کافی پول دارند. من فقط می‌توانم به شما بگویم که بزرگترین موفقیت‌های سازمان سیا بلاشک در حیطه اروپای غربی بوده است. برنامه ما در آنجا واقعاً موفقیت داشته است.

— آقای کولبی، چه شخصی خواست که شما ریاست سیا را ترک کنید؟

کیسینجر؟

— نه. کیسینجر یکی از بزرگترین پشتیبانان سازمان جاسوسی بود. میان من و او در مواردی توافق و در مواردی اختلاف وجود داشته است؛ اما بهیچوجه دشمن یکدیگر نیستیم. من فقط می‌توانم از کیسینجر ذکر خیر کنم: بنظر من یک وزیر خارجه فوق‌العاده بوده است و حقش است که یک جایزه نوبل دومی هم برای صلح به او بدهند. یک جایزه دیگر، برای صلح در خاورمیانه. من سیا را ترک کردم چون که رئیس جمهوری به من اطلاع داد که خیال دارد کار دیگری به من رجوع کند و... رئیس جمهوری می‌تواند دلایل مختلفی برای تعویض

رئیس سیا داشته باشد. این جزو امتیازات رئیس جمهوری است... به من کار دیگری رجوع کردند ولی من رد کردم. به ایشان گفتم که من می‌توانم بانوشتن کتابی درباره ماهیت واقعی سیا خیلی به این سازمان خدمت کنم و... وانگهی، وقتی تحقیقات سنا شروع شد من اولین فردی بودم که گفتم باید شخصیت جدیدی در ریاست سیا قرار بگیرد. به شما اطمینان می‌دهم که ابداً سرخورده نشده‌ام.

— می‌بینم. هیچ چیز قادر نیست یخ وجود شما را، نفوذ ناپذیری شما را در هم بریزد.

— قبول می‌کنم که احساساتی نیستم. اما بعضی چیزها مرا خیلی رنج می‌دهند. مثلاً وقتی رئیس سیا شدم یک گروه معلوم‌الحال دیوارهای واشینگتن را پراز اعلامیه‌ای کرد که مرا قاتل نامیده بود. و این کار مرا خیلی رنج داد. خیلی درست همانطور که شما گفتید که سیا یک انجمن قاتلان است. بچه‌های من مجبور بودند هفته‌ها در کنار آن اعلامیه‌ها زندگی کنند.

— آیا اتفاق افتاده که بچه‌هایتان گاهی شما را «مرتجع کثیف» خطاب کنند؟

— مرتجع... نه. حداکثر گفته‌اند محافظه‌کار. در خانواده من خیلی بحث پیش می‌آید. بچه‌های من مخالف جنگ ویتنام بودند، خودتان می‌توانید حدس بزنید و... من محافظه‌کار بودن خود را انکار نمی‌کنم. من به نیکسون رأی دادم. و امروزه هم معتقدم که نیکسون در زمینه کارنامه جهانی سیاست درخشانی داشته است. مثلاً در مورد چین و...

— شیلی، قبرس، پول دادن به دموکرات مسیحی‌ها و سوسیال دموکراتهای ایتالیا را به یاد داشته باشیم. آقای کولبی دیگر طاقتم طاق شده است. فقط در موقع مصاحبه با کونیال مثل امروز رنج کشیده بودم.

— راستی بگوئید، کونیال چه جور آدمی است؟

— بهتان گفته بودم: در حقیقت آدمی است مثل شما.

— چی؟!؟

— بله، کشیشی مثل شما. اوه، آقای کولبی، شما هرگز نخواهید فهمید که چقدر شما دو نفر به هم شباهت دارید. شما اگر در آن طرف جبهه زاده شده بودید، حتماً یک استالینیست کامل بودید.

— من با انزجار این اظهارات شما را نفی می‌کنم. اما، شاید... نه، نه. من کشیش نیستم. حداکثر می‌توان گفت که یک آدم با ادا و اصول هستم. سؤال دیگری ندارید؟

— فقط یکی. می‌توانم پرونده‌های سیا را راجع به خودم بخوانم؟
— مطابق قانون آمریکا، شما می‌توانید نامه‌ای به سیا بنویسید و تقاضا کنید که پرونده شما را در اختیارتان بگذارند. کمی خرج دارد، خرج تمبر و غیره و غیره، اما تمام مدارک را به شما نشان خواهند داد. مگر آنکه دلیل بخصوصی وجود داشته باشد که حفظ اسرار مربوط به شما را ایجاب کند. حتی آنتروپوف، رئیس کاگ ب نیز می‌تواند چنین تقاضائی داشته باشد. مسخره نیست؟
— نه، حیرت‌آور است. آقای کولبی، تمام آن چیزهایی که به من گفتید تا حد انزجار حیرت‌آور است. و خیلی خیلی غم‌انگیز.

واشینگتن، مارس ۱۹۷۶



اوتیس پایک

می‌بایستی همه گزارش آقای پایک را خوانده باشی، حتی با همه آن سانسورها و تکه‌های حذف‌شده، تا بفهمی این مرد نیک سیرت چقدر عذاب کشیده و می‌کشد. او علیه سیا پیا خاسته بود، و علیه کیسینجر و علیه خود رئیس جمهوری وقت آمریکا که جرال د فورد بود. می‌بایستی این مرد را، اوتیس پایک را، شخصاً بشناسی و ببینی که چطور از رنج این ماجرا ناگهان چشمهایش پر از اشک می‌شود، اگر اینها را می‌دیدى تازه می‌فهمیدی و آن چاه رذالتی را که قدرت نام دارد می‌شناختی — هر قدرتی: خواه آن را در لباس استبداد عرضه کنند و خواه آن را به لباس جنت مکانی آراسته باشند. چه در این حالت و یا آن حالت دیگر، اوتیس پایک به تو ثابت می‌کند که مبارزه با قدرت یعنی به دنبال خواب و خیالی روان شدن و حاصلش فقط حفظ پاکیزگی وجدان خودت. و وای به حالت اگر بخواهی دون کیشوت وار خودت را فریب دهی و پنداری که قهرمانانه می‌توان چیزی را مرو سامان داد.

وانگهی اوتیس پایک یک قهرمان نبود. اگر قهرمان بود، می‌بایست تا بیخ و بن به دنبال عواقب تحقیقات پارلمانی خود برود. مسلماً کرسی و کالتش را از دست می‌داد. اگر قهرمان بود می‌توانست گزارش خود را بدون کسب اجازه و بدون سانسور، اتوسانسور، بازی با لغات و اشاره‌ها منتشر کند. می‌توانست بطور قانونی کیسینجر را تعقیب کند و در دادگاهی او را به محکومیت برساند. می‌بایست دوچندان عذابی را تحمل کند که وزیر خارجه، آف بی‌آی، و سیا تا آن زمان به او تحمیل کرده بودند. ولی، او این کارها را نکرد. در بحبوحه ماجرا، منزجر و

سرخورده و فرسوده از کار تسلیم شد. تماسی پرونده را در اختیار کنگره گذاشت، حق وتوی جرال فورده را قبول کرد، و گذاشت که وقاحت و رذالت راهش را سد کنند. و اینطور شد که ما هرگز اسم تماسی رشوه خواران ایتالیا را نفهمیدیم. و هر چه تقاضا کردیم و جستجو کردیم بیهوده بود. من هم کوششی کردم تا آن اساسی را بدست آورم، ولی بطور قطع و یقین فقط سه اسم یافتیم. اولی ژنرال میچلی بود و دومی سیندونای بانکدار. اسم شخص سوم آنقدر برایم حیرت آور بود که باور نکردم و افشاء نکردم. اما حالا اسم او را هم می گویم: یک وکیل سوسیالیست مجلس بود. گفتند سفیر آمریکا، مارتین، که از کیسینجر دستور می گرفت شخصاً به ژنرال میچلی پول می داده است، سیندونای بانکدار از حساب سیا به حزب دموکرات مسیحی پول می پرداخته است. در مورد وکیل حزب سوسیالیست چیزی دستگیرم نشد. اسم این سه نفر در گزارش اصلی که از طرف فورده ضبط شد ذکر شده است. این اطلاعات را دو وکیل دعاوی که دستیار پایک بودند و شخصاً گزارش را نوشته بودند در اختیار من گذاشتند. این دونفر و منشی آنها را ملاقات کردم و در تمام طول برخورد با آنها مأمورین اف بی آی در تعقیب ما بودند و ما را تحت نظر قرار دادند.

ولی بهر حال، اگر اوتیس پایک قهرمان نبود، می توان گفت که چیزی بود خیلی شبیه یک قربانی. خلاصه موجودی بود که انسان می بایست در مقابل او تعظیم کند و بگوید: «آقای محترم، شما هرآنچه در امکان خود داشتید کردید، هرآنچه توانستید، کردید. بهر حال متشکریم.» آخر مگر می شود که از همه توقع داشته باشیم که به میدان کلوزنوم بروند و خود را زیر دندان ببر بیندازند (اسم آن ببر کیسینجر بود. و اگر گاز می گرفت شوخی نبود: می درید. و برای دریدن انسان دستگاههای مختلفی در اختیار داشت: کاخ سفید، پنتاگون، سیا، اف بی آی، ان آس آ وال استریت، هیئت حاکمه و تقریباً تماسی مطبوعات. باضافه آشنائی و دوستی های عجیب مثلاً با برژنف و مائوتسه تونگ). آخر مگر می شود که از همه توقع داشته باشیم که مثل قدیسان باجان و دل از مال و منال دنیا بگذرند و با کفنی تن خود را بپوشانند. و اوتیس پایک خودش عضوی از هیئت حاکمه بود، انقلابی نبود. و خیال عوض کردن جامعه و مغز انسانها را نداشت. حتی از آن رادیکال هائی نبود که حاضرند بخاطر اعتراض اعتصاب غذا کنند. صادقانه می گویند که از او چنین تصویری رسم نکنند. او خود را هرآنچه بود معرفی می کرد، یک آمریکائی خوب و یک بورژوازی پاکیزه آمریکائی که به ارزشهائی که در آن رشد یافته است اعتقاد دارد: خدا، وطن، خانواده، صرفه جویی در مصرف. مؤمن به حرمت به دموکراسی. یک فیلم قدیمی فرانک کاپرا

خیلی خوب گویای روحیه اوست: «آقای دیدز به شهر می‌رود». آری، آن فیلمی که گاری کوپر (ویا جیمس استوارت؟) در آن تصادفاً و یا اشتباهاً وکیل مجلس می‌شود، و با آن سادملوچی و حسن نیت خود به واشینگتن می‌رود، و در آنجا با همگی در می‌افتد. و در نتیجه شکست می‌خورد. آری اوتیس پایک چنین آدمی است. زندگی‌اش خود شهادتی است. در «ریورهد»، شهرکی در ایالت نیویورک، متولد شد. طی جنگ دوم جهانی خلبان هواپیماهای جنگی نیروی دریائی بود: چهارده ماه جزایر سلیمان را بمباران کرد و هشت‌ماه اوکیناوا و پکن را. در مجموع ۱۲۰ مأموریت جنگی انجام داد، پنج مدال نظامی گرفت، و بعلاوه عملیات قهرمانی درجهٔ سروانی کسب کرد. از سال ۱۹۴۶ با خانم دوریس اورت همکلاس سابقش ازدواج کرده است، و آنقدر به زنش دلبسته است که در طول مصاحبه فقط به تلفنهای او جواب می‌داد، می‌گفت: «من برای زنم همیشه خانه هستم.» سه فرزند بزرگ دارد، و هر سه در زندگی و سیستم آمریکائی جا افتاده‌اند. با بهترین نمرات از دانشگاههای «پرینستون» و «کولومبیا» فارغ‌التحصیل شده و حرفه‌اش وکالت دعاوی است. تعطیلات هفتگی و تابستانی را به ماهیگیری و قایقرانی با قایق بادبانی می‌گذرانند. در پیانو زدن و بازی پینگ‌پونگ مهارتی دارد. آهنگهای محلی را با صدائی جذاب و خوب می‌خواند. در سال ۱۹۶۰ در فهرست حزب دموکرات انتخاب شده، و مرتباً و دائماً دوباره در دوره‌های بعدی انتخاب شده و آنهم در یکی از محافظه‌کارترین مناطق شمال: منطقه «سوفکل». او محصول و زادهٔ سیستم آمریکاست و به آن وفادار است، سالهای سال حتی به جنگ ویتنام اعتراض نداشته است. فقط از سال ۱۹۷۳ با نیکسون و بمباران کامبوج از در مخالفت در آمد. ولی به کیسینجر انتقادی نکرده بود. فکر می‌کرد که کیسینجر مرد بزرگی است. و تا لحظه شروع ماجرای تحقیقات در این اعتقاد خود پا برجا بوده است.

و اتفاقاً درست همین خمیره «آقای دیدز» به شهر می‌رود، همین‌مائه هم‌رنگ جماعت شو و روحیهٔ سیانه‌رو و مطیع باعث شد که اتهامات او به قدرتمندان سخت‌جا بیفتد. اتفاقاً درست همین کشف دیر هنگام حقیقت، که گوئی خود آگاهانه می‌خواست بدان تجاهل کند، او را عزیزتر و قابل احترام‌تر می‌کند. از لحظهٔ اول برخورد از اولت بردم، او را در دفتر وکالتش در پارلمان، که پنجره‌ای رو به کاپیتول داشت، دیدم. از چهرهٔ نیک اندیش و لجوجش خوشم آمد، کله‌اش آنچنان بور بود که به سفیدی می‌زد. از قد بلند و کشیده‌اش خوشم آمد، از بدلباسی‌اش که حاکی از حواس‌پرتی بود، و شلوار بی‌اطو و کت بی‌دگمه‌اش خوشم آمد. از صدای زنگ‌دار و پرخاشگرش خوشم آمد، گوئی که کشیشی

است پروتستان که با همه خشم و غضب، نهایتاً به پیروزی فرشتگان ایمان دارد. و علی‌الخصوص از خشم مهار شده، دردآور و اذیت‌بخش خودم آمد: «نفهمیده بودم که دارند به من دروغ می‌گویند، دارند مرا دست می‌اندازند.» با او به شیرینی مضاحبه کردم، متوجه بودم که بعضی مسائل را مخفی می‌کند اما اصرار نکردم و او را بخشیدم. گاهگاهی خیلی محتاط می‌شد. می‌دیدم که خیلی کمتر از آنچه دلش می‌خواهد به زبان می‌آورد: ترسی نهانی که او هرگز به آن اعتراف نخواهد کرد، ولی تکان آن را بر لبهایش می‌دیدم، برق ترس را در چشهایش می‌دیدم. و حتماً خاطره آن بلایی بود که بسرش آوردند و باز هم احتمالاً می‌آورند: خانواده‌اش را بیرحمانه تهدید کرده بودند. و آن ترس بود که مانع می‌شد به نقل قولهای من از گزارشش توجه کند، گزارش را در دست داشتم و ورق می‌زدم و نکاتی را می‌خواستم نشان دهم. فقط یک بار گزارش را از دست من قاپید و دو نکته را که بامداد قرمز علامت گذاشته بودم خواند: «از آنها مدرک خواستیم. تکه‌های کاغذی به ما دادند که بشدت سانسور و تصفیه شده بود. و لغات سانسور و تصفیه اصلاً گویای مقصود ما نیستند، مدارکی که آنها به ما دادند کاغذهای سفیدی بودند که اینجا و آنجا لغاتی نوشته شده بود، و اغلب هم ناخوانا. بهر حال هدف روشن بود، می‌خواستند ما را فریب دهند و نگذارند نتیجه‌ای بگیریم.» و نکته دوم: «اظهارات خودشان را سه بار بطور کتبی تنظیم و هر بار از دفعه قبل، کلی‌تر و نامفهوم‌تر کردند. اسم کشورها را حذف کردند، درباره ارقام دلار اعداد کلی و بی‌معنی نوشتند، و چقدر توضیح کلی و بی‌مورد به اظهارات کتبی خود اضافه کردند.» بعد از خواندن این دو نکته ساکت شد. گوئی به یاد آن صفحه از مدارک افتاده بود که همپالگی‌های کیسینجر اینچنین مثله‌اش کرده بودند:

3/ND/DOLL_VNM/T_0144_6SG/TRANSL_DECRYPT UNJAC/
VN_NR _ IY _ 30/300 G+ FM IJB/TO_CQ_INFO/BBM _ STOP/
CNNB 30119_5610M/LO/22_300

اوریانافالاچی: آقای پایک، ویلیام کولبی می‌گوید که گزارش شما بکلی مغرضانه است، با پیش‌داوری و بقصد لجن‌مال کردن سیا نوشته شده است. می‌گوید که حتی در آن تمام آن چیزهایی که او گفته آورده نشده است.

اوتیس پایک: نه، ای خدای من، تمام آن چیزها نوشته نشده است. اگر قرار بود که همه اظهارات او را بنویسم که می‌شد گزارش او، نه گزارش من. وظیفه من

این نبود که گزارش تهیه کنم تا مورد تأیید سیا قرار بگیرد، و طبیعی است که گزارش من مورد پسند آقای کولبی نباشد. ما در آن گزارش ذکر کردیم که عملیات سیا اقتضای بوده است. ما در گزارش خود گفتیم سیا به وظیفه اصلی خود که ارائه یک سازمان اطلاعاتی خوب به ایالات متحده باشد عمل نکرده است. در گزارش از سوء استفاده‌های شدید سازمان سیا، از بی‌لیاقتی و از ریخت و پاشهای آن صحبت کرده‌ایم. زبانه‌دانی بود. آه، ای خدای من، نه: من اصلاً توقع نداشتم که آقای کولبی از من تشکر کند. گفته‌هایش برایم پشیزی ارزش ندارد. برخلاف گفته‌ایشان من می‌گویم: ما با کمال احترام به سیا و به اشخاصی که به سیا فرمان می‌دادند گزارش خود را تنظیم کردیم. در مقابل کمیته تحقیقات رفتار آقای کولبی خیلی شرافتمندانه‌تر از رفتار دیگران بود. منظورم اینست که رفتار ایشان از رفتار نمایندگان قدرت مجریه شرافتمندانه‌تر بود.

— مقصودتان کیسینجر است؟

— هوم، بله. براحتی باید بگویم که وقتی تحقیقات من تمام شد خیلی کمتر از قبل به آقای کیسینجر احساس احترام می‌کردم. کیسینجر هیچ اطلاعی به من نداد. نقطه حرکت او این بود که منابع اطلاعاتی او بسیار شخصی هستند؛ می‌گفت که منابع اطلاعاتی او نه تنها رؤسای ممالک خارجی هستند بلکه حتی کارمندان وزارت خارجه هم برای او نوعی منبع شخصی و خصوصی محسوب می‌شوند. و بنابراین مجلس حق فضولی در کار او را ندارد. در عوض آقای کولبی... هوم، آقای کولبی مرد باهوشی است و بازی با کلمات را خوب می‌شناسد. گاهی به فن زبان بازی پناه می‌برد. اما اگر سؤال را خوب مطرح می‌کردم به آن صادقانه جواب می‌داد. او مرد بی‌شرفی نیست. و از دیگران که اینک او را به میدان انداخته‌اند و گناهکار اصلی معرفی می‌کنند به مراتب بی‌تقصیرتر است.

— می‌خواهید بگوئید که کولبی گوسفند قربانی این ماجرا بوده است؟

— در این موضوع شکی ندارم. و مطمئن هستم که کولبی از این نقش خوشش می‌آید. روزی این نکته را بهش گفتم: «شما خوش دارید که گوسفند قربانی باشید، هان؟» جوابم را نداد. بی‌حرکت و مثل سنگ در جایش باقی ماند. ولی بخوبی دیده می‌شد که از بازی کردن این نقش لذت می‌برد. و هیچ کس بخوبی او قادر نبود این بازی را علم کند و آنقدر نتیجه مثبت بگیرد. نسبت به ما رفتار درستی داشت، و نسبت به هم‌پالگی‌هایش وفادار ماند... سازمان سیا را ظاهراً بمیل خود ترک کرد و چنان وانمود کرد که همگی بگویند بخاطر نجات دیگران خود را فدا کرده است. استراتژی او نقص نداشت، عالی بود. او! کولبی خیلی

خوب مرا دست انداخت، او پیروز شد. و من شکست خوردم.

— آقای پایک، به چه معنی شکست خوردید؟

— به واضح ترین معنی: نگذاشتند گزارش ما منتشر شود، گزارش را از بین بردند. وقتی مجلس نمایندگان اعلام کرد که برای انتشار آن باید از رئیس جمهوری اجازه گرفت و اینکه رئیس جمهوری حق دارد نسبت به مضر بودن انتشار گزارش برای فعالیتهای خارجی سازمان اطلاعاتی نظر بدهد، من فهمیدم که بازی راباخته‌ام. اصطلاحی که بکار بردند یعنی: «فعالیتهای خارجی سازمان اطلاعاتی» دقیقاً مربوط به قتل‌ها، جنگ‌های مخفی و رشوه‌دادن به شخصیت‌های سیاسی کشورهای خارجی بود. و گزارش من هم درست در این موارد تنظیم شده بود. در اینجا بود که من اجازه صحبت خواستم و گفتم که در اینصورت پرواضح است که پرزیدنت فوراً هرگز اجازه انتشار گزارش را نخواهد داد. خیلی متأسف شدم. خدای من، چقدر متأسف شدم. گزارش خوبی بود. واقعاً می‌توان به آن افتخار کرد. آن را نابود کردند. چه شکستی! من در زندگی خیلی شکست‌ها را متحمل شده‌ام ولی این بدترین آنها بود. بدبختی در اینجاست که... آهان، ساده است: از ما خواستند کاری را انجام دهیم، و ما آن کار را خیلی بهتر از آنچه آنها انتظار داشتند انجام دادیم. عبارت دیگر کار را بهتر از آنچه آنها می‌ترسیدند انجام دادیم.

— اما چه شخصی خواست که تصمیم را بعهده رئیس جمهوری بگذارند؟

— کاخ سفید، وزارت خارجه، و دولت. و طبیعتاً دکتر کیسینجر. خلاصه همه آنها‌ئی که با کمیته ما در افتاده بودند. تمامی آنها‌ئی که نمی‌خواستند کنگره آمریکا سازمان سیا را کنترل کند. و عده زیادی از وکلای مجلس هم با آنها همصدا شده بودند. و یک عالمه بهانه تراشیدند: درست نیست که با رئیس جمهوری درگیر شویم، «ریچارد ولش» را کشته‌اند و... از من می‌پرسیدند: در گزارش اسم مأمورین سیا هم آمده است؟» جوابشان می‌دادم: «طبیعی است، اما فقط اسمی آن اشخاصی که در مقابل کمیته شهادت داده‌اند». اما ظاهراً خود را نگران نشان می‌دادند و می‌گفتند: «نه، نه، نباید اسم برد! وگرنه دوباره ریچارد ولش مانندی کشته می‌شود و ما مسئول هستیم!» و من بیهوده اصرار می‌کردم که خود من هم به این موضوع خیلی توجه کرده‌ام و مایل نیستم تکرار شود. و بیهوده اعتراف می‌کردم که خود ما اعضای کمیته قبل از اتمام گزارش یک هفته بحث کرده‌ایم تا ببینیم چه چیزها را باید منتشر و چه چیزها را باید حذف کرد. اسم افراد را حذف کرده بودیم، و بعضی چیزهای دیگر. گزارش نوشته شده حاوی همه آن چیزهایی که شنیده بودیم، نبود.

— آقای پایک، ولی شما هم مقصر بوده‌اید. آیا لزومی داشت که گزارش را به مجلس ببرید؟ آیا لزومی داشت که نظر رئیس جمهوری را بخواهید؟

— نظر رئیس جمهوری لزومی نداشت. اجازه رئیس جمهوری لازم نبود. ولی لازم بود که گزارش را به مجلس ببریم. و اینهم شرح و تفصیل ماجرا. بخاطر مشکلاتی که برایمان فراهم کردند، مثلاً آن مشکلی که نامش هنری کیسینجر است، دچار تاخیر شدیم و نتوانستیم در موعد مقرر گزارش را تمام کنیم. از کنگره تقاضای تمدید موعد را کردیم، و کنگره دو هفته دیگر به ما وقت داد. ما تمام وقت کار کردیم. تنظیم گزارش بعده یک کمیته بود که قرار شد گزارش را فصل به فصل و حتی لغت به لغت کنترل کند: انتشار عجولانه گزارش، با گفته‌های نادقیق و یا اشتباه درست نبود، و ما سخت احساس مسئولیت می کردیم. روز ۲۳ ژانویه، گزارش حاضر شد و با اکثریت ۹ رأی در مقابل چهار رأی بتصویب رسید. این تصویب ما را مجاز می کرد که گزارش را به مجلس ببریم، اما آن چهار نفر مخالف یک کلک قانونی پیدا کردند. مطابق ماده‌ای از اساسنامه کنگره مخالفین حق داشتند ظرف «پنج روز قانونگذاری» نظر مخالف خود را درباره آن نکته تنظیم و عرضه کنند. مقصود از «پنج روز قانونگذاری» تعداد جلسات رسمی منعقد در کنگره است. و به این صورت پنج روز آنها تبدیل شد به هشت روز. و آن چهار مخالف نظر خود را وقتی اعلام کردند که دیگر کمیته منحل شده بود. بنابراین برای انتشار گزارش می بایست کنگره رأی بدهد.

— آن چهار نفر کی بودند؟ عناصر کیسینجر؟

— تصور می کنم، آری. و نمونه‌ای هم دارم: درست در همان زمان برای قطع کمک مالی به آنگولا رأی گیری شد. نه نفر اعضای موافق کمیته برای انتشار گزارش برای قطع کمک مالی به آنگولا رأی موافق دادند و آن چهار نفر دیگر در عوض رأی مخالف دادند. روشن شد؟

— بلی، و بنظر من واقعاً خیلی دوروئی است. اگر خیال داشتند که اینقدر چوب‌لای چرخ کار شما بگذارند، پس چرا تنظیم گزارش را به شما محول کردند؟ می خواستند مورد توجه آمریکائوها و دنیا قرار بگیرند؟

— بانظر شما موافق هستم. لغت دوروئی واقعاً گویای این کار است.

— آقای پایک، اما هنوز یک مطلب را نفهمیده‌ام. چرا همین ماجرا برای سناتور چرچ پیش نیامد؟ چرا او توانست گزارش خود را منتشر کند؟ در گزارش او هم از شیلی، از قصد قتل و...

— چرچ هم به مشکلاتی مشابه برخورد کرد. و همان روش کار ما را در پیش گرفت. در مورد مسائل قابل انتشار و مسائل غیر قابل انتشار با سیا حسابی درگیر شد. بعضی چیزها را به توصیه سیا حذف کرد و بعضی چیزها را به ابتکار خودش، و در مجموع گزارش او به مراتب تکه پاره شده تر از گزارش ما درآمد. در آن گزارش خیلی نکات نیامده است. تنها بلائی که بسر گزارش چرچ نیامده عدم انتشار آنست. شما می پرسید که چطور شد به او اجازه انتشار گزارش را دادند. ساده است: در گزارش او فقط درباره مسائل کهنه شده و گذرا بحث شده است؛ قصد قتلها. این مطلب مربوط به فعالیتهای اشخاصی بود که دیگر مصدر کاری نبودند، مربوط به رئیس جمهوریهائی بود که یا مرده بودند و یا از سیاست کنار کشیده بودند. در عوض محتوی گزارش ما مربوط به زمان حال هم بود. از عملیاتی صحبت می کرد که در گذشته ای خیلی نزدیک انجام گرفته بودند، اشخاصی در آن درگیر می شدند که هنوز هم عضو دولت هستند...

— از جمله کیسینجر.

— از جمله کیسینجر. و تازه یک چیز دیگر هم به شما می گویم: هنوز گزارش نهائی چرچ منتشر نشده است. چرچ باید آن را تا آخر ماه مارس تحویل دهد. و من می ترسم که در موقع تحویل گزارش درگیر همان مشکلاتی بشود که ما شدیم. در مورد او هم بهانه ها بسیار خواهند بود. مثلاً مرگ ریچارد ولش و غیره... شما باید بدانید که مرگ ولش در آمریکا خیلی تأثیر گذاشت. و محبوبیت سیا و ماسورین آنرا بسیار افزایش داد.

— چه می شود کرد. گزارش نهائی را هم در مجله *Village Voice*

[صدای روستا] خواهیم خواند.

— من *Village Voice* را بعنوان سخنگوی رسمی ایالات متحده قبول ندارم. وقتی دیگران می گویند که گزارش مرا در این مجله خوانده اند، اصلاً نمی فهمم مقصودشان چیست. هر آن چیزی که منتشر شود دلیل رسمیت یافتن آن نیست.

— آقای پایک، انزجار شما قابل درک است. در واقع گزارش شما را دزدیده اند. ولی اعم از اینکه شما آن را تکذیب یا تأیید کنید گزارش شماست: از خودشان ابداع نکرده اند. و گزارش شما فقط در اختیار *Village Voice* نبود. اما بهر حال این مجله تنها مرجعی بود که برخلاف نظر هیئت حاکمه جرأت انتشار گزارش را در خود یافت. ولی حیف که سانسور شده است. متن اصلی گزارش بدون سانسور را چه اشخاصی دارند؟

— رئیس جمهوری دارد. کیسینجر دارد. سیا دارد. وانگهی سیا همیشه همه چیز را

داشته است. درست همان روزی که اعضای کمیته، متن گزارش را دریافت کردند نسخه‌ای هم به‌سیا ارسال شد. اصلاً این خود من بودم که خواستم برای آنها هم بفرستم تا بعد نگویند که اینجا و آنجا اشتباه است. و از اینها گذشته چهار-کمیته مختلف کنگره این گزارش را در اختیار دارند: در مجموع صد نفری گزارش را دیده‌اند. و تازه نکته دیگری بهتان می‌گویم: هر وکیل مجلس و یا سناتور می‌تواند گزارش را بخواند بشرط آنکه متعهد شود که مفاد آن را افشاء نکند. اما عده خیلی کمی تقاضای خواندن آن را کرده‌اند.

— چرا؟

— چون که اکثریت آنها تصور می‌کنند تجاهاً به آن راحت‌تر باشد. در آن گزارش چیزهایی وجود دارد که یک آمریکائی را در محذور اخلاقی شدیدی قرار می‌دهد، آمریکائیها مایلند نسبت به خیلی چیزها تجاهاً کنند. اقتضای و اترکیت برای آمریکا تکان وحشتناکی بوده است. اما، در حالی که با اقتضای و اترکیت فقط می‌خواستند ثابت کنند که نیکسون آدم بدی بوده است، با اجرای سیا می‌خواهند بگویند که ملت آمریکا ملت تبهکاری بوده است. و کیست که بمیل خود قبول کند که جزئی از یک ملت تبهکار است؟

— آقای پایک، حیرت‌آورترین مسئله در این شورو هیجان کاذب نهفته است. در واقع گزارش‌های شما چیزی نیست مگر تأییدی بر آنچه در بقیه دنیا همگی می‌دانند و بچشم دیده‌اند. و یا لااقل مظنون بوده‌اند. و شما آمریکائیها نمی‌خواستید قبول کنید. مثلاً، وقتی کاسترو می‌گفت که سیا قصد قتل او را دارد...

— قبول نمی‌کردیم. درست است. عین همین مسئله در مورد کامبوج و لائوس اتفاق افتاد. گاهی حتی روزنامه‌های آمریکا این چیزها را می‌نوشتند، اما آمریکائی عادی نمی‌خواست قبول کند. و بدتر از آن، حتی یک وکیل عادی، یک سناتور عادی باور نمی‌کرد. فقط به آنچه دولت می‌گفت باور داشت. مثل خود من. در مورد من، برای بیدار شدن می‌بایست این بلا ب سرم بیاید تا بفهمم که همیشه به من دروغ گفته‌اند. می‌خواهم به شما چیزی بگویم. وقتی این تحقیق را شروع کردم، کیسینجر را بسیار تحسین می‌کردم. فکر می‌کردم که... آری... فکر می‌کردم مرد بزرگی باشد. در آمریکا مردم آن چیزی را باور می‌کنند که دلشان می‌خواهد، فقط آن چیزی را می‌شنوند که دلشان آن را می‌خواهد. و هر کس که خبر خوب بیاورد تحسین می‌شود و مقامش بالا می‌رود. و هر آنکس که خبر بد بیاورد، عقب رانده می‌شود و از نظام زندگی حذف می‌شود.

— آقای پایک، برگردیم به آن نکته درباره دورویی. چه شخصی بیشتر

از دیگران مزاحم کار شما شد؟

— رئیس جمهوری، کیسینجر، کولبی، اف. بی. آی و بطور کلی تمام دولت. مرتباً به ما قول همکاری می‌دادند و بعد از ارائه اطلاعات خودداری می‌کردند. و بخصوص برای وقت تلف کردن. آنها می‌دانستند که عمر کمیته کوتاه است و به این صورت می‌کوشیدند که وقت ما را هدر کنند. اینها را بعداً فهمیدم. وقتی به آنها می‌گفتم که به فلان مدارک احتیاج داریم، ظاهراً هرگز رد نمی‌کردند. ولی فقط یک مدرک می‌دادند، و بعد که دوباره تقاضا می‌کردیم، باز فقط یک مدرک می‌دادند. من به سند و مدرک اعتقاد دارم. چون که مدرک شاهی است بر آنچه می‌گویند و نه بر آنچه به دلخواه گفته می‌شود. و اینطور بود که کار من تقاضای مدرک بود و کار آنها ذره ذره مدرک دادن، و با فواصل زمانی بسیار طولانی. و گاهی هم اصلاً مدرکی نمی‌دادند. مثلاً دربارهٔ یادداشت «بویات»، می‌دانید آقای وزیر خارجه چه کرد؟ ایشان حکم دادند و ما را متهم فرمودند که خیال داریم کارمندان دست دوم وزارت خارجه را به صلیب بکشیم و خلاصه «مکارتی» بازی درآوریم. به ما نامه‌ای نوشت و اظهار کرد که اگر می‌خواهیم بعضی چیزها را بدانیم باید به اشخاص مهمی که سیاست آمریکا را تعیین می‌کنند مراجعه کنیم. و بنا به اظهار ایشان این اشخاص مهم حاضر بودند با کمال افتخار با ما همکاری کنند. و اینطور شد که آن مدرک را از ایشان، از آقای کیسینجر، خواستیم. و او هم طبیعتاً مدارک را داشت. اما به ما نداد. و تازه از اینهم بدتر: نگذاشت که کسان دیگر این مدارک را به ما بدهند. همگی به ما گفتند که آن مدارک در اختیار و اجازهٔ تحویل آن جزو امتیازات قوهٔ مجریه است. رئیس جمهوری هم گفت که جزو حقوق قوهٔ مجریه است.

— این یادداشت بویات چه بوده است؟

— الساعه توضیح می‌دهم. توماس بویات مردی بود که مسئولیت بخش قبرس را در وزارت خارجه را بعهدہ داشت و من شنیده بودم که بویات با اقدام آمریکا در قبرس بشدت مخالفت کرده است. و دلائل خود را در گزارشی موسوم به یادداشت بویات، و یا یادداشت مخالفت نوشته بود. و ما فکر می‌کردیم که برای فهم ماجرای ناشایستهٔ قبرس خواندن این یادداشت واجب باشد. و این تنها راه فهمیدن حقیقت بود. ولی کیسینجر همانطور رفتار کرد که گفتم، و این اولین درگیری ما با او بود. بخاطر آن مدرک حتی برای کیسینجر احضاریه فرستادیم. بیفایده بود. طبیعتاً برای آقای بویات هم احضاریه فرستادیم تا بیاید و شهادت دهد. اینهم بیفایده بود. کیسینجر مخالفت کرد.

— این آقای بویات، الان کجاست؟

— ترفیع مقامش دادند. فکر می‌کنم الان در شیلی باشد. اجازه بدهید الان تلفنی بپرسم... بله، الان در شیلی است. ریاست هیئت سفارتخانه آمریکا در شیلی را دارد.

— ولی کیسینجر برای شهادت آمد.

— فقط یک روز: صبح و عصر. و در اینجا فرصتی نیست که رفتارش را تشریح کنم: در گزارش من دیده‌اید. نومیدانه کوشیدم که مطالب لازم را از دهانش بیرون بکشم. نتوانستم. دائماً به زیر چتر امتیازات سیاسی خود پناه می‌برد، همان ماجرایی «منابع خیلی شخصی» اطلاعاتی خود. خواستم که او را به جرم توهین به مجلس به محاکمه بکشانم. سه قطعنامه علیه رفتار او پیشنهاد کردم. اما نتوانستم کاری کنم. اکثریت مجلس حاضر به محاکمه او نبود. می‌بایست میان من و کیسینجر، میان کمیته تحقیق و او یکی را انتخاب کنند، و هیچ کس حاضر نبود. با اودشمنی کند.

— ولی آخر چرا در آمریکا اینقدر از کیسینجر می‌ترسند؟

— نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم، شاید خیلی حامی دارد. و در مناسبات اجتماعی خود مردی است بسیار زیرک و بمحض اینکه مسائلی مطابق میل او پیش نروند فوراً هم‌دستان روزنامه نگارش را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا دنیائی مقاله و سرمقاله بنویسند و علیه مخالفانش تبلیغ کنند. مخالفت با او، بخصوص برای یک سیاستمدار، مقرون بصره نیست. اما من فکر می‌کنم که نشان دادم که از او ترسی ندارم.

— پس چرا شخصاً و به تنهایی او را به جرم توهین به کنگره پیای محاکمه نکشاندید؟

— می‌توانستم این کار را بکنم. ولی فقط وقت تلف کردن بود. دستگاه قضائی ما سریع کار نمی‌کند، درست مثل ایتالیا. و ضمناً کمیته شکایت قبل از اینکه کیسینجر را به محاکمه بکشاند منحل می‌شد. و اینطور بود که کار تحقیقات ما خیلی به کندی پیش می‌رفت و آنها مرتباً سوانعی ایجاد می‌کردند. حتی به شاهد های غیر مهم هم دستور سکوت دادند. رک و راست به آن شاهد ها می‌گفتند که درباره «بعضی چیزها» نباید حرف بزنند. کیسینجر کار را به جائی رساند که حتی شخصاً به آنها فرمان داد که حق ندارند به بازجوییهای کنگره جواب بدهند مگر آنکه یکی از مقامات وزارت خارجه حضور داشته باشد. و هیچ کس هم از این فرمان تخطی نکرد. آه! شما کمی قبل به من گفتید: پس چرا این تحقیقات را به شما سپردند؟ من می‌گویم: پس اصلاً چرا این تحقیقات را علم کردند؟ واقعاً که جز با لغت دورویی نمی‌توان این وضع را توصیف کرد. فقط

می‌خواستند سروصدا راه بیندازند. خودداری کولبی از گفتن حقیقت قابل فهم است، عدم همکاری سیا قابل فهم بود: ما داشتیم آنها را سحا کمه می‌کردیم. اما این سیا نبود که دستهای ما را از پشت بسته بود. سد راه ما کیسینجر بود. رئیس جمهوری بود، وزارت خارجه ان اس آ (امنیت ملی) بود، و حتی خود سازمان اف بی آی و به این دلیل است که من می‌گویم الان بیشتر به سیا احترام می‌گذارم تا به سازمانها و اشخاصی که بر آن حکمرانی می‌کردند.

— چه شخصی می‌تواند به سیا فرمان بدهد؟ وزیر خارجه یعنی کیسینجر؟

— قبل از وزیر خارجه، دستیار مخصوص رئیس جمهوری در سازمان امنیت ملی.

— یعنی کیسینجر.

— دقیقاً. و بعد از آن وزیر دفاع ملی و وزیر امور خارجه.

— که کیسینجر باشد.

— دقیقاً. و بالاخره شورای ملی امنیت.

— که کیسینجر در آن عضو است و نقش اصلی را دارد.

— دقیقاً. سیا به تنهایی حق ندارد ابتکار عمل را بدست بگیرد. من با کولبی موافقم که می‌گوید سازمان سیا یک فیل وحشی نبوده است. بعد از تحقیقات مفصل و دقیق من به این نتیجه رسیدم که سیا فقط در موارد جزئی از خود ابتکار عمل نشان داده و در این موارد اشکالی پیش نیامد. ولی در موارد مهم و غیرعادی سازمان سیا همیشه مطابق دستورات صادره عمل کرده است. و این دستورات در خیلی موارد از طرف کیسینجر صادر شده بودند.

— آقای پایک، به نظر شما چرا کیسینجر اینقدر قدرت دارد؟

— اوه، باهوش است. در این شکی ندارم. فکرش خوب کار می‌کند. و از اینها گذشته خیلی خوش صحبت است. و در ضمن دیپلمات خیلی قابلی بوده است. در کوکتل پارتی‌های شهرواشینگتن هم خیلی طرفدار دارد، البته من پایم را به این نوع مهمانیها نگذاشته‌ام. و بالاخره باید گفت، و قبلاً هم اشاره کردم، قسمت اعظم دستگاه مطبوعاتی را در اختیار دارد که در وصف او مقاله‌ها می‌نویسند و دشمنان او را می‌کویند. مثلاً، در حالی که در تمام دنیا می‌گفتند که کیسینجر در فاجعه شیلی دست داشته است، در آمریکا هیچ کس باور نمی‌کرد. بعدها حتی با انتشار گزارش چرچ باز هم روزنامه‌ها اسمی از کیسینجر نبردند. حتی آن دو روزنامه بزرگ لیبرال آمریکا که نیویورک تایمز و واشینگتن پست باشند، اسم او را حذف کردند. به یاد ندارم که در مقاله واشینگتن پست درباره مسئولیت آمریکا در فاجعه شیلی اسم کیسینجر را دیده باشم. و نیویورک تایمز هم فقط به او اشاره‌ای کرده بود.

— ولی شایع است که در کنار پرزیدنت فورد، کیسینجر دیگر آن قدرت زمان نیکسون را ندارد.

— اجازه بدهید نظر خود را اینطور بیان کنم: تصور می‌کنم که فورد احترام وحشتناکی به کیسینجر داشته باشد، و فکر می‌کنم که پرزیدنت فورد خود را بطرز وحشتناکی به کیسینجر محتاج می‌بیند.

— آقای پایک، به نظر شما کیسینجر مرد دموکرات منشی است.

— نه. و دیگر لفاظی نمی‌کنم. جوابم منفی است. قبل از هرچیز باید بگویم که کیسینجر به کنگره بسیار کم احترام می‌گذارد. و شاید هم ما مستحق احترام زیادی نباشیم، ولی بهر حال دکتر کیسینجر به روشهای دموکراتیک اصلاً احترامی نمی‌گذارد. اوه، بله. او اصلاً تحمل دموکراسی را ندارد. در دموکراسی رسوم و ضوابط دیپلماتی معتبر نیستند. و مطلقاً قابل قبول نیست که شخصی مثل او این مقام را اشغال کند و نقطه نظر اکثریت را نفی کرده و بگوید که خودش خیلی بهتر از دیگران مسائل را می‌فهمد، هرچند که مرد باهوشی باشد. این آقای دکتر کیسینجر از انتقاد خوشش نمی‌آید. بحض اینک شخصی چیزی بگوید که مورد پسند او نباشد فوراً آن شخص را به مکار تیسم متهم می‌کند و...

— الحق اگر یک نفر شایسته نسبت مکار تیسم باشد خود اوست.

— آفرین. خوب گفتید. شما از من شجاع ترید.

— چرا؟ مگر حرف حق درباره کیسینجر گفتن آنقدر خطرناک است؟ اینکه شما با او درافتاده‌اید، و حتی ریاست کمیته تحقیق را داشته‌اید، آیا به وضع سیاسی شما لطمه زده است؟

— هنوز نمی‌دانم. تا قبل از انتخابات نمی‌توان فهمید. اما یک چیز مسلم است، اگر امروزه به جای وکیل بودن، فقط کاندیدای انتخابات بودم، چندان امیدی نداشتم.

— آیا دیگران از شما فراری شده اند؟

— هنوز چنین احساسی نکرده‌ام، و اگر هم اینطور باشد مشکل است که بفهمم، چون که من در بین مردان هئیت حاکمه همیشه نقش یک گرگ تکرو را داشته‌ام. فقط می‌توانم بگویم که هنوز در منطقه انتخاباتی خودم بخوبی پذیرفته می‌شوم: موکلین من مردی را که بپا خیزد و عقیده خودش را بگوید تحسین می‌کنند. هنوز در آمریکا چیزهای خوب باقی مانده است. اما فقط در میان مردم عادی.

— آقای پایک، آیا احساس می‌کنید که شما را کنترل کند، و یا

لااقل در دوران آن تحقیقات شما را تحت کنترل گرفته باشد؟

— بله. آنهم چه جور. طبیعتاً نمی‌توانم مدرکی مبنی بر جاسوسی سیا در مورد خودم

ارائه دهم، اما بهرحال جاسوسی درجات مختلفی دارد. بعقیده من سیا همه اشخاصی را که با من رفت و آمد داشتند کنترل می کرد، و درباره خود من هم همه چیز را می دانست: چه می خورم، چه می نوشم، از چه چیز خوشم می آید، از چه چیز خوشم نمی آید، و خیلی چیزهای شخصی کوچک دیگر. حال دیگر باید پائین و بالا، چپ و راست و جلو و عقب مرا بخوبی بشناسند. اما من به این مناسبت آنها را محکوم نمی کنم. اگر یک سازمان اطلاعاتی که از طرف یک نماینده تحت تعقیب قرار گرفته، بفکر تحقیق درباره آن نماینده نباشد به وظیفه اولیه خود عمل نکرده است.

— قبول می کنم. آیا تابحال شما را تهدید کرده اند؟

— جوابم مثبت است. ولی چگونگی آن را نخواهم گفت.

— این نکته را از شما سؤال کردم چون که می دانستم با توافق

کیسینجر شما را ترسانده بودند.

— جوابم مثبت است. ولی در این باره صحبت نخواهم کرد.

— چند نفر از شهود شما را ترساندند؟

— عدد دقیق آن را نمی دانم: خیلی بندرت اتفاق افتاد که آنها بیایند و ما را برایم تعریف کنند. ولی بهرحال فهمیدن این مسئله امکان پذیر بود و... برایتان از ماجرای شخصی خواهم گفت که در شرکت آمریکائی «رجیستراسیون» کار می کرد. بعد از آنکه این شخص در مقابل کمیته تحقیق ما شهادت داد، اف. بی. آی. دنبال او گشت و پیدایش کرد و به او دستور داد که اظهارات خود را در شهادت بعدی عوض کند. اما فقط تا حدی موفق شدند، و آن جوانک نشان داد که واقعاً دل وجگر دارد: آمد به کمیته و همه ما را برایم تعریف کرد. شاهدان دیگر جرأت نکردند. خیلی از این شاهد ها را دولت احضار کرد و از آنها خواست که شهادت خود را پس بگیرند. اف. بی. آی. می گفت: «مسائل وخیمی هستند، باید آنها را کنترل کرد.»

— آقای پایک، شما را حتی از نظر جسمی هم تهدید کردند؟

— آری، ولی هرگز نخواهم دانست از طرف چه شخصی. بهرحال اینها جزو خطراتی بودند که با قبول مسئولیت تحقیقات، آنها را تقبل کرده بودم. هر نوع خطری: از خطرات ملی گرفته تا خطراتی برای زندگی شخصی. نمونه ای از خطرات ملی مثلاً امکان شروع یک جنگ، و یا آبروریزی آمریکا بود، و یا صدمه خوردن به سازمان اطلاعاتی ما در کشورهای خارج. در میان خطرات شخصی باید گفت هر کس چنین تحقیقی انجام دهد قطعاً به مشکلاتی برخورد خواهد کرد مثل تلفن تحت کنترل، عدم امنیت در خانه شخصی، و خلاصه باید بداند که صبح تا شب مأمورین

اف. بی. آی. سوی دماغ خواهند بود. در مجموع باید بگویم حتی اگر قبول کنیم که نتیجه تحقیقات مثبت بوده است، بهر حال مخاطراتی که با آن مواجه شدیم به مراتب از فواید آن تحقیقات بیشتر بود.

— تصور می‌کنم که منظورتان فقط خشم کیسینجر و دشمنی کولبی نباشد. دزدیدن اخبار به شما صدمه بسیار زده است.

— بطرز وحشتناکی به ما صدمه زد. اعتبار و خوش نامی کمیته را متزلزل کرد، به شخص من خیلی لطمه زد، مفهوم کنترل پارلمانی سیا را بکلی از بین برد. انتشار بی‌اجازه آن اخبار فقط بنفع سیا تمام شد و کیسینجر و کاخ سفید. یعنی به تمام آن اشخاصی که از کنترل پارلمانی خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند به همان روش قدیمی محرمانه‌بازی برگردند. باتوجه به این نکته اضافه می‌کنم که من از میان این دو سیاست یعنی سیاست قتل مخالفین، و سیاست انتشار بی‌اجازه اخبار، این سیاست دومی را ترجیح می‌دهم. اگر مجبور باشم که بین آنها یکی را انتخاب کنم، یعنی بین یک جنگ مخفی که کشور من هم در آن درگیر است، و انتشار و افشاء اخباری که باعث می‌شوند آن جنگ خاتمه یابد، این شق دوم را انتخاب خواهم کرد.

— چه اشخاصی می‌توانستند رونوشت گزارش شما را بی‌اجازه افشاء کنند؟

— من که نبودم. و نمی‌دانم کی بود. و اینها را صادقانه می‌گویم. هرچند که بعید نیست یکی از اعضاء کمیته و یا یکی از اعضاء گروه تنظیم گزارش مسئول افشاء بی‌اجازه اخبار باشد، اما بهر حال اگر بعدها خبر شویم که سیا یا کاخ سفید و یا وزارت خارجه مسئول آن بوده است ابداً تعجب نخواهم کرد. تکرار می‌کنم که انتشار آن اخبار در مجله *Village Voice* بنفع کیسینجر و کاخ سفید و حتی خود سیا بوده است. حال شما می‌توانید ایراد بگیرید: خب، حالا همه می‌دانند که آنها چه کارها کرده‌اند، برایشان چه نفعی داشت؟ جوابتان می‌دهم: حالا همه می‌دانند که آنها در گذشته چه کارها کرده‌اند. و آنها به گذشته‌ها اهمیتی نمی‌دهند. برای آنها زمان حال و آینده مهم است.

— کولبی در این مورد مسئولیت سیا را بکلی تکذیب می‌کند.

— هوم، بعد از آنکه دیدیم سیا قادر به چه کارهایی بوده است، من که قبول نمی‌کنم نتواند چند خبر را به این و یا آن روزنامه برساند تا آنها بی‌اجازه انتشارش دهند.

— آقای پاپیک، از گزارش شما من فقط یک نکته را باور کردنی نمی‌دانم. آنجا که می‌گوئید اگر آمریکا مورد حمله قرار بگیرد، سیا

بموقع خبر نخواهد شد.

— اگر منظورتان حمله‌های غیر مترقبه‌ای مثل ماجرای «پِرل هاربور»، و یا حمله به یکی دیگر از نقاط نظامی مهم ما در سایر قسمتهای دنیاست، مسلم بدانید که توسط سازمان سیا خبر نخواهیم شد. در تمامی دوران تحقیقات هیچ مدرکی نیافتم که مرا در این مورد کمی اسیدوار سازد. شاید در اروپا وضع کمی بهتر باشد. هر چند که در آنجا هم، در ماجرای چکسلواکی، سازمان سیا دو هفته تمام کنترل نقل و انتقالات ارتش سرخ را «گم» کرد. اما بهرحال در اروپا چیز کمی می‌دانیم. و وضع اطلاعاتی کمی بهتر شده است. ولی در نقاط دیگر دنیا! مثلاً ماجرای جنگ اعراب و اسرائیل سال ۱۹۷۳ واقعاً ناامیدکننده است. هرچند که ما در آن منطقه نه پایگاه نظامی داریم و نه قشون، اما بهرحال عملکرد سازمان اطلاعاتی ما افتضاح بود. طرز کار سیا افتضاح بود. خودتان مجسم کنید که حتی بعد از آنکه سه یا چهار ساعت از جنگ گذشته بود باز هم تکرار می‌کردند: «هیچ اتفاقی نخواهد افتاد!»

— و در مورد پرتغال؟

— آه، خدای من! در آنجا حتی جهت درست بررسی قضایا را هم تشخیص نداده بودند. آنها انتظار داشتند که دست راستیها کودتا کنند. ما مدارک کافی داریم تا ثابت کنیم که در سیا حتی کتاب ژنرال اسپینولا را نخوانده بودند. ظاهراً در آن زمان سیا در پرتغال عمل نمی‌کرد. تنها منبع اطلاعاتی ما در پرتغال یک افسر جوان بود که بعنوان وابسته دریائی سفارت آمریکا در پرتغال کار می‌کرد و خودش را در دوره‌های کوکتل پارتی محلی انداخته بود، و به اینور و آنور پرتغال سفر می‌کرد و در آنجاها با عناصر چپی آشنا شده بود. می‌دانید، در سازمان سیا هم مثل هر سازمان بوروکرات دیگری وضع از اینقرار است: مقام شخص هر قدر بالاتر باشد، بهمان نسبت بیشتر وقتش را در کوکتل پارتی هدر می‌کند.

— کولبی می‌گوید که اظهارات شما متکی بر پیشداوری ذهنی است و شما بدون احساس مسئولیت حرف می‌زنید، و می‌گوید که سیاهترین

سازمان اطلاعاتی دنیاست.

— کولبی شاید حق دارد بگوید که سیا بهترین سازمان اطلاعاتی دنیاست. اما بهر حال این سازمان اطلاعاتی قادر به پیش‌بینی یک حمله غیر مترقبه نیست. و کولبی باز هم حق دارد وقتی می‌گوید: «ما نمی‌توانیم از موفقیت‌های خود صحبت کنیم، وگرنه آنها هم تبدیل به شکست می‌شوند». ولی آیا واقعاً موفقیتی هم داشته‌اند؟ من که از آنها بوئی به مشام نرسیده است. باور کنید ما با پیش‌داوری و برای اثبات ورشکستگی سیا کار خود را شروع نکردیم. مسائل خود بخود

پیش آمدند. بعد از آنکه بودجهٔ سیا را کنترل کردیم گفتیم: «خب، حالا ببینیم این پولها را چطور خرج کرده‌اند». و بعد از دوازده نفر عضو کمیته خواستم که پیشنهاد دهند تا در موارد مهم مثل سیاست جهانی آمریکا، استراتژی جهانی، و سیاست دفاع ملی بطور مشخص تحقیق کنیم. و آنها بطور تصادفی مواردی را انتخاب کردند. آری، بطور تصادفی، و بدون محاسبهٔ نتایج احتمالی مثبت و یا منفی آن عملیات بخصوص. موارد انتخاب شده برای بررسی عبارت بودند از: حملهٔ «تت» درویتنام؛ اشغال چکسلواکی از طرف روسیه؛ جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳؛ انفجار بمب اتمی هندوستان؛ کودتای پرتغال؛ کودتای قبرس؛ حملهٔ ترکیه به قبرس. و در این هفت مورد حتی یک مورد پیدا نکردیم تا توجیهی باشد برای پولهایی که مالیات دهندهٔ آمریکائی برای تأمین مخارج سیا پرداخته است. سازمان میاد در همه جا بد عمل کرده بود.

— و تازه بدون در نظر گرفتن عملیات جنایتکارانه ورذیلانهٔ آن. مثل کشتار کردها.

— اوه، خدای بزرگ! اوه، آری! درست است! نمی‌شود تا به این حد وقیح بود! بدترین عملیاتی که در آن تحقیقات به آن برخورد کردیم همین ماجرا بود! تهوع آور است. اگر از من بپرسند چه کاری بیشتر از دیگر کارها حال مرا بهم زده است، من همین مثالی را که شما اسم بردید خواهم آورد. چه کثافتی!

— و اینهم یک شاهکار دیگر آقای کیسینجر. ابتدا کار کردها را بدست ارتش عراق سپرد تا دهها و دهها هزار نفر از آنها را اعم از بچه و پیرزن و پیرسرد کشتار کنند و بعد به آنها خیانت کرد و آن «بارزانی» ناامید و بی‌خبر از این خیانت تازه مقداری هم هدیه برای کیسینجر فرستاد. شما خبر دارید هدیهٔ بارزانی به زن کیسینجر که یک گردنبند طلا و مروارید بود چه شده است؟ می‌دانید کیسینجر با فرشهای اهدائی چه کرده است؟

— باید اینطور جوابتان بدهم، و البته من نمی‌دانم شما از چه صحبت می‌کنید: اگر کیسینجر هدیه‌ای از شخصی دریافت کرده است، باید آنرا مطابق قوانین آمریکا به دولت تحویل دهد.

— آهان، فهمیدم. هدیه‌ها را نگاه نداشته، به دولت تحویل داده است. آخر مگر نمی‌توانست لااقل آن هدیه‌ها، گردنبند طلا و فرشها را رد کند؟

— مسلماً. همگی می‌توانند هدیه‌ای را رد کنند.

— بخصوص اگر هدیه از جانب شخصی باشد که به او خیانت

کرده‌اند، درست است؟

— شما این را گفتید. نه من.

— و اگر بخواهید بدتر از اینهم خواهیم گفت. اما این وظیفه من نیست، وظیفه شماست. خب، آقای پایک، کمی برایم توضیح بدهید که آیا گزارش شما همه حقایق را درباره آن هفت‌سورد افشاء کرده است؟

— او، نه! تکرار می‌کنم، که مثلاً درباره قبرس، نتوانستیم تمامی اطلاعات لازم را کسب کنیم. و در این مورد هنوز خیلی چیزها را باید کشف کرد. درست مثل ماجرای کودتای سرهنگهای یونان، که جزو مسائل مورد تحقیق نبود. و یا کودتای شیلی، در این مورد هم ما تحقیق نکردیم چون که کیسیون سناتور چرچ مشغول تحقیق بود. بهر حال بزرگترین تأسف من از آنست که در مورد قبرس نتوانستیم حقایق لازم را کشف کنیم.

— چرا از سفیر سابق آمریکا در آتن، «هنری تاسکا»، سؤال نکردید؟ او خیلی چیزها درباره یونان و قبرس می‌داند. و از اینها گذشته خیلی از دست کیسینجر عصبانی است.

— هه! آنقدر عصبانی نبود که بیاید اینجا و شهادت بدهد. نه، ابداً تمایلی به اظهار اطلاعاتش نشان نداد. او در رم زندگی می‌کند، و حاضر نشد به اینجا بیاید، مجبور شدم یکی از دستیاران خود را برای بازجویی از او به رم بفرستم. ولی چیز قابلی دستگیرمان نشد.

— حتی نتوانستید بفهمید سفیر آمریکا در قبرس، «دیویس»، را چه شخصی کشته بود؟

— من نمی‌توانم درباره چیزهائی که در گزارش نوشته نشده و به انتشار نرسیده، صحبت کنم.

— نترسید! همه روزنامه‌نگاران دنیا می‌دانند چه شخصی سفیر شما، دیویس، را کشته است.

— تصور می‌کنم منظورتان یک گروه باشد، و نه یک شخص.

— دقیقاً. و آن گروه «سامسون» بود، یعنی آن گانگستری که عضو سازمان «ائوکا» است و «یوانیدیس» او را بجای ما کاربوس منصوب کرد، یعنی آن گانگستری که سامسون نام دارد و تحت حمایت سیا بوده و هست، درست است؟

— شما یک روزنامه نگار خوب هستید. همه روزنامه‌نگاران این را نمی‌دانند.

— متشکرم. حالا این را بگوئید: به نظر شما تاریخ ذکر خواهد کرد

که کیسینجر از نقشه ترکیه برای اشغال قبرس خبر داشته است؟
— تاریخ در ضمن خواهد نوشت که او خبر نداشته است. و مردم هم فقط به آن چیزی که تمایل دارند باور خواهند داشت. حقیقت... ببینید، من هر آنچه از دستم برمی آمد برای افشاء حقیقت از نقطه نظر خودم انجام دادم. اما حقیقت مثل آمار نیست. حقیقت یعنی قضاوت. و آنچه را من حقیقت می دانم احتمال بنظر کیسینجر حقیقت نیست و به نظر شما هم نیز. ما الان داریم درباره چیزهایی که در مغز شخص دیگری بوده صحبت می کنیم. نه من و نه شما قادر نیستیم آن را بفهمیم، حتی شاید خود او هم حقیقت را نداند. زیرا گرایش ذهن آدمی در آنست که مسائل را بدلتخواه خود ببیند.

— آقای پایک، حال برسیم به حسن ختام بحث خود. یعنی به مسئله ایتالیا. آقای پایک، گزارش شما تمامی آنچه را درباره ایتالیا می دانید، دربر گرفته است؟

— تا آنجا که من می دانم، بله. بااستثنای اسامی، آری.
— در آینده، آیا هرگز قادر به دانستن آن اسامی خواهیم بود؟
— هیچ نمی دانم. و در این مورد، واقعاً خود را سرخورده احساس می کنم. ببینید، مثلاً من اگر عضو پارلمان ایتالیا بودم... نه، نمی توانم مستقیماً درباره ایتالیا صحبت کنم: پس فرض کنیم که من مثلاً عضو پارلمان یونان بوده باشم و تهمت زده باشند که چند نفری از اعضای پارلمان از سیا پول گرفته اند. در این صورت من بعنوان یک نماینده از مجلس مصرانه تقاضا خواهم کرد اسم آن اشخاص را افشاء کنند تا به حیثیت شخصی دیگران لطمه وارد نیاید. از طرف دیگر اگر من عضو پارلمان یونان باشم، و برای مخارج مبارزات انتخاباتی خود از سیا پول گرفته باشم، و بدون اینکه این مسئله به وفاداری من نسبت به منافع یونان صدمه ای زده باشد، نادرست می دانم که این اسامی افشاء شوند. چرا که در غیر این صورت جان خود را به خطر می اندازم.

— آقای پایک، شما هم دارید درست مثل سانسورکنندگان گزارش خودتان استدلال می کنید؟ مقصودتان آن بهانه ماجرای ولش است؟
نه، دست بردارید، بین یک جاسوس و یک رشوه خوار تفاوت زیادی وجود دارد!

— شما می گوئید که خیلی تفاوت وجود دارد، ولی بهر حال ولش را کشتند. نمی شود همه چیز را منطقی بررسی کرد. اشخاص آدمکش منطبق ندارند. در تمامی کشورهای دنیا دیوانه و تروریست وجود دارد، من ابداً اعتقاد ندارم شخصی که از سیا پول گرفته است و اسمش را فاش کرده اند در کشور خودش احساس امنیت

کند. نه، من هرگز چنین ریسکی را تقبل نخواهم کرد.
— آقای پایک، پس همان معمائی را که برای کولبی طرح کردم به شما هم عرضه می‌کنم. اگر من، تبعه یک کشور خارجی، به شما پول بدهم تا سیاست خود را مطابق منافع کشور من تنظیم کنید...
— من از یک خارجی پول نمی‌گیرم. پول دادن شما به من و قبول پول شما از طرف من هر دو غیر قانونی هستند. من بایستی اف. بی. آی. را خبر کنم تا شما را توقیف کنند.

— کولبی هم درست همین جواب را به من داد. و من بنوبه خود جوابش دادم: بنابراین منم باید پلیس ایتالیا را خبر کنم و شما و سفیر شما آقای مارتین و تمامی مأمورین سیا را در ایتالیا به زندان بفرستم.

— آه، خدای من! همینطوری بهش گفتید؟!
— بله، و کیسینجر را فراسوش کردم. او را هم باید توقیف کنند، نه؟
— آه، خدای من! چقدر دلم می‌خواست منم حاضر باشم! خوب به حسابش رسیدید. عکس العملش چه بود؟

— عکس العملی نشان نداد. فقط لغت رشوه دادن را رد می‌کرد.
— منم باید بگویم: درباره این لغت خیلی شک دارم. یا بهتر بگویم افکار متناقضی دارم. وقتی صحبت از کمک مالی برای انتخابات است، مرز مشروع و نامشروع خیلی ظریف می‌شود. انسان نمی‌داند مرز و حد کمک مالی مشروع در کجا پایان می‌پذیرد. و نمی‌توان فهمید که پول دادن بی‌مورد به شخصی که ابداً احتیاج به کمک ندارد در چه مواردی صورت می‌گیرد. یعنی آن چیزی که ما به آن می‌گوئیم «pay-off». اگر کمکی لازم و اساسی باشد، من تصور می‌کنم بشود به آن کمک گفت و نه «pay-off»... در غیر این صورت همه ما، مردان سیاست آمریکا، رشوه‌خوار هستیم. اما در هر حال... آهان، درباره آن کشوری که شما اسم بردید، یعنی درباره ایتالیا، سازمان سیا می‌گفت که پول مسئله‌ای نیست.
— و این یعنی که هیچ کمکی لازم و اساسی نبود. و یعنی که آن پولها محض کمک نبودند و «pay-off» بودند. و از اینها گذشته در گزارش شما صحبت از «pay-off» می‌شود و این لغت «pay-off»، در هر لغتنامه‌ای به این صورت ترجمه شده است: «پرداخت پول به شخصی که به ما خدمتی می‌کند، و یا در خدمت ما قرار دارد.» بهر حال از تائید شما ممنون هستم. و آن مردان سیاسی ایتالیا که خود را به «pay-off» فروخته‌اند، از چه کسی باید تشکر کنند؟ از

کیسینجر؟

— هه، نه. باید نسبت به کیسینجر منصف باشیم، باید قبول کنیم که این روش «pay-off» از خیلی پیشترها و پیش از روی کار آمدن او رایج بوده است.

— درست است. او فقط اصطلاح «امنیت ملی» را به آن اضافه کرده

است. معذرت می‌خواهم، ولی لطفاً بگوئید امنیت آمریکا چه ربطی به

رشوه دادن به سوسیال دموکراتها و دموکرات مسیحیهای ایتالیا

دارد؟

— امنیت ملی در حقیقت یعنی قدرت واقعی ملت آمریکا. و از آنجائی که من آمریکائی هستم، و هیچ کس نمی‌تواند توقع داشته باشد که من این مسئله را فراموش کنم؛ باید بگویم که برایم قابل فهم است که دکتر کیسینجر بین امنیت ملی آمریکا و رشوه دادن به چند نفر در ایتالیا رابطه‌ای پیدا کرده باشد. ترس اساسی آمریکا، در مورد کمونیستهای ایتالیا، در آنست که اگر کمونیستها در انتخاباتی پیروز شوند، دیگر ایتالیا روی انتخابات آزاد دیگری را به خود نبیند. خود من هم نمی‌دانم اگر کمونیستها در انتخابات پیروز شوند چه باید کرد. می‌خواهم بگویم که من به دوستی آنها نسبت به آمریکا و مخالفت آنها با شوروی چندان اعتماد ندارم. زیرا صادقانه بگویم، من کشوری را بیاد ندارم که در آنجا کمونیستها انتخاباتی را برده باشند و بعد در انتخابات دیگری شکست خورده باشند و از قدرت صرف نظر کرده باشند.

— موافقم. ولی مسئله اینست که این جزو مسائل ماست و می‌خواهیم

خودمان به تنهایی حلش کنیم. چون که، همانطور که به کولبی

گفتم، ما مستعمره شما نیستیم.

— صد درصد باشما موافق هستم. صد درصد. مسئله‌ای که باقی می‌ماند اینست:

شوروی تا چه حدی به حزب کمونیست ایتالیا کمک می‌کند؟ مردان مهم سیاسی

آمریکا چه سیاستی را پیش می‌برند؟ این سؤال را در مورد آنگولا هم از خود

کردم و نتیجه گرفتم که سیاست ما در آنگولا اصلاً لیاقت نداشت نام سیاست

بر آن نهیم. آمریکا در آنجا از گروهی حمایت می‌کرد و هر بار ۵۰ میلیون دلار به

آن پول می‌داد، و در این میان کمپانی نفتی «گلف» هر سه ماه یکبار صد میلیون

دلار به «مپلا» پول می‌رساند. یعنی به همان حزبی که مخارج آن از طرف کمونیستها

هم تأمین می‌شد. ما در آنجا سیاستی نداشتیم!

— ولی در ایتالیا سیاست دارید. و مردم آزاده‌خو از آن خوششان

نمی‌آید. آقای پایک، چرا ایتالیا را در تحقیقات خود به عنوان نمونه‌ای

از پرداخت «pay-off» انتخاب کردید؟

— ما ایتالیا را انتخاب نکردیم. ما دنبال پولهای می‌گشتیم که معلوم نبود به کجا رفته‌اند. و دنبال این پولها بودیم که به ایتالیا رسیدیم.

— روشن است. و بنابراین آخرین سؤال را مطرح می‌کنم. وقتی فهمیدید که آن پولها توسط سازمانهای جاسوسی ایتالیا، و توسط ژنرال میچلی به دست فاشیستهای ایتالیا رسیده است، چه حالی داشتید؟ وقتی به این نکته رسیدید آیا باز هم فقط به بازجویی مسئولین امر قناعت کردید و یا اینکه عصبانی شدید و به آنها یادآوری کردید که آمریکا حق ندارد چنین کارهایی بکند؟

— روشن است که آمریکا حق ندارد چنین کارهایی بکند! معلوم است که به آنها این را گفتم! روشن است که فقط به بازجویی قناعت نکردم، معلوم است که آنها را سخت شماتت کردم. اوه، اگر بدانید چقدر انتقاد کردم! چقدر شماتت کردم! ولی شماتت شخصی که گناهی را مرتکب شده و کار از کار گذشته واقعاً بیهوده است. هدف باید آن باشد که از ارتکاب این کارها، این زشتیها جلوگیری شود، باید مواظب بود که دیگر تکرار نشوند. بنابراین بهتر است از خود پرسیم که آیا اعتراضات من فایده‌ای داشته‌اند؟ جواب من مثبت است. آری، کم و بیش بکاری خواهند آمد. حداقل فایده‌اش اینست که فهمیده‌اند در اینجا و آنجا، و در همه وجوه افراط کرده‌اند و بنابراین چند مدتی اندکی ترمز خواهند کرد. ولی ترس من از آنست که بعد از مرگ ولش، و انتشار بی اجازه آن اخبار، دیگرکنگره نتواند آنها را کنترل کند. و می‌ترسم که کنترل واقعی فقط از طرف قوه مجریه عملی شود. و من باورم نمی‌شود که قوه مجریه خودش خود را کنترل کند. و به این صورت، بعد از مدتی، دوباره کنترل‌ها جنبه صوری خواهند گرفت. و سوء استفاده‌ها شروع خواهند شد.

واشینگتن، مارس ۱۹۷۶



ماريو سوارش

آزادی اعطایی هیچ چیز خوبی نوید نمی‌داد، مثل تمام آزادیهای هبه‌شده دیگر که از راه مبارزه یکپارچه ملتی به دست نیامده‌اند. روز به روز و بیش از پیش مردم پرتغال به چشم می‌دیدند که برای یک زندگی آزاد کافی نیست که صبحی درماه آوریل تانکهای ارتش به خیابانها بریزند و بساط دیکتاتوری متعفن و مرده قبلی را برچینند. مردم پرتغال می‌دیدند که برای استمرار دموکراسی گذاشتن یک گل میخک سرخ در لوله تفنگ نظامیها کافی نیست. با گلهای میخک، چه سرخ و چه صورتی و چه سفید و چه زرد و چه رنگارنگ، تفنگها تفنگ می‌مانند، و نظامیها نظامی. مردم می‌دیدند که حتی بعد از پنجاه سال اختناق فاشیستی بسادگی و دفعتاً نمی‌توان احترام متقابل به عقاید، احساس مسئولیت و احترام به شخصیت انسانها را توقع داشت. و بمحض آنکه هیجان و آتش آن وعده‌های زیبا و آن هدفهای انسانی اول ماجرا فروکش کرد، انسانها ماهیت واقعی خود را رو کردند: بی‌حمیت و بی‌غیرت در مقابل خطرها، و وقیح و جسور بعد از گذشتن خطرها. آن کسانی به مسند قدرت برگشتند که بلندتر عریده می‌زدند و زورگوتر بودند و یا حقه‌بازتر. انتخابات ماه قبل که در بسیاری از مردم خوش نیت امیدها زنده کرده بود، به یک خیمه‌شب‌بازی بدل شد و بس.

حزب سوسیالیست با کسب چهل درصد آراء در انتخابات پیروز شده بود: حزبی که بخاطر یک سوسیالیسم انسانی، بخاطر اندیشه آزاد، بخاطر کثرت‌گرایی سیاسی و علیه دیکتاتوری مبارزه کرده بود. اما حزب سوسیالیست، با وجود پیروزی در انتخابات، اصلاً به حساب نمی‌آمد. مقام دوم را حزب خلقی دموکرات با بیست و-

هفت درصد آراء بدست آورده بود، و در واقع هم نمی‌توان آن را یک حزب دست-راستی به حساب آورد، و بهر حال در میان مردم نقشی مهم داشت. ولی رفتار همگان آن‌چنان بود که گوئی این حزب وجود ندارد. حزب کمونیست پرتغال دوازده و نیم درصد آراء را بدست آورده بود به اضافه چهار درصد دیگر که حزب دست‌پرورده‌اش به نام نهضت خلقی دموکرات کسب کرده بود: یعنی حزب کمونیستی که مصمم بود متعصبانه‌ترین و از مدافنده‌ترین نوع استالینیسم را به مملکت تحمیل کند. و با تمام این اوصاف حزب کمونیست بود که در پرتغال حکم می‌راند: با مطبوعات، با رایو، با تلویزیون، و با روزنامه‌نگاران فاشیستی که دفعتاً صد و هشتاد درجه تغییر جهت داده و خود را انقلابیون چپی وانمود می‌کردند. حزب کمونیست در سندیکای واحد کارگران که رهبران آن از طرف کارگران انتخاب نشده بودند حکمرانی می‌کرد و روز اول ماه مه را ملک‌طلق خود می‌دانست. حزب کمونیست با گاردهای مسلح خود حکمرانی می‌کرد، یعنی با همان اشخاصی که در دوران سلطه کائتانو جرأت کوچکترین کاری را نداشتند. و از اینها گذشته بطور مخفی با نظامیها متحد شده بود و توسط آنها هم حکمرانی می‌کرد. اگر کمونیستها از روزنامه‌ای خوششان نمی‌آمد، نظامیها آن روزنامه را می‌بستند. اگر کمونیستها مجلس مؤسسان را خوش نداشتند، نظامیها اعلام می‌کردند که با تشکیل مجلسی مؤسسان موافق نیستند. آزادیهای اهدائی، یکی پس از دیگری لگدمال می‌شدند. فقط آزادی بیان باقی مانده بود، ولی مردم از همین هم می‌ترسیدند. بچ کنان انتقاد می‌کردند و دوروبر خود را با سوءظن می‌نگریستند. و بدا به حال تو اگر چپی و یا به اندازه کافی چپی به نظر نمی‌رسیدی. همین کافی بود که به تو مرتجع و ضدانقلابی و فاشیست بگویند. هر کس کمونیست نبود، فاشیست خوانده می‌شد. در میتینگهای نظامیها شعار اصلی این بود: «هر که با ما نیست ضد ماست». شعار سالار هم همین بود.

درک خواست نظامیها مشکل بود، علی‌الخصوص که خودشان هم نمی‌دانستند چه می‌خواهند. در میان آنها افراطی و فوق افراطی، استالینیست و مائوئیست و میانه‌رو وجود داشت و اغتشاش ایدئولوژیک عظیمی حاکم بود. آنها در مدرسه انقلابیون موزامبیک و آنگولا تربیت شده بودند؛ و شاید هم هیچکدام مارکس و مائوتسه تونگ را به زبان پرتغالی نخوانده بودند. و از اینها گذشته، زبان پرتغالی از نظر لغت بسیار فقیر است. نهضت نیروهای مسلح برخلاف ادعای خودشان ابداً متحد و یکپارچه نبود، در آن جناحهای مختلف وجود داشت و رقابتهای بی‌رحمانه‌ای در جریان بود. بسیاری از افسرانی که در کودتای ۲۵ آوریل شرکت داشتند، در کنار جلادان کائتانو در زندان بودند. عده‌ای آنارشیست

هم زندانی بودند، و تنها گناهشان آن بود که زیر پوست‌های حزب کمونیست و روی دیوارهای شهر لیسبون مطالب بازمکی نوشته‌اند. در یکی از پوست‌های حزب کمونیست پرتغال نوشته شده بود: «آفتاب برای همه ما خواهد درخشید!» آنارشئیست‌ها زیر آن اضافه کرده بودند: «اگر باران نبارد!» و در یک پوست‌دیگر: «امروز هزاران نفر هستیم، فردا میلیون‌ها نفر خواهیم بود!» آنارشئیست‌ها: «چرا قرص ضد حاملگی نمی‌خورید؟! پوستری دیگر: «اگر از پرتغال خوش نمی‌آید، برو بیرون!» آنارشئیست‌ها: «آخرین نفر، لطفاً چراغ را خاموش کند!» در دوران دیکتاتوری تعداد زندانیان سیاسی سیصد نفر بود، و حالا به دوهزار نفر می‌رسید. البته در یک دوران انقلاب چنین مسئله‌ای عادی است: ولی آیا انقلابی‌بوقوع پیوسته بود؟ علائم آن چه بود؟ این که در فلان سربازخانه سربازها از واکس زدن کفش افسرها خودداری کرده‌اند؟ و یا این که در تئاترها و سیرک‌های پایتخت سیرک روس‌ها و باله کوبائی‌ها به نمایش گذاشته شده بود؟ و یا این که بانک‌ها و مؤسسات خصوصی را، بدون اینکه از قبل نقشه اداره بعدی آنها سازمان داده شود، ملی کرده بودند؟ هر بار که نظامیها قدرت را در دست می‌گیرند از انقلاب داد سخن می‌دهند. پاپادوپولس در یونان، و پینوشه در شیلی هم لغت انقلاب را نشخوار می‌کنند. مسلماً این نظامیهای پرتغالی صمیمیت دارند و حسن نیت: اما واقعیت قابل لمس در آنجا عوام‌فریبی است و هرج و مرج و قضاوت خودسرانه. و در این میان فاشیست‌های حقیقی، ارتجاعیون حقیقی، بالذت هر چه تمامتر این اوضاع را نظاره می‌کنند. و انسان را به یاد این بحث قدیمی می‌اندازند: انقلاب‌ها همیشه لزوماً و حتماً به دموکراسی و آزادی و پیشرفت منجر نمی‌شوند، و آنچه انقلاب می‌نامند همیشه انقلاب نیست. مگر امروزه، حتی فاشیست‌ها هم خود را «انقلابی» نمی‌دانند؟ ما در ایتالیا بخوبی دیده‌ایم که سرخ همیشه سرخ نیست، و در خیلی موارد دستاویزی است تا کارهای سیاه را بپوشانند. دیده‌ایم که این به اصطلاح سرخ‌ها چگونه به همان زبان فاشیست‌های سیاه و با همان روش‌ها کار می‌کنند و چگونه آب به آسیاب آنان می‌ریزند. بنابراین در پرتغال چه پیش آمده بود؟ پرتغال در لبه پرتگاه بود. در چنین شرایطی خطر آن بود که همه کشور به دو جبهه متخاصم تقسیم شود و در بی‌نظمی عظیمی فرو غلتد و شاید هم برای همیشه ضربه‌ای مرگبار بر آن وارد آید.

مصاحبه ذیل را با ماریو سوارش رهبر برندگان شکست‌خورده انتخابات انجام دادم. این مصاحبه همزمان با ماجراهای روزنامه سوسیالیست‌ها بنام دپوبلیکا پیش آمد. وسندی است فراموش نشدنی. سوارش بلا دفاع در مقابل نظامیها که با کمونیست‌ها ساخته بودند، بخوبی می‌دانست که خطر تقسیم کشور

به دوجبهه متخاصم وجود دارد و شاید هم هرج و مرج کامل و ضربه‌ای شدید برای همیشه. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و یک کلام بیش از آنچه می‌توانست نگفت. و حیف که در صحبت‌هایش لحن چندان شدیدی نداشت: در واقع وقتی صحبت‌های او را می‌خوانی به اندازه کافی شدید و جدی جلوه می‌کنند، اما اگر به حرفش گوش می‌کردی مسئله جور دیگری وانمود می‌شد. لحن صحبت او مبارزه جویانه نیست، و صدایش حالتی از سست‌عنصری و تردید دارد، و انسان را ناراضی و حتی مشکوک می‌کند. و علتش را هم نمی‌فهمی و در نتیجه خشم و غضب چشمانت را کور می‌کند. سعی کردم با نزاکت این نکته را به او بفهمانم. جوابم داد که طبیعت او چنین است، و هرگز برای خوابیدن به قرص خواب احتیاج پیدا نکرده است. و بعد هم شل و ول و سلاسه‌سلاسه رفت، و من آرزو می‌کردم که این بی‌حالی او از خونسردی باشد و نه چیز دیگری.

* * *

ماریوسوارش: شما آمده‌اید ببینید در پرتغال چه خبر است، بفرمائید اینهم چهار-چوبی از وقایع پرتغال. همین الان برایم خبر آوردند که مدیر و روزنامه‌نگاران روزنامه دپوبلیکا از طرف کارگران کمونیست چاپخانه دستگیر شده‌اند و به آنها فشار می‌آورند تا استعفا دهند، و می‌خواهند به جای آنها یک مدیر و یک هیئت تحریریه کمونیست بگمارند. دپوبلیکا، روزنامه سوسیالیست، تنها روزنامه مستقلی است که در پرتغال برجامانده بود، تنها روزنامه‌ای بود در پرتغال که اخبار آن از طرف کمونیست‌ها ممیزی و دستکاری و تحریف نمی‌شد. سایر وسایل اطلاعاتی امروزه در دست کمونیست‌ها هستند: از مطبوعات گرفته تا رادیو و تلویزیون. و تمامی آنها سازمان‌هایی شده‌اند مطیع و یکدست و فاقد هرگونه حس انتقاد. برای خواندن واقعیات می‌بایستی روزنامه دپوبلیکا را خواند. و به همین علت هم امروز صبح روزنامه را تعطیل کردند. کارگران چاپخانه به دفتر «رائول رگو» مدیر روزنامه رفتند و به او دستور دادند که دفتر خود را ترک کند، چون که او را عزل کرده‌اند. رگو دستور آنها را رد کرد، و روزنامه‌نگاران هم از او پشتیبانی کردند. و اینطور شد که او و سایر روزنامه‌نگاران را توقیف کردند. حق ندارند حتی برای خریدن یک سیگار و یا نوشیدن یک قهوه از دفتر روزنامه خارج شوند. حق ملاقات هم ندارند. این آخرین نمونه گویای حمله‌ای است که کمونیست‌ها علیه سوسیالیست‌ها و علیه آزادی آغاز کرده‌اند.

اوریانافالاچی: فقط کمونیست‌ها و بیس، یا کمونیست‌ها به اضافه نظامیها؟

(سوارش جواب نمی‌دهد، شاید بملت آنکه تلفن زنگ زد. وزیر

اطلاعات، کورثیا یزوتینو، بود که می‌خواست با او صحبت کند. یک

نظامی سخت، و ظاهراً طرفدار کمونیستها.)

— آقای وزیر، تصور می‌کنم که از وقایع روزنامه دپوبلیکا خبر داشته باشید... بله، درست است... نه، آقای وزیر. رائل رگو فاشیست نیست. یک ضدفاشیست قدیمی است که مزه زندان و تبعید و مبارزه مخفی را چشیده است... نه، آقای وزیر. شما آواروگورا را می‌شناسید. و باید بدانید که در مورد ایمان ضدفاشیستی او شک وجود ندارد. آقای وزیر، به نظر من شما باید اقدام کنید. آقای وزیر، وضع بسیار بسیار وخیمی است. مسئله آزادی مطبوعات، آزادی اندیشه و دموکراسی است. اشغال این روزنامه غیر قانونی است، علیه قانون مطبوعات است، توهینی است به روح انقلاب. آقای وزیر، ما سوسیالیستها این وضع را تحمل نخواهیم کرد. تحمل نخواهیم نکرد. چطور؟ نه، آقای وزیر... اسیدوارم، آقای وزیر.

— فقط کمونیستها و بس، یا کمونیستها به اضافه نظامیها؟

(باز هم سوارش جواب نمی‌دهد. شاید هم سؤال مرا نشنیده است. و جمله زیر را می‌گوید، گوئی که دارد با خودش حرف می‌زند.)

— کارگران چاپخانه می‌خواهند روزنامه را به میل خودشان چاپ کنند، خودشان بنویسند... اینکه می‌شود کوبا، می‌شود آلبانی، اینکه پرتغال نیست. می‌خواهند در پرتغال یک کوبا، یک آلبانی درست کنند.

— فقط کمونیستها و بس، یا کمونیستها به اضافه نظامیها؟

— حمله کمونیستها به سوسیالیستها بمحض پایان انتخابات شروع شد، و هدف آن بوضوح اینست که نتایج مبارزات انتخاباتی را بی‌اهمیت جلوه دهند. از اینها گذشته، کمونیستها با انتخابات موافق نبودند و تمام کوشش خود را بکار بردند تا از انجام آن جلوگیری شود. ولی انتخابات در محیطی آزاد انجام گرفت، و ملت نشان داد که حاضر نیست از آزادی خود بگذرد و به کمونیستها فقط ۱۲ درصد رأی دادند... حال آنها ادعا می‌کنند که آن دوازده درصد مبین اراده و خواست مردم نیست، می‌گویند که حتی این نتایج خلاف خواست ملت است، می‌گویند نتایج انتخابات برای آنها اهمیتی ندارد. همین دیروز، در یک میتینگ عمومی، کونیال رهبر کمونیستها اعلام کرد که نتایج انتخابات با روح انقلاب تطابق ندارد: انتخابات و انقلاب دو مفهوم کاملاً متضاد هستند، انقلاب دینامیسم خود را دارد و به رأی محتاج نیست، رأی دادن یک اقدام منفعلانه است و غیره و ذلک. همه کوشش کونیال در آنست که به مردم ثابت کند که قویترین حزب پرتغال، حزبی نیست که در انتخابات پیروز شده، یعنی حزب سوسیالیست، بلکه

حزب شکست خورده کمونیست قویترین حزب پرتغال است. او قبول ندارد که دومین حزب قوی پرتغال حزب خلقی دموکرات است که ۲۷ درصد رأی آورده است، و علناً می گوید که این حزب باید از زندگی سیاسی پرتغال کنارگذاشته شود. و این همان روش همبستگی کمونیستهاست که می خواهند قدرت حاکمانه خود را مستقر کنند. کمونیستهای پرتغالی مثل کمونیستهای ایتالیائی و فرانسوی و اسپانیائی نیستند. دموکراسی را قبول ندارند. احکام سیستم دموکراتیک را به رسمیت نمی شناسند.

— فقط کمونیستها و بس، یا کمونیستها به اضافه نظامیها؟

— برای نفی نتایج انتخابات کمونیستها به همه وسائل متشبث می شوند، از مطبوعات گرفته تا رادیو و تلویزیون. از سندیکاها استفاده می کنند که بهمین صورت در کنترل کامل آنهاست. قانونی وجود دارد که بر مبنای آن کارگران حق دارند رأساً کمیته های رهبری سندیکاها را انتخاب کنند، ولی این قانون را اجرا نمی کنند. و به این صورت سندیکاها هم تبدیل به یک مرکز قدرت برای کمونیستها شده است، و یابتر است بگوئیم یک آلت دست کمونیستها برای تحمیل خواسته هایشان. از اینها گذشته از ادارات محلی هم استفاده می کنند و همچنین از مؤسساتی که اخیراً ملی شده اند و در آنها حزب «MDP» اکثریت دارد؛ یک حزب کوچک چپی که در واقع مخلوق مستقیم حزب کمونیست پرتغال است. در اینجا و آنجا مراکز قدرتی درست کرده اند که بر مبنای شوراهای کارگری سازمان یافته اند و انسان را به یاد «سوویت» های انقلاب روسیه می اندازند. این شوراها درباره استخدام و عزل کارگران تصمیم می گیرند و تبدیل شده اند به مؤسسه ای برای کاریابی و مجازات. در نظر آنها هر کس که کمونیست نیست، فاشیست است. یعنی هر که با آنها نیست، ضد آنهاست. فاجعه ای است. و نه فقط برای پرتغال، بلکه برای اروپا، برای همه مدیترانه. فاجعه ای است بخصوص برای نهضت چپ اروپا. و می بینید که چه صدمه ای به حزب کمونیست اسپانیا می زنند، و حتی به حزب کمونیست ایتالیا. من خود را خیلی به حزب کمونیست ایتالیا نزدیک می بینم، چون که آنها از زندگی سیاسی مفهومی دموکراتیک دارند. و متأسفم که کمونیستهای پرتغالی به سیاست آنها صدمه می زنند. کمونیستهای پرتغالی فقط به ارتجاع و به نیروهای دست راستی خیر می رسانند.

— کمونیستها و بس، یا کمونیستها به اضافه نظامیها؟ سوارش، می دانم که سؤال مشکلی از شما دارم. خطرناک است. اما وظیفه دارم

۱. نهضت خلقی دموکرات. — م.

۲. شوراهای متشکل از کارگران و دهقانان و سربازان در انقلاب اکتبر شوروی. — م.

که این سؤال را مطرح کنم. مگر این نظامیها نیستند که به کمونیستها اجازه هرگونه خودسری را داده‌اند؟ آیا قدرت در دست نظامیها نیست؟ — روشن است که قدرت مرکزی در دست نظامیهاست، آنها نیروی محرکه و ضامن ادامهٔ انقلاب هستند. احزاب سیاسی با یک پیمان با نظامیها متحد شده‌اند: پیمانی که در خطوط کلی راه آیندهٔ کشور را تعیین کرده است. یعنی سوسیالیسم در کثرت‌گرایی، دموکراسی و آزادی. اما، تا به امروز، نمی‌توان گفت که نظامیها بادیکتاتوری عمل کرده باشند. فراموش نکنیم که آنها اتحاد با احزاب سیاسی را تقاضا کردند، آنها انتخابات را خواستند و خلاف میل کمونیستها به آن عمل کردند. اگر خیال دیکتاتوری داشتند، انتخابات را وعده نمی‌دادند. اما وعده دادند و به آن عمل کردند: برای اولین بار بعد از پنجاه سال. انتخابات را بدون حوادث و تصادفات اجرا کردند و به همهٔ احزاب اجازه و امکان دادند تا از تلویزیون و غیره برای تبلیغات استفاده کنند. آنها به تعهد خود برای پیشبرد یک فرایند سوسیالیستی در آزادی وفادار ماندند، آنها به اصل «انتخابات یعنی دموکراسی» احترام گذاردند.

— ولی چه سودی داشت؟ آنها که نتایج انتخابات را نادیده می‌گیرند، و یا از قدرت خود برای تحمیل احترام به نتایج انتخابات استفاده نمی‌کنند.

— فعلاً، تا به امروز، تا لحظهٔ حاضر، نظامیها نتایج انتخابات را نادیده نگرفته‌اند. این کار را کمونیستها کرده‌اند.

— اما به‌رحال این نظامیها بودند که اجازه دادند کمونیستها فعال مایشاء مطبوعات و سندیکاها و ادارات دولتی گردند. و آنها بودند که این دولت را تشکیل دادند و از هر حزب دو نفر را عضو آن کردند بدون آنکه سی و هشت درصد رأی حزب سوسیالیست را به حساب بیاورند.

— من توقع ندارم که انتخابات تمامی مسائل پرتغال را حل کند. اگر اینطور بود، دولت نظامی علت وجودی نداشت. در این صورت یک دموکراسی عادی برقرار می‌شد، یک دموکراسی سیاسی. دموکراسی ما عادی نیست. و اگر ترجیح می‌دهید، حتی دموکراسی نیست. شرایط امروزی ما چیزی است که حداکثر آن را می‌توان آستانهٔ دموکراسی نامید. قدرت در دست نیروهای نظامی متمرکز است. و توجیه این قدرت در حقانیت انقلاب است و نه انتخابات آزاد همگانی. اگر فقط به نتایج انتخابات توجه کنیم، بدان معنی است که مسائل امروزه پرتغال را نفهمیده‌ایم، در پرتغال امروزه باید دو قدرت را به حساب بیاوریم. یعنی حقانیت و مشروعیت

انقلاب نیروهای مسلح و حقانیت حاکمیت مردم از طریق انتخابات آزاد همگانی. بین این دو چیز باید تعادلی برقرار باشد تا بتوان به یک دموکراسی عادی، به یک دموکراسی سیاسی رسید.

— چنین تعادلی وجود دارد؟

— هوم... کم و بیش... تا دیروز وجود داشت. به اندازه کافی.
— و امروز؟

— اگر کونیال چهره دموکرات به خود نگیرد، اگر کمونیستها به تاخت و تاز و انحصار طلبی خود در مطبوعات و سندیکاها و ادارات ادامه دهند، اگر باز هم همینطور به نتایج انتخابات بی توجه بمانند، اگر نظامیها این وضع را قبول کنند... آری، در چنین حالتی به دیکتاتوری سقوط خواهیم کرد. این نکته روشن است. مسلم است.
— یک آلبانی یا یک شیلی؟ یک رژیم استالینیستی، یا یک پینوشه؟

— ما سوسیالیستها مبارزه می کنیم تا راه حل مسائل نه به آلبانی و کوبا ختم شود و نه به یک پینوشه. اما من خطر پینوشه مانندی را در درجه دوم اهمیت قرار می دهم. می دانیم چطور پینوشه ها را خلق می کنند. من سفری به شیلی کرده بودم، آلنده را دیدم و رهبران حزب رادیکال شیلی را شناختم: تجربه شیلی را می شناسم. از لحظه بازگشت خود به لیسبون نگران تکرار اوضاع شیلی در اینجا بوده ام. و می دانم که چنین خطری وجود دارد. می دانم که گروه های دست راستی، بخصوص در خارجه، دارند توطئه می کنند تا کودتائی برپا کنند. اما با در نظر داشتن این مسئله، باید بگویم که برای من خطر اولیه خطر یک دیکتاتوری استالینیستی است. یک دموکراسی خلقی آنطور که کونیال خواب آن را می بیند. زورگوئیهای کمونیستها، تحریکات دائم آنها، باعث محدودیت آزادیها می شوند. و متأسفانه، نهضت نیروهای مسلح نیز خیلی تحت تأثیر این اقدامات قرار گرفته است.
— می خواستم به اینجا برسیم. این نظامیها که قدرت را در دست

دارند کی هستند؟ واقعاً چه فکر می کنند؟ انقلاب آنها چه نوع انقلابی است؟ افکار آنها چیست؟ سوسیالیسم مدرن، عوامفریبی سطحی، و یا کمونیسمی از نوع کونیال؟

— قبول کنیم که در بین آنها افکار آنارشستی— خلقی بسیار مغشوشی وجود دارد. و از اینها گذشته، در ماههای اخیر، موج عوامفریبی وحشتناکی هم در کشور بلند شده است. همگی می خواهند از دیگران چپی تر باشند و انقلابی تر. صحبت همه آنها فقط فقط آنست که باید انقلاب بزرگی انجام داد، انقلابی ریشه ای، و تنها نگرانی آنها اینست که به میانه روها میدان ندهند. چنین طرز

فکری خیلی به افکار آمارشیستی—خلقی کمک می‌رساند. و همچنین منجر به اقدامات دیوانه‌وار می‌شود. مثلاً اشغال خانه‌ها و تبدیل آن به بیمارستان که از یک ماه قبل شروع شده است. خانه‌ای را می‌بینند که موقتاً خالی است، فوراً آن را اشغال و در آن یک بیمارستان برپا می‌کنند، و هیچ کس هم دخالت نمی‌کند و این بیمارستان بدون هیچ کنترلی بکار می‌پردازد، اما یک‌ماه بعد دیگر نه خانه‌ای وجود دارد و نه بیمارستانی. آشفته‌گی است، بی‌نظمی است. و همزمان با این مسائل کارگران و یاکسانی که خود را نماینده آنها تصور می‌کنند تقاضاهای غیرعملی و بی‌موردی دارند. اضافه دستمزدهائی می‌خواهند که واقعاً دیوانگی است، چنین تقاضاهائی سطح زندگی کسی را بالا نمی‌برد، فقط باعث ورشکستگی کارخانه‌هاست. و به این صورت صنایع ورشکست می‌شوند و کارگران اداره آن را در دست می‌گیرند. و این اداره کارگری طبیعتاً تجربه فنی و ظرفیت اداری ندارد و نتیجه ورشکستگی عظیم اقتصادی است.

— و شاید هم هدف این هواداران خلق درست همین باشد: ورشکستگی مملکت. تاپخانه‌ای باشد و بگویند سیاستمداران قادر به کنترل کشور نیستند، و بنابراین نظامیها قدرت را بدست بگیرند و اوضاع را روبراه کنند و باچماق حکومت کنند.

(سوارش جواب نمی‌دهد و استدلال قبلی خود را دنبال می‌کند.)

— هنوز نوع سوسیالیسمی که باید به آن برسیم تعیین نشده است. آیا آن نوع سوسیالیسم کوبائی و یا آلبانیایی و یا اروپای شرقی را می‌خواهیم که سطح فقر را برای همگان یکسان می‌کند؟ ما سوسیالیستها چنین چیزی نمی‌خواهیم، برای ما سوسیالیسم فقر همگانی نیست. و به این صورت است که می‌گوئیم: خب، مؤسسات بزرگ را ملی کرده‌ایم، اما اداره این مؤسسات چگونه خواهد بود؟ نقش کارگران در این اداره چه خواهد بود؟ آیا کارگران باید مؤسسات ملی شده را اداره کنند یا بوروکراتهای منصوب شده از طرف دولت و یا یک حزب؟ قانون اصلاحات ارضی را گذرانیدیم، قبول، ولی کیست که باید آن را به اجراء درآورد؟ دهقانان یا دولت؟ ما سرمایه‌داری دولتی نمی‌خواهیم، مالمی‌خواهیم که فقط مالک مؤسسات عوض شوند. و از اینها گذشته: آیا بخش خصوصی هم باقی خواهد ماند یا نه؟ و اگر می‌ماند، کدامیک؟ و با این کارگرانی که هر روز کمتر تولید می‌کنند و تقاضای دستمزد بیشتری دارند چه باید کرد؟ آیا باید باسهم کردن آنها در سود کارخانه تشویقشان کرد یا نه؟ چگونه مالکینی را که هنوز اموالشان ملی نشده باید به کار و تولید تشویق کنیم: با ساختن آینده‌ای مطمئن و یا با نگاه داشتن آنها در شک و تردید و در کابوس مصادره‌های آتی؟ جواب اینها را به سکوت می‌دهند.

— سوارش، باز هم باید سؤال را تکرار کنم. آیا این نظامیهای افراطی هدفشان کنترل مملکت نیست؟ و عمداً اغتشاش را ترغیب نمی‌کنند؟

— شما باید بدانید که من در لحظه حاضر مایل نیستم که درباره اوضاع داخلی ارتش صحبت کنم. باید بدانید که نمی‌خواهم و نمی‌توانم اظهاراتی کنم که دیگران بتوانند آن را به میل خود تفسیر کنند و مرا متهم به انشعاب‌طلبی کنند. این لغت هم در پرتغال خیلی مد روز شده است... درباره نیروهای مسلح من باید قبول کنم که آنها به سوسیالیسم و در عین حال آزادی اعتقاد دارند، یعنی مطابق آن پیمانی که با احزاب سیاسی امضاء کرده‌اند عمل می‌کنند؛ وقتی با آنها رو در رو قرار می‌گیرم، باید تظاهر کنم که آنها یک نیروی متحد و یکپارچه هستند و نه مجموعه‌ای از جناحهای مختلف. اختلافات داخلی آنها برای من سودی ندارد. و روشن است که در بین آنها هم اعتقادات مختلفی وجود دارد. روشن است که رفتار و روش کار آنها با یکدیگر فرق دارد. اما در مقابل احزاب سیاسی، و در مقابل ما، چنان رفتار می‌کنند که گوئی همگی باهم موافقت و با رعایت نظر همگی تصمیم گرفته‌اند. و من امیدوارم که این طرز کار آنها ادامه داشته باشد، چون که در غیر این صورت اگر نهضت نیروهای مسلح به انشعاب کشیده شود، دیگر در پرتغال امکان انقلاب وجود نخواهد داشت. و من طرفدار انقلاب هستم. من جزئی از انقلاب هستم.

— در مورد خطر یک کودتا مکنون نیستید؟

— چرا. و آنهم نه به علت مسائل سیاسی، بلکه بیشتر به علت مسائل اقتصادی. تورم به خرخره ما رسیده است. ذخایر نقره را تمام کرده‌ایم و داریم به ذخایر طلا هم می‌رسیم. میان آنچه مصرف می‌کنیم و آنچه تولید می‌کنیم تفاوت عظیمی بوجود آمده که به حدود پنجاه و سه میلیارد اسکودو^۱ در سال رسیده است. تمامی عواقب جنگهای استعماری و تغییرات ناگهانی به سنگینی احساس می‌شود. سرمایه‌داری پرتغال در واقع همیشه یک سرمایه‌داری تحت حمایت از جانب دولت بوده است؛ یک سرمایه‌داری انگلی و بر پایه استثمار مستعمرات. وقتی فاشیسم سقوط کرد، همه سرمایه‌داران به خارج فرار کردند. همه چیز را رها کردند. و سرمایه‌داری انحصاری هم بقیه کارها را ترتیب داد. در پرتغال و گروه اقتصادی وجود داشت که در بانکها متمرکز شده بودند. باملی کرن بانکها در واقع سر آن و گروه اقتصادی بریده شد، و در نتیجه همه کادر مدیریت اقتصاد به خارج رفت. مقصودم مدیران و اقتصاددانان و مهندسی است که به برزیل و فرانسه و اسپانیا فرار کرده‌اند. حال

۱. واحد پول پرتغال. — م.

دیگر هیچ کس به ما اعتبار نمی‌دهد. کیست که به ما اعتماد کند؟ کیست که حاضر باشد در پرتغال سرمایه‌گذاری کند؟ کشورهای سوسیالیستی؟ اتحاد شوروی؟ — فرض کنیم که اتحاد شوروی. انصافاً درین مورد حقش را دارید.

— فکر نمی‌کنم. حتی اگر کارمان به یک دموکراسی توده‌ای و حاکمانه هم برسد، فکر نکنم شوروی در اینجا سرمایه‌گذاری کند. و اتفاقاً سئوالی که کمونیستها قبل از کوبائی کردن پرتغال باید برای خود مطرح کنند اینست: «و بعدش، مخارج این کارها را کی می‌پردازد؟ شوروی؟» اگر جای کونیال بودم، روی این موضوع چندان حساب نمی‌کردم. اتحاد شوروی نمی‌تواند سنگینی یک پرتغال کمونیست را تحمل کند، می‌شود یک کوبای ثانوی. کوبا برای شوروی خیلی گران تمام شده: چه از نظر مالی و چه از نظر مسائل و مشکلات بین‌المللی. و چندان بازدهی هم نداشته است، تقریباً هیچ. بنابراین درست است که آن تجربه را در مورد پرتغال هم تکرار کند؟ حتی با در نظر گرفتن موقعیت جغرافیائی و استراتژیک پرتغال این مسئله مخارج خارق‌العاده‌ای دارد. حال تصور کنیم که شوروی حاضر شود به ما کمک کند، و بدون اینکه پرتغال تبدیل به یک دموکراسی توده‌ای و حاکمانه گردد. بسیاری از ما خواهند پرسید که در عوض چه می‌طلبد. ما نمی‌خواهیم مستعمره اسپریالیسم آمریکا باشیم و یا به طریق اولی مستعمره اسپریالیسم شوروی. نتیجه: فقط چند راحل وجود دارد. درواقع فقط می‌توانیم روی پول کارگران مقیم خارجه حساب کنیم. تعداد این کارگران بیش از یک میلیون نفر هستند، و بعد از اعلام نتیجه انتخابات دوباره به پرتغال پول می‌فرستند. اما در اینجا سئوالی پیش می‌آید: آیا وقتی ببینند که در اینجا آنقدر به نتایج انتخابات بی‌اعتنائی می‌شود، به فرستادن پول ادامه خواهند داد؟ از جهانگردی بهتر است صحبت نکنیم. طبیعی است که با این اغتشاش جهانگرد جلب نخواهد شد. در لیسبون، هتلها حداکثر ده درصد ظرفیت خود مسافر دارند. مناطق ییلاقی بکلی خالی مانده‌اند. تازه یک توریست می‌آید، اما می‌بیند که هتل در اعتصاب است، رستوران در اعتصاب است و...

— و تمامی اینها مشوق یک کودتا در کودتا است، چرا آنقدر نسبت به نظامیها سخی هستید؟

— چون که در لحظه فعلی نمی‌توان از نیروی آنها صرف‌نظر کرد. اگر به سربازخانه‌ها برگردند، مملکت بطور قطعی دستخوش اغتشاش خواهد شد. قبل از آنکه نظامیها به سربازخانه برگردند باید یک نظام سیاسی ساخت که بر مبنای اراده ملت و رأی او در انتخابات آزاد قرار داشته باشد. همه نظامیها طرفدار کونیال نیستند، این برداشت شخصی شماست. این عقیده شما...

— سوارش، شما واقعاً باور دارید که نظامیها آزادی اهدا می کنند؟
 — قبل از هر چیز دیگر باید قبول کنیم که آنها نظامیهای خیلی بخصوصی هستند، و بعد از آن هم باید بگوئیم که آزادی هدیه آنها نیست. جریانی که آنها را به واژگونی رژیم کاتنانو هدایت کرد، از یک مبارزه توده ای علیه فاشیسم ملهم شده بود. در اروپا، شما ما را فراموش کرده بودید، فکر می کردید که همگی خوابیده ایم. ولی ملت نخوابیده بود، مبارزه وجود داشت، و نظامیها به دنبال مبارزه آمدند. و از اینها گذشته، مگر در آستانه طغیان علیه فاشیسم، فوراً با احزاب مخالف سیاسی تماس نگرفتند؟ باور کنید، آزادی امروزه ما، دستاورد مبارزه همگان است. و تا به آن حد که اگر کسی بخواهد آزادی ما را دوباره بدزدد، با مشکلات متعددی روبرو خواهد شد. امروزه دیگر همگی فکر می کنند، بحث می کنند، و در جلسات بزرگ شرکت می کنند. مثلاً دیروز نهضت احیای حزب پرولتری چند نفر را دستگیر و تحویل یک هنگ توپخانه داد. سربازان این هنگ جلسه ای تشکیل دادند تا درباره رد یا قبول این توقیفها بحث و تصمیم بگیرند.

— خب، اما تصمیم آنها چه بود؟

— قبول توقیف آن چند نفر.

— به عبارت دیگر، هرگروهی به ابتکار خود می تواند عده ای را دستگیر کند. و تازه آدم دزدی هم نیست، به آن می گویند: توقیف قانونی.

— بله، هوم، بله. کمی آنارشیزم وجود دارد.

— و بعد هم نظامیها جلسه تشکیل می دهند و توقیفها را قبول می کنند.

— بله، هوم، بله.

— و بعد از آن تازه Copcom، یعنی پلیس نظامی دخالت می کند و به توقیف جنبه رسمی می دهد. همانطور که در مورد آن چند نفر پیش آمد.

— بله.

— زیرا که Copcom بالاترین مقام دولتی در مورد توقیف اشخاص است. هر کس را بخواهد توقیف می کند.

— بله.

— حتی شما را.

— بله.

— و این مسئله شما را نگران نمی کند؟ شما اعتراض نمی کنید؟

— شما می دانید که من یک حقوقدان هستم و همیشه برای رعایت حقوق بشر

مبارزه کرده‌ام. از زندانیان سیاسی دفاع کرده‌ام و روابط نزدیکی با «سازمان عفو بین‌الملل»^۱ داشته‌ام. من به انسان و به حقوق بشر احترام می‌گذارم. ولی در عین حال باید بگویم که در یک دوران انقلابی بسر می‌بریم، و شرایط اجتماعی در حال تغییر است. غیر واقع‌بینانه است اگر توقع داشته باشیم که در دوران انقلاب حقوق بشر بطور کامل رعایت شود. البته انقلاب هم قانون مخصوص خود را دارد، و سعی و کوشش ما سوسیالیستها در آنست که این قانون انقلاب رعایت گردد، باید جلوی خود سزی را گرفت و نگذاشت هر که بلندتر عربده می‌کشد برحق جلوه کند. در غیر این صورت کار به جایی می‌رسد که هر کس بطور انفرادی از خود دفاع می‌کند و هر حزب، سازمان سیاسی و تسلیحاتی خود را تأسیس می‌کند. اگر سازمانهای تسلیحاتی وجود دارند، اگر گروهی بدخواه خود عده‌ای را توقیف می‌کند، و حتی آنها را محاکمه می‌کند و...

— سوارش، «اگر» ندارد. امروزه دقیقاً در پرتغال اینطور عمل می‌شود.

— بله. گاهگاهی. بله.

— آیا حقیقت دارد یانه که در پرتغال گروههای سیاسی مسلح وجود

دارند؟

— حقیقت دارد. رسمی است.

— آیا حقیقت دارد یا نه که نظامیها این گروهها را خلع سلاح نمی‌کنند؟

— حقیقت دارد.

— آیا حقیقت دارد یا نه که حزب کمونیست هم نیروی مسلح دارد؟

— کونیال می‌گوید نه. و من هم نمی‌توانم عکس آن را اظهار کنم، چون که مدرکی ندارم. فقط می‌توانم بگویم که ما سوسیالیستها نیروی مسلح سیاسی نداریم. و شاید هم فقط تنها ما باشیم.

— و اگر یک جنگ داخلی پیش آید؟

— من تصور نمی‌کنم که بین نیروهای چپی یک جنگ داخلی پیش بیاید. در این صورت آنارشیزم مطلق حاکم خواهد شد. نیروهای چپی باید میان خود به توافقی برسند، وگرنه از صحنه سیاسی خارج خواهند شد. کمونیستها باید بدانند که نمی‌توانند مرتباً به سوسیالیستها حمله کنند و به آنها تهمت بزنند. ببینید، آنها حتی به ما تهمت زدند که در کودتای نا فرجام ۱۱ مارس دست داشته‌ایم. حتی به نتایج بررسی کمیسیون تحقیق نیز توجه نکردند. در نتیجه گیری این کمیسیون ذکر شده که بعد از موفقیت کودتا من به اتفاق کوشتا گوسز^۲ و گونسالوش^۳

1. Amnesty International

۲۵۲. رئیس جمهوری و نخست وزیر اوایل کودتای گل میخک پرتغال...م.

می‌بایستی تیرباران شوم. حتی می‌گویند که من عامل آمریکائیها هستم، کائتانو و سالازار می‌گفتند که من عامل شوروی هستم، و اینها می‌گویند که من عامل آمریکا هستم...

— این سرنوشت اشخاص مستقل است.

— ولی من مستقل نیستم. من سوسیالیست هستم.

— آیا مگر در شرایط امروز بهمان معنی نیست؟

— چرا، اما باید به آنها یادآوری کرد که دنیا فقط از کمونیستها و فاشیستها ساخته نشده، در دنیا نیروی سومی هم وجود دارد که نیروی بس عظیمی است. یعنی سوسیالیسم در آزادی. و این نیرو سرانجام پیروز خواهد شد، هرچند که در اینجا و آنجا شکست خورده است. این نیرو میلیونها و میلیونها انسان را در برمی‌گیرد. این نیرو در اروپا، در کشورهای کمونیستی، در آمریکا، و در همه‌جای دنیا وجود دارد. بسیاری به سوسیالیسم و به آزادی ایمان دارند. اگر ما بتوانیم در پرتغال پیروز شویم، پرچمی خواهیم بود علیه تمامی دیکتاتورهای دست راستی و دست چپی.

— سوارش، شما پیروز شده بودید. ولی می‌بینید عاقبت کار چطور است.

— هنوز ابداً تمام نشده است.

— حتی روزنامه شما را هم از دستتان گرفتند.

— هنوز نگرفته‌اند.

— امیدواریم. از شما می‌پرسم: با این قضایا، آیا نمی‌ترسید که در

انتخابات آینده آراء شما به حزب کمونیست برود؟ البته با این فرض که در پرتغال انتخابات دیگری پیش بیاید.

— صادقانه جوابتان می‌دهم. و با این فرض که در پرتغال انتخابات دیگری پیش بیاید... آن اشخاصی که به امید دادن نظم به این اوضاع آشفته به ما رأی دادند، اگر از ما رو برگردانند به‌رحال به کمونیستها رأی نخواهند داد. به جناح راست رأی خواهند داد. در این مورد شکی وجود ندارد. در پرتغال حزب کمونیست فقط با زور می‌تواند به قدرت برسد. مثلاً با متحد شدن با یک نیروی قوی. و اگر چنین اتفاقی بیفتد، یعنی یک دیکتاتوری کمونیستی، و یا دیکتاتوری نظامی-کمونیستی ما را لگدمال کند، فوراً بعد از آن یک کودتای دست‌راستی بوقوع خواهد پیوست. و آن هم دست‌راستی افراطی. و به این صورت دیگر امیدی برای ساختن یک جامعه عادلانه‌تر و آزادتر نخواهیم داشت. و به این صورت به همه اروپا صدمه خواهیم زد، و در اینجا و آنجا دست‌راستی‌ها تشویق و دلگرم خواهند

شد. البته منظورم این نیست که آراء ما سوسیالیستی نبوده‌اند، چپی نبوده‌اند. اکثریت عظیم این آراء سوسیالیستی بوده‌اند. اما در ضمن آرائی داشتیم که از افرادی می‌آمد که از استقرار رژیم‌های حاکمانه می‌ترسیدند و به ما اطمینان داشتند، اطمینان به دموکرات بودن ما و احترام ما به همه افکار سیاسی.

— اگر به کثرت‌گرایی، به دموکراسی اعتقاد داریم باید حزب دموکرات خلقتی را هم بحساب بیاوریم: این حزب، خوب یا بد، بهر حال ۲۷ درصد آراء را بدست آورده است. چند سال قبل شما می‌گفتید که تجربه ایتالیائی دولت «میان» چپ» تجربه بسیار جالب و مهمی است، و می‌گفتید که در صورت استقرار آزادی در پرتغال می‌بایست چنین دولتی روی کار آید.

— آری، این را می‌گفتم، ولی در شرایط دیگری. در یک چهارچوب اقتصادی سرمایه‌داری می‌بایستی یک چنین راه‌حلی را انتخاب می‌کردیم. امروز نه. بعد از انقلاب چهارچوب اقتصادی کشور بکلی عوض شده است، و دیگر حکومت «میان» چپ» مفهومی ندارد. هنوز هم چنین اعتقادی داشتن یعنی انقلاب را نادیده گرفتن. ولی شما خواهید گفت که این حزب وجود دارد: با آن چه باید کرد؟ این وظیفه حزب دموکرات خلقتی است که تکالیف خود را روشن کند، و به نظر من چاره‌ای ندارد مگر مطابقت دادن خود با حقایق جدید. چاره دیگری ندارد مگر کمک به استقرار سوسیالیسم و یافتن نقاط مشترک با ما. و از اینها گذشته این حزب خود را سوسیال دموکرات معرفی می‌کند. مسلماً نباید توقع داشته باشد که ما با آنها یک پیمان مخصوص انضواء کنیم. ما با هیچ حزبی روابط خاص برقرار نمی‌کنیم: نه با آنها و نه با کمونیست‌ها. ما فقط به ائتلاف همه احزاب اعتقاد داریم، ائتلافی که در برگیرنده همگان باشد.

— سوارش، پس لازم است که نوع سوسیالیسم خود را تشریح کنید. مثلاً شما مارکسیست هستید یا نه؟

— من از مارکسیسم الهام گرفته‌ام. از نظر سیاسی با خواندن متون کلاسیک مارکسیسم تربیت اجتماعی گرفته‌ام. وقتی جوان بودم همیشه کتابهای مارکس و لنین را می‌خواندم و در دانشگاه عضو سازمان جوانان کمونیست بودم. در آن زمانها با کونیال آشنا شدم و او در من تا حدودی تأثیر گذاشت. به صحبت‌های او گوش می‌کردم و به او احترام می‌گذاشتم. اما فقط او نبود که بر افکار من تأثیر می‌گذاشت، پدرم که مردی دموکرات و جمهوریخواه بود، نیز در من خیلی تأثیر گذاشت. و همینطور سوسیالیست‌هایی که توسط او شناختم. به عنوان مثال، «بنیتو کاراکا»، یک سوسیالیست خیلی چپی بود و در عین حال یک لیبرال که فرهنگ

انسانی بسیار وسیعی داشت. من بعد از شنیدن نظریات «بنیتو کاراکا»، در سال ۱۹۵۰، مارکسیسم را بطرز جدیدی و با دیدی انتقادی تفسیر کردم. و به این نتیجه رسیدم که نمی‌توان مارکسیسم را مثل یک کتاب دعا و با عبارات جامد و خشک تفسیر کرد. امروزه برای من مارکسیسم یک روش معتبر بررسی و تجزیه و تحلیل اقتصادی — اجتماعی است، اما هنوز باید منتظر اثبات آن در علوم اقتصادی و تکنولوژی باشیم. به عبارت دیگر، مارکسیسم یک منبع الهام من است اما بهیچ وجه به معنی جزئی و جامد آن نیست.

— وقتی از سوسیالیسم صحبت می‌کنید، منظورتان کدام سوسیالیسم

واقعی در جهان امروز است؟

— فوراً جوابتان می‌دهم که سوسیالیسم در آزادی هنوز در هیچ کشوری به مرحله عمل در نیامده است. از یک طرف سوسیالیسم ها کمانه داریم و از طرف دیگر سوسیال دموکراسی که در چهارچوب نظام سرمایه‌داری و انحصاری اجرا شده است. طبیعتاً من اگر آلمانی بودم به ویلی برانت رأی می‌دادم. شکی نیست، و لازم به یادآوری نیست که طبقه کارگر آلمان تماماً طرفدار ویلی برانت است. اگر سوئدی بودم، به «اولاف پالمه» رأی می‌دادم. شکی نیست. اگر فرانسوی بودم به میتران رأی می‌دادم. شکی نیست. و اگر ایتالیائی بودم به ننی رأی می‌دادم. شکی نیست. ولی هیچیک از این سوسیالیسم‌ها با واقعیات پرتغال تطبیق نمی‌کنند. و در این هم شکی نیست. تجربه پرتغال، با تجربیات سایر کشورها مثل ایتالیا، فرانسه، آلمان و اسکاندیناوی تفاوت بسیار دارد، در این کشورها سوسیال دموکراسی نتایج مثبتی داشته است. ما باید راههای جدیدی پیدا کنیم و سیستمهای ریشه‌دارتری بکار ببریم. باید اصلاحات عظیم انجام دهیم، و صنایع را ملی کنیم و به کارگران قدرت بیشتری بدهیم. و این کار مشکلی است، بطرز وحشتناکی مشکل است، حفظ کثرت‌گرایی سیاسی و حفظ آزادی‌اندیشه و بیان کار بسیار بسیار مشکلی است. هرروزه باید اشکالات کار را اصلاح کرد، باید در مورد تئوری‌ها و اجرای آن تعمق کرد، باید دائماً مدل انتخاب شده را با اوضاع روز تطبیق داد. در اینجا تغییرات خیلی بسرعت انجام گرفتند. زندگی سیاسی و اجتماعی دفعته و بکلی دگرگون شد. فرصت تعمق نداشتیم و اغلب قبل از تعمق دست به عمل زدیم. همگی کمی مبهوت و آشفته فکر مانده‌ایم.

— تأییدی است صادقانه و ناامید کننده.

— می‌دانم. و تقصیر ما نیست. تقصیر فاشیسم است. پنجاه سال فاشیسم رانمی‌توان یک روزه و یا یک‌ساله پشت سر گذاشت. وقتی رودخانه‌ای طغیان می‌کند، سیلاب همه چیز را در برسی گیرد. همین ارتش، که آخرین سدهای ارتجاع را شکست

خودش سخت دستخوش آشفتگی است. ارتش در حال نوسازی و اکتساب یک طرز فکر جدید است و این خود باعث ایجاد تناقضات و درگیری‌های همه‌جانبه‌ای در آن شده است. و تازه به این مشکلات باید احساسات و هیجان مردم را اضافه کرد که بعد از یک دوران اختناق طولانی، خیلی شدید هستند. برای مقابله با چنین اوضاعی باید خیلی خونسرد بود. حتی هنوز خیلی‌ها تصمیم نگرفته‌اند که با اروپا باشند و یا با جهان سوم، و یا بهتر است بگویم تصمیم نگرفته‌اند که جزئی از اروپا باشند یا جهان سوم.

— شما تصمیم گرفته‌اید؟

— من می‌گویم که ما یک کشور اروپائی هستیم ولی در عین حال جزئی از جهان سوم. من تضادی میان سیاست همکاری با جهان سوم و اتحاد تدریجی با اروپا نمی‌بینم. ما از راه مستعمرات با کشورهای جهان سوم رابطه بسیار داشته‌ایم، و نمی‌شود دفعه‌ای این روابط را قطع کرد. ما باید با این کشورها روابط دوستانه خود را حفظ کنیم. اما از این نکات گذشته، چه چیز دیگری می‌توان درباره جهان سوم گفت؟ همه تجارت خارجی ما با کشورهای غربی است. گندم، گوشت و سایر کالاهای مهم برای ما از کشورهای اروپائی، از آمریکا و از آرژانتین وارد می‌شوند. و هشتاد درصد این معاملات با اروپا انجام می‌گیرد. ما نمی‌توانیم از بازار مشترک چشم‌پوشی کنیم. مسئله پیمان ناتو را هم باید در این چهارچوب دید و... هیچکس در پرتغال علیه پیمان ناتو موضوع نگرفته است؛ حتی کمونیستها. تصور خروج از پیمان نظامی ناتو به نظر من غیرواقعیه است؛ موقعیت جغرافیائی — استراتژیکی ما روشن است. خدا کار آنست که سیاست‌سلی و مستقلی در پیش بگیریم مثل فرانسه و رومانی، و بطور مستقل عمل کنیم. باقی ماندن در یک بلوک طبیعی، مثل ناتو، برای ما لازم است به این صورت...

(صحبت سوارش قطع می‌شود. مردی با حالت آشفته وارد اتاق می‌شود و در گوش سوارش چیزی می‌گوید. سوارش به خونسردی گوش می‌کند و تنها سایه یک اخم ناپیدا را در گوشه لبهایش می‌بینم.)

— سوارش، ممکن است بگوئید چه اتفاقی افتاده؟

— کارگران کمونیست چاپخانه، روزنامه دپوبلیکا را بمیل خودشان چاپ کرده‌اند. و سوسیالیستها هم در خیابانها دارند این روزنامه‌ها را می‌سوزانند. نظامیها ساختمان روزنامه را محاصره کرده‌اند و اجازه ورود به کسی نمی‌دهند. ظاهراً تصمیم به کاری گرفته‌اند که برای ما قابل قبول نیست؛ می‌خواهند روزنامه را ببندند. اینجا هم شده عین کوبا. نه. این دیگر آنارشیزم مطلق است. در اینجا فقط زورگوئی و قدرت شخصی به حساب می‌آید. باید مردم را به قیام دعوت کرد.

— و این حرفها را به همین آراسی می گوئید؟ شما هرگز احساساتی نمی شوید؟ شما از این کارها منزجر نمی شوید، و هوس مشت زدن به سرتان نمی زند؟

— باید خونسرد بود. و من اینطور هستم. حتی وقتی در زندان بودم، روی نیمکتی می افتادم و راحت می خوابیدم. من هرگز یک قرص خواب آور در زندگی ام نخورده ام.

— واقعاً که قابل تحسین است، حرفتان را می فهمم. اما گاهی لازم است که آدم از بی خوابی رنج ببرد. فرانسویها مثالی دارند که می گوید: «در جنگ باید واقعاً در جنگ بود!»

— واقعاً هم در حال جنگ هستیم. باید بروم به آنجا. باید همین الان دوان دوان به آنجا بروم.

— بروید، بروید. بدوید، بدوید. وقتتان را با من از دست ندهید. و

این هم آخرین سؤال: اگر این جنگ را تا به آخر ببازید؟

— تصور می کنم که نشان داده باشم که برای آزادی مبارزه کرده ام. اگر اوضاع پرتغال بر این منوال پیش رود، تنها چاره ام آنست که به کار همیشه برگردم: مبارزه برای کسب دوباره آزادی.

لیسبون، مه ۱۹۷۵

دومین مصاحبه با ماریو سوارش

جنگ داخلی در آستانه وقوع بود. پرتغال شاید چند هفته و یا چندماه دیگر درگیر این جنگ داخلی می شد، و ظاهراً هیچکس قادر به جلوگیری از آن نبود. هرج و مرج کامل حکمفرما بود. آنارشیزم کامل بود. همگی گیج و مبهوت بودند. هر روز حادثه عجیبی اتفاق می افتاد و اوضاع جدید و پوچی بوجود می آورد. تنها چیزی که ثبات خود را حفظ کرده بود بیعرضگی و بی لیاقتی بود: خود پسندیهای بی حساب، خلاء ایدئولوژیک، افکار سست پایه، و قدرت، لحظه به لحظه در دستهای بسیاری تکه پاره می شد و هر که دستش می رسید تکه ای از آن را می چاپید. (و معمولاً بدست آنهایی می افتاد که زورگوتر بودند و یا دیوانه تر.) بطور رسمی قدرت هنوز در دست «نهضت نیروهای مسلح» بود که رژیم فاشیستی را واژگون کرده و سیستمی برقرار کرده بود که آن را انقلاب می خواندند. اما نهضت نیروهای مسلح که تا دیروز متحد و یکپارچه به نظر می رسید، حال دیگر پراکندگی داخلی کامل خود

را بوضوح نشان می‌داد. اگر خیلی گذشت می‌کردیم فقط سه جناح در این نهضت می‌دیدیم: جناح کمونیست واسکوگونسالوش، جناح تندرو نمای «اوتلو سارایو» ده کاروالیو^۱، جناح میانه‌روی «ارنستوملو آنتونش»^۲ و اگر دقیق بودیم، می‌دیدیم که تمامی این نهضت به تعداد ژنرالها و سرهنگها و سروان‌های خود به جناحهای مختلف منشعب شده است. تنها صدائی که انهدام داخلی ارتش را اعلام می‌کرد و از دیگران می‌خواست که احساس مسئولیت داشته باشند، صدای ملو آنتونش بود که به اتفاق دیگران اعلامیه نه‌نفر را منتشر کرده بود. اما ظاهراً بکاری نیامده بود، و ترس از کشت و کشتار خیابانی همچنان باقی مانده بود. ارتش دیگر وجود نداشت. حتی دستگاه دولتی هم وجود نداشت. فراریان از مستعمرات بانکها را اشغال کرده بودند، کشیشها اینجا و آنجا شورش هائی تدارک می‌دیدند، سربازان سربازی را رد می‌کردند. مثلاً در میتینگهای سربازخانه‌ای رسماً اعلام می‌کردند که حاضر نیستند به آنگولا بروند، مگر آنکه با یک سند رسمی به آنها قول داده شود که در آنگولا موئی از سر آنها کم نخواهد شد. مردان سیاسی روز به روز و بیش از پیش از صحنه سیاست کنار گذاشته می‌شدند. سیاستمداران برای اقدامات خویش می‌بایست خود را در اختیار نظامیان بگذارند: و آنها هم باروشی تقریباً مخفی. هر مرد سیاسی پشتیبان نظامی خود را داشت. کونیال، گونسالوش را داشت. سوارش، ملوآنتونش را. مائونیستها، کاروالیو را. طرفداران نظامی دیگران معلوم نبودند. اما همه می‌دانستند که شدیدترین مبارزه میان سوسیالیستها و کمونیستها درگیر خواهد شد. از قانون اساسی که دستاورد انتخابات بود، هیچکس صحبت نمی‌کرد. به چه دردی می‌خورد؟ کی به آن احترام می‌گذاشت؟ همه می‌دانستند که کاروالیو اول کار عده‌ای افراطی را دستگیر و بعداً گذاشته بود که از زندان فرار کنند، و حال نیز برای آموختن مارکسیسم مخفیانه به ملاقات آنها می‌رفت. اوضاعی بود و رای واقعیات، سوررئالیسم بود. در این کشور اتفاقاتی افتاده بود، بیش از یک سال قبل، و تاریخ آن از توطئه‌ها و وضعی سوررئالیستی مملو شده بود. آیا شوخی می‌کردند، یک اتفاق بود؟ دفعتهاً نظامیانی که چهل سال تمام هتون فقرات فاشیسم را تشکیل داده بودند، قیام کرده و پرچم ضد فاشیسم برافراشته بودند، و شده بودند حامیان آزادی. گوئی که آزادی را می‌توان با لباس عاریه بدست آورد. حداقل چیزی که از نظامی‌ها می‌توان

۱. از رهبران نظامی کودتا، مرد قدرتمند نهضت نیروهای مسلح، که پس از کودتای نافرجام از شورای نظامی اخراج شد. م.

۲. رئیس جمهوری کنونی که پس از مدتی مادرشوهرش را از مقام نخست وزیری برکنار کرده است. م.

انتظار داشت، آن بود که دوباره چهره واقعی خود را نشان دهند: با یک کودتای پینوشه‌وار. اسم پینوشه بر سر زبانها بود. خیلی‌ها دور و بر خود را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند: در اینجا، پینوشه کی خواهد بود؟ خطر جنگ داخلی همگام خطر کودتای فاشیستی پیش می‌رفت: کودتا قبل و یا بعد از جنگ داخلی پیش می‌آمد؟ اسپینولا چندان دور نبود. از برزیل به پاریس آمده بود، و در آنجا تأسیس «نهضت آزادی بخش» خود را اعلام کرده بود. و از پاریس به مادرید رفته بود. گروههای دست راستی سر تا پا مسلح در مرز پرتغال و اسپانیا جولان می‌دادند. مگر دست راستیها همیشه از اغتشاش و دیوانگیها استفاده نکرده‌اند؟ لغت امید، به سنگینی یک سنگ به زمین می‌افتاد و فاجعه را می‌شد مثل پیغمبری پیشگوئی کرد. اما سوارش راضی بود چون که دولت جدید بیشتر بنفع او بود تا کونیال. در سوارش هیچ چیزی که مرا به یاد آن رهبر مردد و نگران سه‌ماه قبل بیندازد وجود نداشت، یعنی در زمانی که دشمن بزرگش، آن کونیال استالینیست مالک مطلق پرتغال به نظر می‌رسید. با اشتهای تمام غذا می‌خورد (مصاحبه در رستوران هتل من صورت گرفت) و خیلی خوش بین و مطمئن از خود به نظر می‌رسید، نگرانیهای من برایش تعجب‌آور بود. علی‌الخصوص که این سؤال مرا نمی‌فهمید: آیا موفقیت شما یک پیروزی گذراست یا قطعی؟ و اشتباه نمی‌کرد، جواب سؤال را خوب می‌دانست و بالاخره هم نخست‌وزیر شد. اما، هنوز هم مثل آن مصاحبه سه‌ماه قبل، که در آن او را مردد و حتی سست‌عنصر تلقی کرده بودم، جوابهایش با احتیاطی بی‌حد همراه بود و یا حتی گاه از جواب دادن می‌گریخت. و باید اعتراف کنم که من نتوانستم ماریوسوارش را بشناسم، و در مورد او، واقعاً باید در انتظار قضاوت تاریخ بود: آیا پرتغال را این مرد نجات داده و یا فقط خوش اقبال بوده است؟ ولی مسلم اینست که او مردی بسیار متمدن و صبور است. از اینکه در اولین مصاحبه درباره او سخت قضاوت کرده بودم هیچ ناراحت نبود و به دل نگرفته بود: «زیاد تأسف نخورید، فقط شما نیستید که اینطور فکر می‌کنید.» و این را موقع تعریف لطیفه یک مجسمه‌ساز گفت.

سوارش تنها شخصیتی است که در این کتاب دارای دو مصاحبه است. و علت آن فقط در این نیست که این دو مصاحبه در دو دوره خاص پرتغال انجام گرفته و در نتیجه هر کدام ارزش خاص خود را دارد، بلکه بیشتر به این جهت هردو مصاحبه را آوردم که باید صادقانه اعتراف کنم که خودم هم نمی‌فهمم که کدامیک از دو مصاحبه چهره واقعی او را بهتر ترسیم می‌کنند.

اورiana فالاجی: سوارش، آن داستانی را که در ناپل، سه روز قبل از

شروع انتخابات شهرداریهای ایتالیا برایم تعریف کردید، بیاد دارید؟
ماریوسوارش: کدام داستان؟

— داستان آن ایرلندی و آن انگلیسی. یک انگلیسی در یک کافه داشت به آرامی آبجو می خورد، و یک ایرلندی سربه سرش می گذاشت، هلهش می داد و فحشش می داد. انگلیسی عکس العملی نشان نمی داد و همانطور آبجویش را می نوشید. داستان همینطور ادامه پیدا می کند تا بالاخره ایرلندی حوصله اش سر می رود و او را رها می کند. و حتی ایرلندی تصمیم می گیرد که آشتی کند، سیگاری بیرون می کشد و صورتش را به انگلیسی نزدیک می کند و می گوید: «لطفاً، کبریت دارید؟» اما انگلیسی از جایش می پرد و بنگ! مشتی به چانه ایرلندی می زند. صاحب کافه عصبانی می شود و به انگلیسی می گوید: «یعنی چی؟ ساعتها شما را آزار داد و شما عکس العملی نشان ندادید. بعداً از شما کبریت خواست و شما پخش زینش کردید. نمی توانستید زودتر تصمیم بگیرید؟» انگلیسی جوابش داد: «نه، چون که موقعیت مناسب نبود.» سوارش، شما به کونیال این مشت را زدید یا نه؟
— من نمی توانم این را بگویم. شما باید بگوئید. آیا مشت را زدم؟

— اوه، آری، زیر زیرکی و بی سرو صدا مشت را زدید. آری. فکر نکنید که ما باور کنیم اتفاقات هفته های اخیر جزو مقدرات آسمانی بوده است. شکست کونیال خیلی سخت است. اما پیروزی از آن کیست؟ شما نظامیها، یا آمریکائیها؟

— مسلماً از آن آمریکائیها نیست. برای پیروزی در یک نبرد، باید به خاطر آن نبرد جنگید، و من فکر نمی کنم که آمریکائیها برای سرنگونی گونسالوش کاری کرده باشند. آمریکائیها روش ظریفتر و ابزارهای مؤثرتری برای دخالت در کار دیگران دارند: فراموش نکنید که صدها و شاید هم هزاران افسر فراری پرتغالی در اسپانیا و در همه جای دنیا در حال تدارک یک کودتای دست راستی هستند. فقط اسپینولا نیست که خیال بازگشت به پرتغال را دارد. بنابراین پیروزی از آن کسانی است که آن را خواستند، یعنی نیروهای دموکرات غیر کمونیست. و علی الخصوص پیروزی ما سوسیالیست ها. مگر گونسالوش مأمور کونیال برای استقرار یک دیکتاتوری کمونیستی نبود؟ حال دیگر هیچکس در این مورد شکی ندارد، و مهم هم نیست که بر سر عضویت رسمی گونسالوش در حزب کمونیست پرتغال بحث و جدل کنیم: مهم آنست که او به زبان کمونیستها حرف می زد و مثل آنها عمل می کرد. و نمی دانم چطور شده که قبلاً این چیزها را نفهمیده بودم و او را آدم

باحسن نیتی می دانستم. بهر حال اینکه گونسالوش از نخست وزیری و ریاست ستاد ارتش عزل شده، و اینکه مردم و اکثریت نیروهای مسلح دست رد به سینه او گذاشته اند، ضربه شدیدی به کونیال است.

— کسانی که افتاده اند می توانند دوباره بپاخیزند. و نمی توان گفت

که آدم مصمم و بااراده ای مثل کونیال به حوادث این روزها تسلیم شده باشد. بنابراین این پیروزی شما قطعی است یا گذرا؟

— دیروز با یکی از رهبران کمونیست اروپائی صحبتی داشتم. نمی توانم

اسمش را به شما بگویم. آمده بود تا از من بپرسد: «چرا شما حرف همدیگر را ندی فهمید، شما سوسیالیستها و کمونیستهای پرتغالی؟ چه کار می شود کرد؟» جوابش دادم که اشتباهات کونیال زیاد و خیلی وخیم هستند. مثلاً این حرفش را که دائم تکرار می کند در پرتغال فقط دوراه حل وجود دارد: کمونیسم یا فاشیسم. نقشه کونیال همان چیزی بوده و هست که در آن مصاحبه ژوئن گذشته به شما گفته است: استقرار دیکتاتوری کمونیستی با کمک یک جناح ارتش. با چنین نقشه ای تمامی ملت و هشتاد درصد ارتش مخالفت کردند و نتیجه اینکه امروزه حزب کمونیست پرتغال بکلی از توده های مردم به کنار افتاده است. امروزه حیثیت و آبروی حزب کمونیست سخت لطمه دیده است. این حزب نمی تواند در ایالات شمال منطقه تاگو ظاهر شود، و حتی در جنوب مملکت هم با هزاران مشکل روبروست. این حزب حتی از اتحادیه های چپی افراطی هم اخراج شده است، و تازه این اتحادیه ها مولود خود حزب کمونیست بوده اند. در انتخابات داخلی سندیکاها شکست خورده است و آنها علی الخصوص در سندیکاهائی مثل سندیکای کارمندان بانکها و کارمندان دولتی که قبلاً در آنها یک تاز میدان بوده بوده است. و بالاخره باید گفت که گونسالوش را از دست داده است، یعنی مردی را که همه امید خود را به او بسته بود. امروزه حداکثر دودرصد مملکت با آنهاست. وضعشان خیلی خیلی خراب است.

— آری، اما این دلیل نیست که آنها تسلیم شوند، این را تکرار

می کنم.

— همانطور که به آن رهبر کمونیست اروپائی گفتم، امروزه کونیال در مقابل یک دوراهی قرار گرفته است. یکی از این راهها آنست که به توطئه چینی ضد دموکراتیک خود ادامه دهد و نظامیها را به یک ماجراجوئی موقت و به یک درگیری مسلحانه سوق دهد. گفتم ماجراجوئی موقت، زیرا که در یک درگیری مسلحانه، موفقیت آنها لحظه ای خواهد بود. اکثریت ارتش طرفدار او نیست. راحل دیگر آنست که قبول کند که قادر به کسب قدرت از راههای ضد دموکراتیک نیست و

نتیجتاً قواعد بازی دموکراسی را قبول کند. اما این به مفهوم تجدیدنظر کلی در سیاست دیوانه‌وارش است. یعنی باید از سر شروع کند، و در شرایطی خیلی سخت، تا آنچه را از دست داده دوباره بدست آورد. این کار یعنی اکتساب دوباره حیثیت و آبروی حزبش که قبلاً در خارجه و در سراسر پرتغال مقام ارجمندی داشت. این کار یعنی پوزش خواستن از اشتباهاتش، و تازه امروزه فقط نزدیکانش حاضرند گناهان او را ببخشند. او خیلی زیگ زاگ رفته است. منظورم در این مورد آنست که اول خیال داشت سوسیالیستها را از بین ببرد، و بعد می‌خواست به‌مانند یک و متحدان شود. منظورم آنست که در همه جا و در هر فرصتی دنبال نظامیها افتاد و مجیز آنها را خواند. هر بار که ژنرالی به خارج می‌رفت، و یا از خارج می‌آمد او به استقبال و یا بدرقه‌اش می‌شتافت، این کارها به دردی خورد؟ وقتی دیگران از من می‌پرسیدند چرا دنبال نظامیها نمی‌روم و مجیزشان را نمی‌خوانم، جوابشان می‌دادم: «فایده‌ای ندارد. وقتی خود نظامیها بفهمند که بدون پشتیبانی ملت نمی‌توانند حکومت کنند، کونیال را مرخص خواهند کرد. و بعد هم دنبال من خواهند آمد. دنبال حزب سوسیالیست پرتغال خواهند آمد. چون که مردم پشتیبان حزب سوسیالیست پرتغال هستند.

— سوارش، صادقانه بگوئیم: شکست کونیال فقط محصول اشتباهات تاکتیکی او و فقدان جدیت در حزیش نبوده است. حوادث شمال پرتغال هم در شکست او خیلی تأثیر داشته‌اند. مثلاً آن حمله‌ها به مراکز حزب کمونیست، آتش زدن شعبات آنها. و خیلی خوب هم تدارک دیده شده بودند.

— شما مطمئن هستید که آن حمله‌ها تدارک دیده شده بودند؟ فکر نمی‌کنید که طبیعی بودند و یا لاقلاً بخش اعظم آنها خود بخود اتفاق افتاده باشد؟ آن حوادث خیلی در افکار عمومی اروپا تأثیر گذاشتند، می‌دانم. همه کمونیستهای اروپائی پناخاستند و گفتند که دارند حزب کمونیست پرتغال را سرکوب می‌کنند. اما حقیقت بکلی چیز دیگری است. حقیقت آنست که، حتی در پرتغال امروزه، کمونیستها هستند که دیگران را تحت فشار قرار می‌دهند و اصلاً قربانی نشده‌اند. حتی در شمال. کیست که دستگاه دولتی، مؤسسات ملی شده، و شهرداریها را در اختیار دارد؟ کیست که اینجا و آنجا مقام پول بذل و بخشش می‌کند؟ کیست که به کارگران غیر کمونیست و به کارگرانی که در مقابل آنها مقاوم می‌کنند زور می‌گوید؟ آن وحشیگریها علیه کمونیستها بدرستی شما را ناراحت کرده‌است، اما باید بدانید که این قهر، عکس العملی بود در برابر قهر آنها. عکس العملی بود خود جوش، مثل حوادث سال ۱۹۵۶ در مجارستان و سال ۱۹۶۸ در

چکسلواکی. و خوب می دانم که این حوادث باعث شد که کمونیستها شهید-
نمائی کرده و در نتیجه در افکار عمومی محبوبیتی کسب کنند. اما آنها شهدای
واقعی این حوادث نیستند. بروید با کارگران و دهقانان شمال پرتغال صحبت
کنید. از آنها بپرسید که در آن اغتشاشها چه کسانی کشته شدند. به شما جواب
خواهند داد: کسانی که علیه کمونیستها اعتراض می کردند. چونکه همیشه
کمونیستها بودند که تیراندازی می کردند، نه تظاهرکنندگان.

— سوارش، اما در آنجاها شکل کمونیستها شروع شده بود: شاید هم
به تحریک عناصر فاشیست و اسقفهای مرتجع...

— شما مطمئن هستید که آنها فاشیست بودند؟ و اما درباره اسقفهای مرتجع، من
نمی گویم که عده ای از شرکت کنندگان در آن اغتشاشها عناصر مرتجع باشند.
اما می گویم: باید در نظر داشت که کمونیستها با رفتارشان خیلی به احساسات اهل
کلیسا و کاتولیکها توهین کرده بودند. و آنهم درست در لحظه ای که ما داشتیم
آنها را به طرف خود جلب می کردیم. مثلاً تصاحب رادیو «رنانشا» را به یاد
بیاورید، رادیوی کاتولیکها را. کمونیستها این ایستگاه رادیو را درست مثل
روزنامه دپوبلیکای سوسیالیستها دزدیدند. و یا مثال دیگر، در شهر «براگا» چه
اتفاقی افتاد؟ بعد از دزدی رادیو رنانشا تظاهراتی برای طرفداری از اسقفها
برقرار شده بود. بعد از خاتمه تظاهرات، افراد شرکت کننده به طرف ایستگاه
اتوبوسهای مسافرتی رفتند تا به دهات خود برگردند. ایستگاه اتوبوسها اتفاقاً
درست در مقابل شعبه حزب کمونیست بود. از پنجره های این شعبه حزب شروع
کردند به شعار دادن: «گوسفندها، مرتجعها، نوکرهای کشیشها» و کاتولیکها
عکس العمل نشان دادند. آنها هم بنوبه خود شروع به فحاشی کردند، و به طرف
پنجره ها سنگ انداختند. و کمونیستها هم رو به جمعیت تیراندازی کردند.

— سوارش، باید یک چیز ناپسندی به شما بگویم: خیلیها معتقدند که
آن حوادث شمال پرتغال جزئی از استراتژی سوسیالیستها بوده است.
استراتژی آن انگلیسی که منتظر لحظه مناسب است تا مشت به چانه
ایرلندی بزند.

— من با قاطعیت هرچه تماستر سوگند می خورم که سوسیالیستها در این ماجرای
کثیف دست نداشته اند. با قاطعیت تمام سوگند می خورم که هرگز یک سوسیالیست
در این هجومها شرکت نکرده و حتی در موارد بسیاری سوسیالیستها به کمک
کمونیستها رفته اند. و از اینها گذشته ما بطور علنی این اقدامات را محکوم
کردیم: و با همان شدت و حدت که حمله به دموکرات مسیحیها را محکوم کرده
بودیم. اما، در عین حالی که ما این اقدامات را محکوم می کنیم، باید آنها را

توضیح دهیم. باید از خود بپرسیم چطور شد که مردم آنچنان غضبناک عمل کردند، چطور شد مردمی که تا چندی قبل کمونیستها را بخوبی استقبال می کردند ناگهان علیه آنها شوریدند. باور کنید: آنچه در شمال اتفاق افتاده و می افتاد، نتیجه اقدامات عناصر ارتجاعی نیست، مرتجعین در میان مردم هیچ آبرویی ندارند. اینها نتیجه سیاست حزب کمونیست پرتغال است. و بهتر بگویم نتیجه اقدامات کادر رهبری کمونیستهاست، آنها با کارهایشان در این یکساله اخیر آقدر احساسات ضد کمونیستی برانگیخته اند که سالازار و کائتانو با پنجاه سال تبلیغ نتوانسته بودند.

— می خواهید بگوئید که این کارها تقصیر شخص کونیال است؟
— آری. او شخصاً خیلی مسئولیت دارد، چون که در حزب کمونیست تأثیر و نفوذ تعیین کننده ای دارد. حاکمیت او در حزب بی چون و چراست. من اعضای کمیته مرکزی حزب او را می شناسم و می دانم تا چه حد تحت تأثیر او هستند. و اضافه می کنم که من یک مارکسیست هستم، یک مارکسیست غیر جزمی ولی بهر حال مارکسیست. و از این دیدگاه همیشه معتقد بوده ام که انسانها ابزار و یا بیانگر تاریخ هستند، همیشه فکر می کردم که در جنبشهای بزرگ تاریخی شخصیت افراد تعیین کننده نیست. اما بعد از آنکه حوادث این یکساله اخیر را در پرتغال دیدم کم کم دارم به آن ماجرای بینی کلثوپاترا اعتقاد پیدا می کنم.
— پاسکال: «اگر بینی کلثوپاترا کوتاه تر بود، سیر کلی تاریخ عوض می شد.»

— آه، بله. انسان و شخصیت انسان نقشی دارد، بحساب می آید.
— با احساساتش و با کینه هایش. گاه فکر می کنم که میان شما و کونیال یک جنگ شخصی در جریان است.

— اوه، نه نه. لا اقل از جانب من نه. من در جوانی خیلی کونیال را تحسین می کردم: بخاطر هوش، شجاعت و ایمان او. می دانید که او در کالج پدرم استاد من بوده است. آری، او استاد بود و نه آنطور که در مصاحبه به شما گفته است فراش کالج. شاید گفته فراش تا حالت پرولتاریائی به خودش بدهد. او از همان زمانها فارغ التحصیل حقوق بود، پدر من او را به عنوان استاد موقت ادبیات، تاریخ و فلسفه استخدام کرده بود. نمی توانست او را به عنوان استاد دائم استخدام کند چون که می بایست از سازمان امنیت (Pide) اجازه بگیرد و این سازمان قبلاً او را دستگیر کرده و برایش پرونده کمونیستی ساخته بود. داشتم می گفتم که خیلی او را تحسین می کردم. او دوازده سال از من بیشتر من داشت، من شانزده ساله بودم و خیلی به او احترام می گذاشتم. و بعدها هم وقتی محاکمه شد بیشتر

تحسین‌اش کردم: رفتارش عالی بود. شجاعانه و سربلندانه. از این جهت باید به او خیلی احترام گذاشت. دفاعیه او را بیاد دارم: سه‌ساعتی طول کشید و حتی یک دفاع از خود نبود، دادخواستی بود علیه رژیم سالازار. دادخواستی عالی. خیلی در من تأثیر گذاشت. از اینها گذشته رفتارش در زندان هم نمونه بود: و من خبر داشتم چون که هر روز پدرش را که در محاکمه هم وکیل مدافع پسرش بود، می‌دیدم. پدرش آنطور که در مصاحبه به‌شما گفته آدم بی‌سروپا و بدبختی نبود. پدرش اولین کونیال وکیل دعاوی زبردست و یک پروفیسور معروف تاریخ بود. مادرش هم خانمی بود از بورژواهای دست اول و خیلی کاتولیک. زندگی بسیار مرفهی داشتند. من اینها را خوب می‌دانم. چون که با خانواده او رفت و آمد داشتیم.

— پس چرا کونیال در مورد زندگی شخصی‌اش آنقدر دروغهای کوچک به من گفته است؟

— نمی‌دانم. در بعضی موارد دیگر هم کونیال را نمی‌فهمم. مثلاً او به‌شما گفته که در زمان تبعید نه در پراگ بوده و نه در مسکو، و اینطور وانمود کرده که شما فکر کنید همه دوران تبعید را در پاریس گذرانده است. حقیقت ندارد. من در آن زمانها چندید بار با او ملاقات کردم و یکبار هم در پراگ دیدمش. و یک نفر هم به من گفت که چهار سال با او در مسکو بوده است. مسئله آنجاست که کونیال خیلی دوست دارد خودش را در پرده اسرار پیچد. مثلاً هیچکس نمی‌داند که او ازدواج کرده است یا نه. انگار که ازدواج هم جزو اسرار دولتی باشد. می‌گویند که او یک دختر دارد. البته اینهم جزو اسرار است. چرا؟ من هم یک دختر دارم و خیلی به او مفتخرم. و به همگی هم معرفی‌اش می‌کنم. آدرس خانه من و شماره تلفنم در دفتر راهنمای عمومی تلفن نوشته شده است؛ آدرس کونیال جزو اسرار است. اوه، بله، آدم بخصوصی است، کونیال تضادهای عجیبی در خود دارد. وقتی وزیر بودم، او را در مواقع تشکیل جلسه هیئت وزیران نظار می‌کردم: سردی است که خیلی به خود تسلط دارد، اما گاه این تعادل بهم می‌ریزد و گوئی که میان قدرت استدالات او و فهم و حساسیتش گسستگی بوجود آمده باشد. استدلالهای او هر قدر هوشیارانه و روشن باشند به همان نسبت حساسیت او کمتر می‌شود. و بعد فکر می‌کردم: شاید علتش آن باشد که خیلی در زندان و در تبعید بوده است. من هم در زندان بوده‌ام، اما کم. مثلاً بگوئیم هربارشش ماه. من هم در خارجه و در تبعید بودم، اما کم: چند سالی. اما او سیزده سال در زندان بوده، و چهارده سال در خارج بسر برده، و ده سال هم مبارزه سختی کرده: حدود چهل سالی از واقعیات زندگی پرتغال برکنار مانده است. و حالا چطور می‌تواند اوضاع

را بفهمد؟

— فکر می‌کنید که عاقبت او را کنار بگذارند، حتی با توافق ضمنی مسکو؟

— در این مورد خیلی شایعات گفته می‌شود. درباره «آلبویم اینگلش» که بتازگی از مسکو آمده خیلی صحبت‌ها می‌شود. می‌گویند مأموریت دارد جانشین کونیال شود. اما صادقانه بگویم که من شک دارم. اولاً به این علت، همانطور که قبلاً هم گفتم، که او در داخل حزب کمونیست پرتغال خیلی قدرت دارد و هیچکس نمی‌تواند او را کنترل کند. و از این گذشته ساختمان داخلی حزب کمونیست طوری است که همه چیز در دست رهبری است و تکان خیلی شدیدی لازم است تا یک رهبر را برکنار کنند. و بالاخره باید گفت که اتحاد شوروی طرفداراوست، و توسط روزنامه‌هایش، و علی‌الخصوص پروادا مرتباً تئوریهای کونیال را تکرار می‌کنند. در ضمن کونیال بوضوح و بطور سیستماتیک از تجربه انقلابی ۱۹۱۷ شوروی می‌گوید و هر راه دیگری را به سوی سوسیالیسم نفی می‌کند. و در اینجا اجازه بدهید که به آن سؤال شما درباره رقابت فرضی من با کونیال جواب بدهم. می‌دانید چرا میان من و کونیال نمی‌تواند رقابتی وجود داشته باشد؟ زیرا که من عمیقاً انسانی دموکرات هستم و در دست گرفتن قدرت برخلاف اراده مردم را بیش‌تر می‌دانم، و هرگز چنین فکری به‌مخیله‌ام نیامده است. در عوض کونیال آدمی است عمیقاً ضد دموکرات. برای او انتخاب مردم اهمیتی ندارد، او می‌خواهد برخلاف نظر و اراده مردم انقلاب شخصی خود را انجام دهد. و شاید هم فکر می‌کند که خیر پرتغال در این کار است. اما سالازار هم کم و بیش همین جور فکری کرد. بنابراین مفهوم او از سیاست همان مفهوم سالازار است. فقط رنگش عوض شده است.

— سوارش، برگردیم به آن مشت درچانه ایرلندی، و عواقب کار را

بینیم: این جنگ داخلی درگیر خواهد شد یا نه؟

— پوه! خطر بزرگی است. من این را از شش ماه قبل می‌گفتم و امروز حتی روزنامه‌های کمونیستی هم می‌گویند. جنگ داخلی... ما همه کوشش خود را بکار می‌بریم تا از آن اجتناب کنیم. فکر می‌کنم که فقط چند شانس برای اجتناب از آن داریم.

— فقط چند تا؟

— آری... فقط چند شانس...

— چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

— ببینید، وقتی در ماه گذشته شما با من و با کونیال مصاحبه کردید، من تقریباً

مطمئن بودم که در آستانه تشکیل یک دولت کمونیستی در پرتغال قرار داریم. و یا بهتر بگویم: یک دیکتاتوری نظامی-کمونیستی در پرتغال. یک دیکتاتوری بهربری کونیال و گونسالوش. علائم بسیاری دیده می‌شد، مثلاً دزدیدن روزنامهٔ «پوبلیکا». بنابراین به اتفاق سایر سوسیالیستها از دولت استعفا دادم، و خیلی‌ها به‌ما انتقاد کردند و گفتند که اینطوری دست کونیال را باز گذاشته‌ایم. درست عکس قضیه درست بود. گرفتاریهای کونیال درست از وقتی که سوسیالیستها دولت را ترک کردند شروع شد. کونیال برای جبران این مسئله همدستی اتلوسارایوا کاروالیو، رئیس سازمان کوپکون را طلبید. ولی اتلو به او پشت کرد و کونیال با گونسالوش تنها ماند، و اوضاع همانطور که می‌دانیم خراب شد. اینطور بود که عده‌ای سرپیچی کردند و بیانیۀ نه‌نفر بهربری ملوآنتونش منتشر شد. سرآغاز بحران در داخل ارتش و سقوط گونسالوش. و در اینجا طبق آن داستان باید گفت که ایرلندی پخش زمین شده است. زمین‌خورده و بی‌آبرو در مقابل مردم و افکار عمومی جهان، و حال باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: قبول قواعد بازی دموکراتیک و یا کسب قدرت بازور؟ من می‌ترسم که کونیال به قواعد دموکراتیک تسلیم نشود. چرا که در این صورت استراتژی او بی‌معنی می‌شود، هدف او همیشه کسب قدرت از طریق زور بوده است. و کسب قدرت با زور فقط یک معنی دارد: درگیری مسلحانه، جنگ داخلی. ما جنگ داخلی نمی‌خواهیم. و گروه ملوآنتونش هم، یعنی اکثریت جنبش نیروهای مسلح هم چنین جنگی نمی‌خواهد. اما اگر کمونیستها دست به ماجرایی بزنند...

— چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ شما چند لحظه پیش گفتید که در بهترین حالات برای کمونیستها یک موفقیت لحظه‌ای خواهد بود.

— گونسالوش ژنرالهای کمونیست و یا طرفدار کمونیستی مثل «کوروآکو» را در اختیار دارد که فرمانده واحدهای مستقر در شمال پرتغال است. اما این واحدها از او اطاعت نمی‌کنند. اخیراً هم واحدهای کوروآکو از تیراندازی به مردم تمرد کرده و فقط به یک شرط حاضر شدند در مانورها شرکت کنند، بشرط آنکه در تفنگها فشنگ نگذارند. اکثریت عظیم سربازها کمونیست نیستند. آنها نمایندهٔ مردم هستند، جزئی از ملت هستند. در میان سربازها شبکه‌های کمونیستی وجود دارد، و می‌دانیم که این سلولهای کمونیستی خیلی بانظم هستند. اما آیا کافیهست که شبکه‌های کوچکی بتوانند یک هنگ و یا یک لشکر را تحت تأثیر بگیرند؟ تقریباً تمامی افسران ارتش طرفدار ملوآنتونش هستند، و همچنین نیروی هوایی به رهبری سورانیس و سیلوا. برای گونسالوش چیزی نمی‌ماند مگر نیروی دریایی و تفنگداران آن. و این تفنگداران نیروی دریایی یک گروه برگزیده هستند. اما

خیلی کم هستند. کونیال می‌گوید که گروه‌های مسلح خلقی دارد، بخصوص در لیسبون. حال فرض کنیم که این گروه‌ها قوی باشند، مصمم و افراد لشکر پنجم را که کمونیست است به آنها اضافه کنیم: باز هم میان این نیروها خیلی تفاوت وجود دارد. گونسالوش می‌تواند یک موفقیت لحظه‌ای در لیسبون داشته باشد اما بعد؟ دقت کنید که می‌گویم گونسالوش و نه کونیال، چونکه تصمیم به ماجرایی مربوط به گونسالوش می‌شود و بس. و کونیال در این میان او را آلت دست خود کرده، همین.

— این گونسالوش چه جور آدمی است؟

— او، آدم بدی نیست، نه، نه، اصلاً بد نیست. اصلاً باید بگویم که آدم دلچسبی هم هست، چون که ایده‌آلیست است. آدم صادقی است. به آنچه می‌کند اعتقاد دارد، هرچند که خیلی ساده‌لوحانه است. مسلم اینست که خیلی افراط‌کار است. اما در برخورد با آدم عجیب خجول است. مثلاً در موقع شرکت در دولت، هرگز با او برخورد نداشته‌ام: همیشه آماده صلح و توافق و مصالحه بود. فقط در مقابل جمعیت عوض می‌شود و در مقابل وضع فوق‌العاده، و وقتی که کونیال در کنارش باشد.

— و ملو آنتونش چه جور آدمی است؟

— او، اونظامی نیست، او یک مرد سیاسی است. و یا شاید بتوان گفت یک روشنفکر نظامی. ذهن سیاسی بزرگی دارد، و باهوشترین نظامی است، و از نظر اخلاقی هم انسان محکمی است. او در انتظار ۲۵ آوریل نماند تا ضدفاشیست بودن خود را اعلام کند: در سال ۱۹۶۹ در مقابله با کائتانو در انتخابات شرکت کرد، از آن زمانها او راسی شناختم، از همان زمانها دوست شدیم. و هرچند که هیچ‌گونه اتحادی میان حزب سوسیالیست و گروه نه نفر بوجود نیامده، و هر چند که من و او دوست هستیم، باید بگویم که تطابق برنامه‌های ما واقعاً کامل است. ملو آنتونش خوب می‌داند که حزب سوسیالیست پرتغال طرفدار اوست.

— و نخست‌وزیر جدید، دریاسالار «پنهروده آزه‌وه‌دو»؟

— مردی است خیلی صریح‌اللهجه، خیلی صادق و خیلی احساساتی. در پرتغال ضرب‌المثلی است که درباره این افراد می‌گوید قلبشان در دهانشان است. او هرچه فکر می‌کند راست و پوست‌کنده می‌گوید. او تصور می‌کند خیلی قوی است، حتی از نظر نظامی، و این را علناً می‌گوید. اما باید دید که تا چه حد حق دارد. مسلم اینست که او برای سیاست زاده نشده است. و شاید هم به این علت که او نظامی است و شنیدن حرف‌های دیگران برایش مشکل است. از نظر ایدئولوژیک می‌گوید که میان سوسیالیستها و کمونیستها قرار دارد: حال منظورش چیست نمی‌دانم. و

در نتیجه مشکل بتوان گفت که با او چه پیش خواهد آمد.
— و پرزیدنت کوشتا گومز؟

— این مسئله بزرگی است، سؤال بزرگی است: کوشتا گومز. موضع کوشتا گومز چیست؟ کوشتا گومز واقعاً کیست؟ قبل از هر چیز باید گفت که او یک نظامی واقعی نیست. مهندس ارتش بود و درجه سرهنگی داشت. بعد از انقلاب ژنرال شد. و اینطوری است که در داخل ارتش سلسله مراتب را طی نکرده است، مثل گونسالوش و کاروالیو و آنتونش، اما بهرحال در ارتش وزنه‌ای است. و روابط انسانی زیادی با نظامیها داشته و آنها را خوب می‌شناسد. کوشتا گومز فارغ التحصیل ریاضیات است. الان چه نقشی بازی می‌کند؟ ظاهراً خیلی به کمونیستها میدان داده و می‌دهد. اما همیشه به‌زبانی صحبت کرده که خیلی با زبان کمونیستها و گونسالوش فرق داشته است. تنها چیز مسلم درباره او اینست که خیلی نگران یک درگیری نظامی است و می‌خواهد از آن اجتناب کند. همه کوشش او آنست که جلوی...

— شما برای اجتناب از جنگ داخلی چه می‌کنید؟

— تنها کار ممکن: یعنی کوشش در اقناع گونسالوش و کونیال. مثلاً من برای امتناع کونیال می‌کوشم تا جلسه مشترکی از سوسیالیستها و کمونیستهای اروپا برگزار شود. ببینید: بعد از آن وقایع شمال پرتغال، طرفداری و همدردی با کمونیستهای پرتغال بخصوص در اروپا انجام گرفت. و آنهم به‌همت حزب کمونیست فرانسه که مبتکر این همدردی بود. خوب، حالا قبول می‌کنیم که همدردی بین‌المللی چیز بسیار خوبی است، اما اگر بر مبنای اطلاعات غلط قرار بگیرد بحث بسیاری در این باره پیش می‌آید. ما بایستی برای احزاب کمونیست و سوسیالیست اروپا روشن کنیم که انقلاب پرتغال چه مفهومی دارد، باید به آنها بفهمانیم که استراتژی حزب کمونیست پرتغال تا چه حد شیطانی و حتی غیر عاقلانه است. نه حزب کمونیست ایتالیا، نه حزب کمونیست فرانسه و نه حزب کمونیست اسپانیا هرگز این هدف را نداشته‌اند که دولت را مدفون کنند، اقتصاد کشور را نابود کنند، و اغتشاش کامل را حاکم مملکت سازند تا از این راهها به دیکتاتوری کمونیستی برسند. درست خلاف این جهت عمل کرده‌اند و نمونه مشخص آن حزب کمونیست ایتالیاست که هدف آن ساختمان دموکراسی در قلب یک سرمایه‌داری پیشرفته است تا از این راه به‌سوی سوسیالیسم پیش روند. یعنی برای نیل به سوسیالیسم نباید دولت دموکراتیک موجود را نابود کرد، نباید دموکراسی و آزادیهای فردی را که یک پیروزی مسلم و قطعی توده‌هاست فدا کرد. حتی اگر آنطور که کونیال می‌گوید یک دموکراسی بورژوازی باشد. و

مسئله فقط جنبه تئوریک ندارد. در اروپا لااقل چهار کشور با این مسئله روبرو هستند: ایتالیا، فرانسه، اسپانیا و پرتغال. اگر احزاب کمونیست این چهار کشور بتوانند کونیال را در مورد برقراری این جلسه قانع کنند، شاید بعداً بتوانند او را در مورد لزوم اجتناب از جنگ داخلی هم اقناع کنند.

— سوارش، رک و راست بگوئید: شما تا چه حد به امکان اجتناب از جنگ داخلی امیدوارید؟

— پرتغالیها خیلی با اسپانیاییها فرق دارند. نرمخوتر هستند، آشتی جوتر هستند. پرتغالیها عطش خون دیدن ندارند. اگر این حوادث در اسپانیا پیش آمده بود، از مدتها قبل جنگ داخلی شروع شده بود. البته ما هم جزو قدیسان نیستیم، و صبر و حوصله و صلحجویی ما هم در حال تلاشی است. چقدر کامیون و ماشین ارتشی و غیر ارتشی پر از مهمات و اسلحه کشف می کنند، چقدر تجاوزات صورت می گیرد. و درگیری ما با کمونیستها به نقطه حساسی رسیده است، مملکت در حال سقوط به... — مقصودتان آنارشیزم در پرتغال است؟

— آری. برایتان دو حادثه را تعریف می کنم. پریروز تظاهراتی علیه اعزام نظامیها به آنگولا از طرف خود نظامیها برقرار شده بود. و دیروز من به هتلی رفتم، پنج یا شش نظامی جوان و گردن کلفت بالباسی استتار در هتل بودند. مرا دوره کردند و گفتند: «آقای سوارش، بهتان گفتند که دیروز رفته بودیم تا نخست وزیر را بکشیم؟» من دهانم از تعجب باز ماند، گفتم: «چی؟ چطور؟» گفتند: «بله، بله. در تظاهرات بودیم که سروکله گونسالوش پیدا شد، سوار لیموزین بود و یک اسکورت موتورسیکلت داشت. افتادیم به جان موتورسیکلتچی ها، و بعد هم لیموزین گونسالوش را به باد لگد گرفتیم، داشتیم در اتومبیل را باز می کردیم که راننده بایک مانور سریع فرار کرد.» وقتی ماسجرا را برای کوشتاگومز تعریف کردم، گفت: «آه، بله. می دانستم. اوضاع خرابی است.» و حادثه دوم. چند روز قبل بانک آنگولا را فراریان اشغال کردند و می خواستند که اسکودوهای آنگولائی خود را به اسکودو پرتغالی تبدیل کنند. فریاد می زدند: «سر ما کلاه گذاشته اند. ما پول خود را می خواهیم.» ارتش دخالت کرد و آنها را از بانک بیرون ریخت. صبح روز بعد رئیس جمهوری داشت با رضایت خاطر ماسجرا را برای تعریف می کرد که تلفن زنگ زد: دویاره بانک را اشغال کرده بودند. فراریان آنگولا بمحض باز شدن بانک به آنجا ریخته و اعلام کرده بودند که حتی شب را در بانک متحصن خواهند شد.

— اما معمولاً جنگ داخلی دو طرف دارد، نه سه طرف. علیه کمونیستهای کونیال و گونسالوش فقط سوسیالیستهای سوارش و

ملوآنتونش صف آرایی نکرده‌اند. درمقابل آنها جبهه مخالف رادیکالهای
اتلو کاروالیو هم قرار دارد. اما در عین حال اتلو با سوارش و
ملوآنتونش هم موافق نیست: بنابراین...

— من فکر می‌کنم که اتلو یک انقلابی و یک انسان دموکرات منش باشد.
شاید تحت تأثیر افراطیون چپی قرار گرفته است، ولی بهر حال آلت دست کسی
نیست. اغلب نظرش را عوض می‌کند، آری، اظهارات عجیب و غریبی می‌کند.
کافیست بیاد بیاوریم که بعد از بازگشت از کوبا سروصدائی راه انداخت و گفت
که سفیر آمریکا کارلوجی مأمور میا است. من در آن زمان وزیر خارجه بودم، و خدا
می‌داند این اظهارات او چه گرفتاریهایی برایم ایجاد کرد. در او اصلاً قریحه
دیپلماتیک دیده نمی‌شود. ولی حرف حرف است و باید بعضی تندرویهای او را
بخشید: او می‌تواند در پرتغال نقش مهمی را ایفاء کند. در صورت یک درگیری
مسلحانه او جبهه سوسی تشکیل نخواهد داد.

— و فاشیستها؟ حال فرض کنیم که جنگ داخلی میان سوسیالیستها
و کمونیستها درگیر شود و اتلو هم طرفدار سوسیالیستها بماند.
فاشیستها هم علیه کمونیستها وارد جنگ خواهند شد و جزو جبهه
شما می‌شوند. چه خواهید کرد؟

— آهان، این دقیقاً آن حسابی است که کونیال کرده و می‌خواهد ما را به آغوش
ارتجاع بیندازد. ما هرگز در چنین داسی نخواهیم افتاد، زیرا که یک نیروی
چپی هستیم. ما یک حزب چپی هستیم و شاید هم تا حدودی با افراطیون چپ
روابطی داریم. مثلاً با سندیکای عمومی و با مائوئیست‌ها. ولی این نکته هم
خطرات شدید و پیچیده فعلی را تعدیل نمی‌کند. و درست به همین دلایل است
که می‌خواهیم از جنگ داخلی اجتناب شود. هر روز شایع می‌کنند که اسپینولا
همدست و متحد سوارش شده است، ولی باید بدانند که ما چنین متحدی نمی‌خواهیم.
هیچ سوسیالیستی او را نمی‌خواهد. آنچه ما می‌خواهیم آنست که تبدیل به حزب
بزرگ طبقه کارگر شویم، ما می‌خواهیم که تمامی طبقه کارگر را به خود جلب
کنیم. اگر مجبور شویم که علیه کمونیستها به یک جنگ داخلی مبادرت کنیم،
کوشش ما آن خواهد بود که به تنهایی مقاومت کنیم: بدون کمک ارتجاع. از
اینها گذشته من ابداً به این کمک احتمالی ارتجاع باور ندارم: دست راستی‌ها ما
را دوست ندارند. و اگر علیه کمونیستها وارد میدان شوند، علیه ما هم خواهند
جنگید. اما دخالت آنها با ایجاد یک جبهه سوم نخواهد بود: طرز کار آنها کودتا
خواهد بود. و در واقع هم ترس من بیشتر از یک کودتا است تا جنگ داخلی. امروزه در
پرتغال خطر کودتای دست راستی خطر بسیار بسیار بزرگی است. و اگر تا ماه مه

گذشته خطر کمونیستها را بزرگتر احساس می کردم، در عوض امروزه خطر فاشیستها را بزرگتر می دانم.

— و بقول آن ضرب المثل: دوفر دعا می کردند و سوسی زد و برد.

— چنین بهانه ای برای کودتا کردن کافی نیست. بهانه را کمونیستها بدستشان می دهند. کمونیستها اقشار وسیعی از مردم را به آغوش ارتجاع می اندازند. حالا دیگر مردم می گویند: «اگر بناست که همیشه زد و خورد باشد، بهتر است اقلاً یک دولت دست راستی قوی داشته باشیم.» امروزه دیگر از تماسی اقشار مردم چنین استدلالی می شنویم، از راننده تا کسی بگیرد تا آدم کوچه و بازار. مردم ناراضی اند و اغلب ناامید، و وحشت زده از کمونیستها. کونیال، حتی کارگران را هم ترسانده است. و به این مسائل بازگشت آن فراریان آنگولائی را اضافه کنید. اگر هم مرتجع نباشند، بهر حال خیلی سرخورده اند. ارتجاع براحتی می تواند این نیرو را آلت دست خود کند. این فراریان همه داروندار خود را از دست داده اند و دنبال میوه می گردند. و با یک چنین روحیه ای به مملکتی برگشته اند که خودش دست به گریبان بحران اجتماعی و اقتصادی است و آنارشیزم دارد به نابودیش می کشاند. خیلیها مشغول تدارک شده اند.

— و برای اصلاح اوضاع خیلی دیر شده است، درست است؟

— برای نجات یافتن هرگز دیر نمی شود، کافیت که بخواهیم. ما سوسیالیستها در این راه مبارزه می کنیم. مسلماً اگر شکست بخوریم فاجعه ای خواهد بود. اگر حرف همدیگر را نفهمیم و بر مرتشکیل یک دولت چپی توافق نکنیم، اگر مسائل کارگران را بسرعت حل نکنیم، اگر با اروپا رابطه برقرار نکنیم، اگر دستگاه اقتصادی مملکت را بحرکت در نیاوریم، من به شما می گویم که ظرف دو ماه... آری، ظرف دو ماه آینده اوضاع چنان خواهد شد که برای دست راستیها/یک اقدام ضد انقلابی براحتی یک لیوان آب خوردن خواهد بود.

— دو ماه؟

— آری، فقط دو ماه. هزاران و یا لاقلاً صدها افسر پرتغالی دارند در فرانسه تجهیز می شوند، و همینطور در مرز اسپانیا، و شاید هم در خود پرتغال. دیروز در خیابانهای لیسبون اعلامیه هایی به نفع اسپینولا پخش شد. یک ماه قبل چنین کاری محال به نظر می رسید، مردم مانع چنین کاری می شدند. اما امروزه مردم این اعلامیه ها را قبول می کنند، آنها را می گیرند و می خوانند. این ماجرا را برای کوشتا گومز هم تعریف کردم. گفت که او هم خبردار شده است.

— انگار که مثل اوضاع آخرین ماههای حکومت آلنده در شیلی باشد.

— من می گویم که بیشتر شبیه اوضاع جمهوری وایمار آلمان است. مگر ما هم

در حال تحمل عواقب یک جنگ استعماری و شکست در آن نیستیم؟ وقتی ما رسیدیم دیگر دیر شده بود: ارتش سقوط کرده بود. و عجیب پر مفهوم است که این ارتش، یک ارتش اشغالگر، حال خود را ارتش رهایی بخش تصور می کند. این یک پدیده روانکاوانه است. این نظامیهای پرتغالی نه تنها فراموش کرده اند که آنها اشغالگر مستعمرات و سرکوب کننده مردم بوده اند، بلکه حتی ادعا می کنند که آزادیبخش بوده اند. از نظر روانکاوی این مسئله را چنین تفسیر می کنند: «شکست خورده ای که شکست خود را قبول نمی کند و نتیجتاً خود را در لباس عاریه فاتح می بیند.» بعد از جنگ جهانی اول، در آلمان هم چنین پدیده ای پیش آمد: ارتش آلمان شکست و عواقب اجتماعی آن را انکار می کرد. سوسیالیستها و کمونیستها و سوسیال دموکراتها همگی در قدرت گرفتن نازیها سهیم بودند. و فقط وقتی بعدها دوباره همگی آنها را به زندان انداختند متوجه اوضاع و گناهان خود شدند.

— پس این به اصطلاح انقلاب پرتغال با شکست روبرو شده است.
— هنوز نه. و یا بهتر بگویم شکست نخورده است، اما خطر شکست آن را تهدید می کند. حداقلش آنست که بگویم سخت ضربه خورده است. علی الخصوص چون که کمونیستها نفهمیدند و احتیاط لازم را رعایت نکردند. مثلاً فراموش کردند که دهقانان شمال پرتغال صاحب زمین هستند و به کسی وابستگی ندارند. و یا فراموش می کنند که علاوه بر طبقه کارگر که خیلی مهم است، مالکان کوچک و کارمندان بسیاری هم وجود دارند. کمونیستها فراموش می کنند که پرتغال دارای یک فرهنگ و تربیت اروپائی است، پرتغالیها خود را اروپائی احساس می کنند، و در اروپا بیش از یک میلیون کارگر مهاجر پرتغالی در بازار مشترک کار می کند، هشتاد درصد تجارت پرتغال با اروپاست. می بایستی صبر و حوصله داشته باشیم. می بایست برنامه های سلی کردن را با احتیاط پیش می بردیم، نمی بایست با اروپا مخالفت کنیم. و در عوض چه شد؟ عوامفریبی آزاد گذاشته شد، خرده بورژوازی و بورژوازی بزرگ خشمگین شد، دست رد به سینه متحدین بالقوه زده شد، کلیسا که در اوائل کار با ما همبستگی نشان می داد اجباراً به صف مخالفین پیوست. فرصت بزرگی از دست رفت و امروزه خطر پینوشه مانندی کاملاً محسوس است.

— مقصودتان اسپینولاست؟

— نه. اسپینولا... می دانید، من میل ندارم خیلی از اسپینولا صحبت کنم. بدلائل مختلف. فکر می کنم که اشتباهات سختی مرتکب شده باشد، اشتباهات ابلهانه. و فکر می کنم که او هم یکی از مسئولین وقایع بعدی باشد. و لاقلاً مسئول

بخشی از گرفتاریهایی که بعد از عزل او پیش آمد. او خواست که اوضاع را بازور عوض کند و علناً هم این کار را کرد، و تازه آنهم بدون قدرت لازم و افکار روشن. بعقیده من اسپینولا از اصول انقلاب منحرف شد. یک انحراف به راست. مثلاً می خواست انقلاب را ترمز کند، و حتی نفهمید که این کار غیر ممکن است. اما درباره او بعضی دروغها هم گفته اند، بخصوص از جانب کمونیستها. مقصودم اینست: اگر حقوق انقلابی وجود داشته باشد، که قطعاً وجود دارد، و اگر معرف این حقوق انقلابی جنبش نیروهای مسلح است که افسران ارتش در آن شرکت داشته اند، بنابراین نمی توان نفی کرد که اسپینولا هم دارای این حق هست. بد یا خوب، او هم در اوائل کار با انقلاب همگام بود. و به این علت است که نمی خواهم از او صحبت کنم. به همین علت است که ترجیح می دهم بگویم اشتباه کرده است. اشتباهات او غیر قابل انکار هستند: مثلاً بعضی اشخاص واقعاً دموکرات را مائوئیست خطاب کرده است. اظهاراتی از این بدتر هم کرده است. اشتباه می کرد. در خیلی موارد اشتباه کرد، و گاه هم خیلی فاحش. بهر حال آدم چندان روشنی نیست. — او پینوشه نخواهد شد.

— تصور نمی کنم.

— عجیب است که شما آنقدر به او کم اهمیت می دهید.

— تکرار می کنم که من اسپینولا را قبول ندارم. باور نمی کنم که آینده ای داشته باشد، هرچند که هنوز در پرتغال جذبه ای دارد. طبیعتاً ممکن است اشتباه کنم. مگر در مورد گونسالوش، در اوائل کار، اشتباه نکردم؟ ولی بهر حال تصور نمی کنم که نیروهای دست راستی روی اسپینولا حساب کنند.

— شما هم طبیعتاً می دانید که در مورد شما و اسپینولا چه شایعاتی وجود دارد. می گویند که با یکدیگر رابطه دارید، البته بطور غیر مستقیم. می گویند که در پاریس با هم ملاقات کرده اید و...

— می دانم، می دانم. هر روز خبرگزاری ملی، که کاملاً در اختیار کمونیستهاست و اخبار آن تحریف می شود، اطلاعاتی صادر می کند و می گوید که من اینطور و آنطور با اسپینولا تماس گرفته ام. دروغهای احمقانه است و من حتی از تکرار این مسئله خسته و منزجر شده ام: با اسپینولا هیچ رابطه ای ندارم. هیچکدام از اعضای حزب ما با اسپینولا رابطه ای ندارد. ما ارتباط با اسپینولا را قبول نکرده و نمی کنیم.

— بنابراین اگر اسپینولا را کنار بگذاریم، در میان این نظامیها که

همگی ادعای چپی بودن دارند پینوشه کیست؟

— الساعة جوابتان را می دهم. دوماه قبل از مرگ آلنده، به شیلی دعوت شدم. و

وقتی به دیدن آینده رفتم، پینوشه هم در اتاق بود. آری، آنجا بود. آنجا بود... و هیچکس نمی‌دانست که پینوشه است. جزو گروه افسران آینده بود، جزو هیئت مشاوران نظامی آینده، و همراه دیگران می‌خندید. و هیچکس نمی‌دانست که پینوشه است هرچند که اسمش پینوشه بود. وحشتناک است. آری، وحشتناک...
— واقعاً هم هرکس به پرتغال می‌رسد فوراً این احساس را دارد:
این اوضاع عاقبت بدی خواهد داشت.

— امیدواریم که اینطور نباشد، علی‌الخصوص که من اصلاً آمادگی اوضاع تراژیک را ندارم. من آدم آرامی هستم و از زندگی لذت می‌برم و حتی تیراندازی بلد نیستم. می‌گویند که همه مملکت مسلح شده است اما به شما اطمینان می‌دهم که شخص من حتی یک هفت تیر ترقه‌ای ندارم. نه در خانه‌ام و نه در جای دیگر. چون که معتقدم که اسلحه من قلم خودنویس است، من تیراندازی بلد نیستم، و نمی‌خواهم یاد بگیرم.

— بنابراین در صورت لزوم در یک مبارزه مسلحانه شرکت نخواهید کرد.

— با تیراندازی؟

— مسلماً، با تیراندازی. با تیراندازی و کارهای دیگر.

— آه؟!؟! اوه، نه! هرگز!! *Jamais! Jamais dans la vie!* به شما می‌گویم که در سراسر عمرم حتی یک بار دستم به ماشه اسلحه نخورده است. هرگز هفت تیر یا تفنگ بدست نگرفته‌ام. هرگز به شکار نرفته‌ام. خانواده‌ام همینطور، پدرم هم همینطور. هرگز خدمت وظیفه انجام نداده‌ام! وقتی به خدمت نظام وظیفه احضار شدم، بقدری لاغر بودم و چنان بیمار و دچار مرض تنگی نفس که پدرم بسادگی حکم معافیت مرا گرفت. فکر می‌کنم که حتی کونیال هم خدمت نظام وظیفه نکرده باشد. ببینید، من ترجیح می‌دهم بمیرم تا به کسی تیراندازی کنم. حتی تصور کشتن و یا زخمی کردن شخصی برای من قابل فهم نیست. اگر آدمی را در یک حادثه اتومبیل‌رانی تصادفاً بکشم برایم فاجعه روانی عظیمی خواهد بود. من آنوقت‌ها که به حرفه و کالت دعاوی مشغول بودم و گاه مجبور می‌شدم از شخصی که به قتل عمد و یا غیر عمد متهم بود دفاع کنم، همیشه این مسئله را مطرح می‌کردم: اگر در مورد خود من اتفاق بیفتد؟ و نتیجه می‌گرفتم: دیوانه خواهم شد.

— بنابراین، اگر فاشیسم به پرتغال برگردد شما حتی یک بمب کوچولو هم بکار نخواهید برد؟

۱. به فرانسوی: «هرگز! هرگز، در همه عمرم.»

— بگذارید فکر کنم. آهان: بمب گذاری می کنم بشرط آنکه هیچکس را مقتول و مجروح نکند. مثلاً می توانم در یک ساختمان خالی و بدون سکنه بمب بگذارم. و اگر بفهمم که شخصی به آنجا خواهد آمد، بمب را نخواهم گذاشت. هرگز، و نه حتی برای دفاع از خود. اگر کسی بخواهد مرا بکشد، من با کشتن او از خود دفاع نخواهم کرد. می گذارم که مرا بکشد.

— و این اتفاقاً مسئله روز شماسه، می دانم که در این روزها مرتباً شما را تهدید به قتل می کنند.

— هر روز. و چند بار در روز. تلفن زنگ می زند، برمی دارم، صدائی می غرد: «سوارش، کشته خواهی شد.» و یا: «امروز خواهی مرد.» و من جوابشان می دهم: «باشد.» چه فایده ای دارد که آدم بترسد یا خودش را مخفی کند یا اسلحه بردارد و یا محافظ بگیرد؟ وقتی یک سازمان قوی تصمیم به قتل کسی بگیرد، همیشه موفق می شود. حتی اگر خیلی خوب محافظت بشود. مثال آن دو برادر کندی است. نتیجه اینکه ترجیح می دهم به زندگی خودم ادامه دهم، تنهایی به گردش بروم، و بیهوده فکر و خیال نکنم. ترس احمقانه است. آدم را دلسرد می کند. من ترس را طرد می کنم. و در واقع هم کسی نمی تواند مرا بترساند. هرگز نتوانسته اند. چند روز قبل در خیابان یک فراری از آنگولا به من حمله کرد. من با «رفیق زنعا» بودم. آن فراری روی من پرید و فریاد زد: «چرا آنگولا را به سیاه پوستان فروختی؟» او را با یک هل کنار انداختم و جوابش دادم: «اگر با ادب از من می پرسیدی، برایت توضیح می دادم که من هیچ چیز را به هیچکس نفروخته ام.» دوباره حمله کرد و مجبور شدم کنارش بزنم... می دانید، من یکی از آن اشخاص معدودی هستم که هنوز در خانه خودم می خوابم. امروزه دیگر در پرتغال خیلیها هر شب خانه خود را عوض می کنند. از ترس سوء قصد، از ترس دستگیری... من می گویم: اگر می خواهید مرا توقیف کنید در اختیار شما هستم. و اگر مرا دستگیر کنند بعداً باید علتش را بگویند. و بهر حال بهتر از فرار کردن است.

— حالا دارم چیزهایی می فهمم.

— چه چیز؟

— این آرامش خشم آور شما را. خونسردی است. و بعبارت دیگر شجاعت.

— و شما نوشته بودید که من آدم سست غنصری هستم.

— آری. و متأسف هستم.

— خیلی تأسف نخورید، خیلیها این عقیده را دارند. علتش در قیافه من است. با

این پلک‌های پف‌کرده، با این لپ‌های آویخته. یک‌بار، یکی از دوستانم، یک مجسمه‌ساز، می‌خواست از من ماسکی بسازد. یک‌عالم وقت تلف کرد. ماسک را می‌ساخت و خراب می‌کرد. بالاخره گفت: «مسئله اینست. صورت زشتی داری، به این معنی که یک قیافه معمولی است، و خطوط چهره‌ات هم خیلی شل‌وول هستند، ولی خودت شل نیستی.» البته منظورم این نیست که من یک آدم‌سخت هستم. آدم سختی نیستم اما گاه‌گاه عذاب را از دست می‌دهم و بشدت عصبانی می‌شوم. ولی بهر حال آدمی نیستم که تسلیم شوم و یا بترسم. در زندان هم هرگز نترسیدم و دلسرد نشدم.

— امروزه دلسرد شده‌اید؟

— دلسرد شدن چیزی است و امید واهی نداشتن چیز دیگر. و حتی اگر خواب و خیال بیهوده نداشته باشیم، می‌توانیم امیدوار باشیم. مسلم آنست که برای پرورش امید باید مبارزه کرد.

— مثل آن انگلیسی که به ایرلندی مشت زد؟

— نمی‌دانم که این مشت را زده‌ام یا نه.

لیسبون سپتامبر ۱۹۷۵



آلوارو کونیال

مردی که در آن ژوئن ۱۹۷۵ بیش از هر کس دیگری در پرتغال بحساب می‌آمد، مردی که نظامیان صاحب‌قدرت را تحت نفوذ خود گرفته بود، خلاصه مردی که انتخابات را باخته اما در انظار برنده جلوه می‌کرد، آلوارو کونیال بود؛ رهبر حزب کمونیست پرتغال. مصاحبه با او چندان ساده نبود. اما اگر موفق به شنیدن حرفهایش می‌شدی، اوضاع آن کشور را می‌فهمیدی. در چهارچوبی دقیق. کونیال کوره راههای مه‌گرفته دیپلماسی را نمی‌شناخت. دهانش را باز می‌کرد و هر آنچه در فکرش بود با شوری وحشیانه روی دایره می‌ریخت. و از میان آنچه در فکرش بود، و آنچه می‌طلبید، و تا حدودی هم موفق شده بود، یکی نفی مطلق آزادیهای دموکراتیک بود، یعنی دموکراسی به مفهوم تحمل دیگران و تمدن. عصاره بحث او این بود: یا دیکتاتوری پرولتاریا و یا فاشیسم. نیروی سومی را بحساب نمی‌آورد، لیبرال-سوسیالیسم حرف پوچی بود، و اگر این نکته به مذاق رفقای اروپائی‌اش خوش نمی‌آید، بدا بحال آنها. این مسئله را ابداً مخفی نمی‌کرد. از اینها گذشته، تنها چیزی را که مخفی می‌کند زندگی شخصی خودش است، حتی وقتی از او پرسیدم که آیا زن و بچه‌ای هم دارد و بعد از فرارش از قلعه پنیسه در کجا زندگی کرده است، جوابم را نداد. (ولی ماریو سوارش، در سپتامبر ۱۹۷۵، به من گفت که بخصوص در مسکو بوده است. و یک‌ساعت بعد کاریلو نیز همین را تأیید کرد. و هر دو می‌گفتند که او ازدواج کرده و لااقل یک دختر دارد، و من این مرض مخفی بازی او را نمی‌فهمیدم. بعد از سقوط دیکتاتوری مخفی‌کاری مطلقاً بیهوده بود.) مشکل بتوان علت‌توداری او را در

مورد شخص خودش فهمید. حتی از توقیف خود، محاکمه، محکومیت به حبس- ابد و چهارده سال زندانی که کشیده بود، نتوانستم یک کلام از دهانش بیرون بکشم. و همه می دانند که رفتار او در مقابل جلادان سالازار خیلی عالی بوده است، و حاکی از شجاعتی بزرگ. من فکر می کنم که این توداری او مربوط به زندگی مخفی گذشته اش باشد و تا حدی هم مربوط به لجاجت مخصوص کمونیستها. و تصادفی نیست که در مورد برلینگوئر هم این مسئله پیش آمد. برلینگوئر را برای قرار یک مصاحبه دیدم، مصاحبه ای که انجام نشد، و او هم همین سد را در مقابلم گذاشت. تا وقتی درباره اندیشه ها با برلینگوئر صحبت می کردم سخت حراف بود و آماده هربحثی، اما بمحض اینکه به زندگی شخصی و یابه شخص او اشاره ای می شد، خود را در سکوتی بهت آور می پیچید. و اغلب اتفاق می افتد مردانی که از لحاظ سیاسی جسور هستند درباره شخص خود به موجودی خجول و برده صفت تبدیل می شوند. شاید علتش آنست که به خود اطمینان ندارند و یا از خودراضی نیستند.

و با وجود اینها، و علیرغم این مشخصات سخت منفی، کونیال را آدم دلچسبی یافتم یعنی شاید یکی از دلچسب ترین رهبران سیاسی که تا بحال دیده ام. و ظاهراً پوچ است اما باید بگویم، هر قدر بیشتر حرفهایش و اصولی را که به آن معتقد بود می شنیدم بیشتر وحشت می کردم، همانقدر بیشتر جذب او می شدم: و چه فشاری به خود می آوردم تا فراسوش کنم که اگر او قدرت واقعی را بدست می آورد و من در اینجا دشمن او می بودم، هیچ شک و تردیدی در تیرباران کردن من به خود راه نمی داد. علت این کشش را هم مشکل بتوانم تعریف کنم. در عوض بعضیها می گویند علتش ساده است: کونیال به مذاق زنهای خوش می آید، و زنی نیست که بتواند در مقابل آن چهره زیبای لاغر، آن چشمهای آبی زیبا، و آن لبخند سفید هم رنگ موها بی تفاوت بماند. یعنی باوجود سن زیاد، قد کوتاه و بد لباسی، از این مرد یک نیروی درهم کوبنده سکسی ساطع می شود. و هر چند که این نکته تا حدودی واقعیت دارد، اما برای توضیح این پدیده کافی نیست. کونیال به مذاق مردها، مقصودم مردهای عادی است، نیز همانقدر خوش می آید که به مذاق زنهای یک روزنامه نگار و یا حتی یک مخالف سیاسی او را نمی بینی که خلاف این را بگوید. بنابراین با اشاره به تجربه شخصی خودم می گویم که علت این جذابیت او در خطوط زیبای صورتش نیست، بلکه در کوبندگی، خودجوشی و صداقت او است. و همچنین در شادیش. حتی وقتی غیرقابل قبول ترین مفاهیم را برایم توضیح می داد صمیمی، شاد و آماده قبول جدل بود یعنی ایمان کور، ذکاوت او را فاسد نکرده بود، تعصبش مانع روشن بینی اش

نبود. تا جایی که او را نفی می کردی و محکومش می دانستی و درعین حال از بودن با او لذت عجیبی می بردی، و گاهگاه، در لحظه ای، دلت می خواست تماسی آن چیزهای وحشیانه ای را که می گفت ببخشی. در واقع هم در لحظه خدا حافظی بگرمی و با محبت دست یکدیگر را فشردیم و دوستانه برشانه های یکدیگر مشتی زدیم.

این مصاحبه کمی قبل از شروع انتخابات شهرداریها در ایتالیا به چاپ رسید و از طرف سایر مطبوعات بین المللی نیز تجدید چاپ شد و هیاهویی برپا کرد. و آنهم در لحظه ای که «کمونیسم اروپائی»^۱ بزحمت زیاد می خواست ایمان خود را به دموکراسی پارلمانی ثابت کند و در جستجوی اعتبار بود، گفته های آلوارو کونیال همچو تگرگی بر سیوه تازه رسیده باریدن گرفت. ضد کمونیستها فوراً بنفع خود استفاده کردند و کمونیستهای ایتالیائی، فرانسوی و اسپانیولی آن را به خود توهینی تلقی کردند. برلینگوئر، جان کارلو پایتا^۲ را به لیسبون فرستاد تا شخصاً بررسی کند و ببیند که این گفته ها مبدا ابداعی خود من باشد. پایتا با کونیال ملاقات کرد و بعد از بازگشت در جلسه کمیته مرکزی حزب دستهایش را به نشانه عجز باز کرد و گفت: «مصاحبه فالاجی را دوباره بخوانید». کونیال عیناً تماسی آنچه را به من گفته بود برای او هم تکرار کرده بود. در عوض حزب کمونیست پرتغال ناشران قلمندانه رفتار کرد. حتی قبل از آنکه نوشته مرا بررسی کنند اعلامیه ای صادر کردند و در آن مرا دروغگو خطاب کردند و گفتند که تماسی جوابهای رفیق کونیال را بکلی جعل کرده ام. برای من هم حمله متقابل مشکل نبود، حقیقت صاف و پوست کنده، همچون مورد کیسینجر، در نوارها ضبط شده بود و تطابق شنیده ها را با نوشته ها ثابت می کرد. هفته ها و ماهها بر سر این موضوع بحث شد. و باید بگویم تنها شخصی که از این ماجرا سر بلند بیرون آمد، و خود را حتی یک بار با تکذیب حقایق کوچک نکرده توهینهای بی معنی به من روا نداشت خود کونیال بود. از این گذشته، حتی به من گفتند، مسئولین حزب کمونیست پرتغال را که گفته ها را تکذیب کرده و به من توهین کرده بودند بشدت ملامت کرد.

* * *

آلوارو کونیال: هرچه دلتان می خواهد بگوئید، هرچه دلتان می خواهد فکر کنید: ما کمونیستهای پرتغالی به نظامی ها احتیاج داریم. و با آنها هستیم. برای ما تشکیل یک جبهه خلقی با سوسیالیستها معنی ندارد، مثل آن جبهه ای که در سال

1. Eurocomunisme

۲. یکی از اعضای برجسته کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا - م.

۱۹۴۸ تولیاتی^۱ و ننی^۲ تشکیل دادند. ما این اتحاد را با «MFA» یعنی «جنبش نیروهای مسلح» به وجود آورده‌ایم. در اینجا تشکیل جبهه واحد بدون نظامیها ممکن نیست. و اشتباه بزرگ سوسیالیستها در آن بود که این حقیقت ساده را نفهمیدند، و با وجود تماسی آرائی که بدست آورده بودند خود را از نظامیها کنار کشیدند. و هنوز هم خیال ندارند که این نکته را به کله خود فرو کنند. نمی‌خواهند قبول کنند که ما در حال اجرای انقلابی «باتفاق» نیروهای مسلح هستیم، انقلابی که با نیروهای مسلح شروع شده و از طرف آنها هدایت می‌شود. سوسیالیستها از همان ۲۰ آوریل اشتباه کردند. ما کمونیستها در این موارد همیشه نسبت به آنها پیشدستی کرده‌ایم. مثلاً در روز ۱۱ مارس، که قصد کودتائی در میان بود، ما منتظر نشدیم تا بینیم اوضاع به نفع چه گروهی پیش خواهد رفت. ما بر سر احتمال بیشتر و کمتر پیروزی این یا آن گروه پرچانگی نکردیم. ما فوراً مسئولیت سیاسی را به گردن گرفتیم و خطر ضد انقلابی اقدامات اسپینولا^۳ را افشاء و محکوم کردیم. و در کنار «MFA» ماندیم.

اوریا نا فلاچی: هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، هرچه دلتان می‌خواهد فکر کنید، اما نمی‌شود که نقش حزبی را که معرف اکثریت قاطع مردم است فراموش کرد و آن را کنار گذاشت، حزبی که انتخابات را برده است. اگر نتیجه هر انتخابات را قبول نکنیم و...

— اما ما کمونیستها نتیجه هیچ انتخاباتی را قبول نمی‌کنیم! اشتباه شما در آنست که از همه مفهوم می‌حرکت می‌کنید. نه، نه، نه! برای من انتخابات هیچ اهمیتی ندارد. هیچ! هاه، هاه! اگر برای شما اندیشه راجع به مسئله به درصد آراء این حزب و یا آن حزب ختم می‌شود سخت در اشتباهید! اگر شما فکر می‌کنید که حزب سوسیالیست با چهل درصد آراء و حزب دموکرات خلقی با ۲۷ درصد رأی دارای اکثریت هستند، حسابی کلک خورده‌اید! آنها اکثریت ندارند. — کونیال، شوخی می‌کنید؟ یا بنظر شما ریاضی حرف مفت است؟

— مقصودم اینست که انتخابات در پویایی انقلابی نقشی بسیار ناچیز و حتی معادل صفر دارد. حال به مذاق شما و یا سوسیالیستها خوش نیاید یا نیاید، مسئله همین است. مقصودم اینست که پروسه انتخاباتی فقط یک مکمل جانبی پویایی انقلابی است. زیرا که در اینجا «MFA» یک نیروی سیاسی است. نیروئی مستقل با طرز فکر سیاسی مختص به خود، و با خودمختاری سیاسی خودش یعنی

۱. رهبر قبلی حزب کمونیست ایتالیا و شخصیت برجسته جنبش جهانی کمونیستی. — م.

۲. رهبر سوسیالیستهای ایتالیا. — م.

۳. ژنرال اسپینولا نخست در رأس کودتای ضد رژیم سالزادی قرار داشت اما بعداً به سبب اعتراف از مشی کودتا کنار گذاشته شد. — م.

هرچند که در نتایج این انتخابات نشان داده نشده باشد. آری، می دانم می خواهید چه جوابی به من بدهید. می خواهید بگوئید که نظامیها هم رأی داده اند. خب، مقصود؟ رأی آنها در احزاب سیاسی مختلف پخش و پلا شده است یعنی خود جنبش نیروهای مسلح که رأساً در انتخابات شرکت نکرده است. و اگر فکر کنید که مجلس مؤسسان بتواند بدون «MFA» تشکیل شود، اشتباه عظیمی مرتکب شده اید. اگر فکر می کنید که مجلس مؤسسان می تواند به یک پارلمان تبدیل شود، اشتباه مضحکی کرده اید. آه، نه! مجلس مؤسسان قطعاً به یک ارگان قانونگذار تبدیل نخواهد شد، یک مجلس نمایندگان نخواهد شد. به شما قول می دهم. فقط یک مجلس مؤسسان خواهد بود و بس و با اهمیتی محدود و بس. و در یک چهارچوب مشخص و محدود به توافق با «MFA» تشکیل خواهد شد. زیرا که «MFA» در پرتغال انقلاب ۲۵ آوریل را عملی کرده است و نه حزب سوسیالیست.

— آیا خوب فهمیده ام؟ شما می گوئید که در پرتغال پارلمانی وجود نخواهد داشت؟

— خیلی خوب فهمیده اید. من به شما قول می دهم که در پرتغال پارلمانی وجود نخواهد داشت.

— پس چرا انتخابات کردید؟ چرا شما کمونیستها در آن شرکت کردید؟ پس چرا در این انتخابات آنقدر زحمت کشیدید و پول خرج کردید؟

— هه، هه، هه! در این مورد شاید شما حق داشته باشید. شاید بهتر بود که شرکت نمی کردیم. اما همیشه نمی توان مطابق میل خود عمل کرد، همیشه نمی توانیم برنامه های خود را تعقیب کنیم. همه چیز را برنامه ریزی کرده و تصمیم گرفته بودند. بسیاری عناصر متضاد وجود داشتند: مثلاً آن دولت ناهمگون قبلی. آن حکومت ائتلافی وسیع که حتی در برگیرنده حزب دموکرات خلقی هم بود. ما کمونیستها این نکته را بوضوح به نظامیها گوشزد کردیم که حزب دموکرات خلقی نمی تواند در چنین ائتلافی شرکت داشته باشد، ما گفته بودیم که نمی توان از راه یک ائتلاف وسیع کشور را به سوی سوسیالیسم هدایت کرد. اما آنها خواستند که سوسیالیستها و کمونیستها و سوسیال دموکراتها و جناحهای مختلف «MFA» را با یکدیگر به همکاری وادارند... ما به نظامیها هشدار دادیم که انتخابات خطرناک است، هنوز وقتش نرسیده است، و اینکه اگر به فکر چاره نباشند در انتخابات بازنده خواهیم بود. ما گفته بودیم که آرای منفعل را نمی شود با مبارزه فعالانه یکی تصور کرد. اما فقط توانستیم که مانع انتخابات محلی گردیم. انتخابات مجلس مؤسسان را عملی کردند.

— کونیال، تنها معیار سنجش اراده مردم انتخابات است.

— یکی از معیارها، فقط یکی. و تازه این را محض خوشایند شما می‌گویم، وگرنه اگر بگویم انتخابات هیچ معیاری نیست شما می‌گویند هست و من می‌گویم نیست و تاابد بحث به جایی نمی‌رسد. آخر تا وقتی که هنوز ایالاتی وجود دارند که مردم آن خواندن و نوشتن نمی‌دانند با این معیار می‌خواهید چه چیزی را بسنجید؟! هنوز ایالاتی وجود دارند که در انتخابات زیرگوش رأی‌دهنده زرمه می‌کنند: «اگر به داس و چکش رأی بدهی، کمونیستها سرکار می‌آیند و درست زیرگوش را آپول می‌زنند!»

— کونیال، شما دارید می‌گویند که مردم هنوز آمادگی ندارند. یکی

از بهانه‌های همیشگی دیکتاتورها. درست عین ادعای فاشیست‌ها.

— هان... مقصودم این نیست که مردم آمادگی ندارند... می‌خواهم بگویم که انتخابات تنها وسیله...

— کونیال، حقیقت اینست که شما تصور نمی‌کردید که با این

افتضاح در انتخابات شکست بخورید.

— نه، نه. من می‌دانستم که دست راستیها پیروز خواهند شد. مگر همین مسئله را به نظامیها گوشزد نکردم؟ فکر می‌کردم که در لیسبون رأی بیشتری بیاوریم، این درست است. انتظار داشتم در بسیاری از ایالات، در جنوب... رأی بیشتری بیاوریم... اما هرگز خود را فریب نداده بودم که دارای اکثریت خواهیم شد. امید بی‌پایه‌ای بود. ضد کمونیسم در بعضی جاها، بخصوص در دهات، بحدی شدید بود که نمی‌توانستیم حتی یک تظاهرات راه بیندازیم. روی دیوارها نوشته بودند: «کونیال، اگر اینجا بیانی کشته خواهی شد. رأی دهندگان روستاها خیلی مخالف ما بودند. محیط وحشت و ترور در روستاها حاکم بود. و در همه‌جا دشمن تحت تعقیب، فاشیسم نبود بلکه حزب کمونیست پرتغال بود. همگی برضد ما پیا خاسته بودند: دست راستی‌ها، میانه‌روها، چپی‌ها. حتی شما مطبوعات بین‌المللی نیز ضد ما بودید. مرتباً از بهار پراگ صحبت می‌کردید و از سرنوشت آینده لیسبون بمثابة پراگ دوم... رادیو واتیکان مردم را دعوت می‌کرد که به چپها رأی ندهند، سوسیالیستها شبیح جنگ داخلی را تصویر می‌کردند و می‌گفتند اگر کمونیستها با یک کودتای نظامی به قدرت برسند جنگ با اسپانیا شروع خواهد شد. پیروزی دست راستیها غیرقابل اجتناب بود.

— کونیال، دست‌راستی‌ها پیروز نشدند، سوسیالیستها پیروز شدند.

تروری هم در کار نبوده است. شما هرکجا دلتان خواست تظاهرات برپا کردید. انتخابات بطرز درستی انجام گرفت. و فقط، شما کمونیستها،

بعد از انتخابات بطرز نادرستی رفتار کردید، رفتارتان حتی غیرقانونی بود.

— آه، در اینجا باید مسائل پرتغال را برایتان توضیح دهم. در اینجا انقلاب شده است، می دانید؟ یک فرایند انقلابی در حال تکوین است، می دانستید؟ و این فرایند انقلابی به موازات یک فرایند دموکراسی بورژوایی در حال تکوین است. گاه هدفهای این فرایند دمکراتیک با فرایند انقلابی یکی است و گاه با آن در تضاد است. راه حل مسائل پرتغال به پویایی انقلابی بستگی دارد، اما فرایند دموکراسی بورژوایی خیال دارد که راه حل نهایی مسائل را به مفاهیم قدیمی انتخاباتی و قانونی محدود سازد. این فرایند بورژوایی توقع دارد حل مسائل را در یک چهارچوب حقوقی محدود سازد و سپس این چهارچوب را با قوانین رژیم قبلی، حفظ کند. آنها از احترام به قانون صحبت می کنند. اما باید بدانیم که یک فرایند انقلابی رأساً قانونگذار است. در اینجا رعایت قوانین گذشته معنی ندارد. فهمیدید؟ انقلاب به قانون گذشته احترام نمی گذارد. خودش قانونگذار است.

— کاملاً درست است. حقیقت مسلم است. اما آخر چرا از دموکراسی صحبت می کنید؟ دموکراسی یعنی «کثرت گرایی»، یعنی آزادی اندیشه و احترام به انتخابات. و انتخابات با شرکت همه احزاب و نه فقط احزاب مورد پسند شما.

— این عقیده شماست. نظر من بکلی چیز دیگری است.

— این را فهمیده ام. اما می خواهم بدانم شما منظورتان از این کلمه لعنتی دموکراسی چیست؟

— قطعاً نه آن چیزی که شما پیروان آئین کثرت گرایی فکر می کنید. دموکراسی برای من یعنی نابودی سرمایه داری انحصارات. و اضافه می کنم که امروزه دیگر در پرتغال هیچ گونه امکان استقرار دموکراسی از نوع دموکراسی اروپای غربی شما وجود ندارد. مقصودم اینست که حال دیگر احتیاجی به آن نداریم. البته اگر در آن روزهای ۲۴ آوریل به ما گفته بودند که شما هم در اینجا حکومتی خواهید داشت مثل حکومت فرانسه، ایتالیا و انگلستان ما هم فریاد می زدیم: «آه، چه خوب! راحت شدیم!» اما در اینجا روند اوضاع چیز دیگری بود، تکامل واقعیات اجتماعی دورنماهای دیگری در برابر ما گشوده است. نمی توان از ملت توقع داشت که آرزوهای خود را محدود سازد و فقط در چند مسئله تجسم کند. به عبارت دیگر دموکراسی غربی شما دیگر برای ما کافی و شافی نیست. همزیستی با دموکراتیک با قدرتهای انحصاری شما دیگر برای ما جاذبه ای ندارد.

ما چنین چیزی را نمی‌خواهیم. ما دموکراسی نوع غربی شما را نمی‌خواهیم. ما سوسیالیسمی از قماش سوسیالیسم شما و یا بهتر بگوییم، رؤیای سوسیالیستی شما را نمی‌خواهیم. روشن است؟
— چه جور هم.

— در اینجا، در سطح اجتماعی و اقتصادی، به تغییرات عمیق و ریشه‌ای نیاز هست. و باید یکی از این دو راه را انتخاب کرد: یا یک انحصار با یک دولت قوی ارتجاعی و یا ختم انحصار با یک دموکراسی قوی کمونیستی. رشد سرمایه‌داری در پرتغال شکل ویژه‌ای داشت. یعنی این سرمایه‌داری بر صنعتی عقب مانده، کشاورزی قدیمی و فقری بی‌بهره از تکنولوژی جدید تکیه کرده بود. و علاوه بر آن همیشه مورد حمایت دستگاه دولتی بود. دولت فاشیستی تشکیل انحصارها را تسهیل کرد و با ایجاد اختناق شدید، مردم و کارگران را در شرایط زندگی بسیار حقیرانه‌ای نگاه می‌داشت. در کشور ما نظام سرمایه‌داری همواره نظامی عقب مانده بوده است و ابداً به سرمایه‌داری سایر کشورهای اروپائی شباهتی نداشته است. تفاوت دستمزد کارگران ما با کارگران سایر کشورهای اروپائی همیشه خیلی زیاد بوده است و سطح زندگی آنها با سایرین قابل مقایسه نیست. برای من مسئله مهم نابودی انحصارهاست، هرچند که امروزه این کار بطرزی مغشوش پیش می‌رود. آن چیزی که امروزه در پرتغال می‌بینید فقط آغاز کارهاست. حتی باید بگوییم که موقتی است. تصور نکنید که ملی کردن‌های اخیر صنایع و بانکها نتیجه یک برنامه‌ریزی منظم بوده است. این کار را فقط برای حل مسائل فوری انجام داده‌اند. حتی بدون گرایش به سوسیالیسم نیز می‌باید آنها ملی می‌شدند. و شما آمده‌اید به اینجا و برای من از نتایج انتخابات صحبت می‌کنید و آزادیهای دموکراتیک و آزادی!

— و شما چون دلتان نمی‌خواهد این چیزها را بشنوید دستور دادید در روزنامهٔ دپوبلیکا را ببندند؟ و بهمین دلیل تمامی دستگاههای اطلاعاتی را اعم از رادیو و روزنامه و تلویزیون، در انحصار خود درآورده‌اید؟

— من هیچ چیز را انحصاری نکرده‌ام. مطبوعات در پرتغال آزادی کامل دارند، و از نظر ایدئولوژیک از طرف کارگران آن اداره می‌شوند. طبیعی است که اگر کارگران تشخیص دهند که یک مدیر روزنامه و یا روزنامه‌نگاری عنصری ضد انقلابی است کاملاً حق دارند که او را از مقام خود خلع کنند. در همه‌جای پرتغال، کارگران روزنامه‌ها حق دارند مدیر خود را اخراج کنند. و یا روزنامهٔ او را به چاپ نرسانند. در مورد روزنامهٔ دپوبلیکا ماجرایی از این قرار بود. سوسیالیستها

دچار جنون شدند و برای پیروزی خود در انتخابات جنجال برپا کردند، و کار آن روزنامه هم شده بود فقط حمله به حزب کمونیست پرتغال، تهمت به حزب کمونیست پرتغال و انتقاد از انقلاب. کارگران اول با سانسور مقالات نامناسب شروع کردند و بعد هم طغیان کردند. کار بسیار خوبی کردند.

— و اگر کارگران سوسیالیست همین کار را با روزنامه‌های شما بکنند؟

کونیال، شما به آنها چه خواهید گفت؟

— هاه، هاه! به آنها می‌گوییم: بچه‌ها...

— ببینید کونیال، شما حتی به نظر من آدمی دوست داشتنی هستید،

چون که آدمی زورگو هستید اما زورگوئی خود را پنهان نمی‌کنید،

یک مستبد هستید اما به استبداد خود لباس عاریه نمی‌پوشانید. ولی

آخر فکر نمی‌کنید که با این کارهای خود به نیروهای چپ اروپا و

علی‌الخصوص رفقای کمونیست خود در سایر کشورها چقدر ضرر

می‌زنید؟ مثلاً به حزب کمونیست اسپانیا فکر کنید...

— اوه، بیچاره حزب کمونیست اسپانیا. آه، بیچاره کمونیستهای اسپانیایی! چقدر

برای آنها افسوس می‌خورم، چقدر دلم به حال آنها می‌سوزد!

— به حزب کمونیست ایتالیا فکر کنید، و خدمتی که به این صورت به

دموکرات مسیحیهای ایتالیا می‌کنید...

— آه، چقدر خجل شدم، جگرم را کباب کردید!

Je suis navré! Vraiment navré!

آه بیچاره کمونیستهای ایتالیائی!

Je pleure pour les communistes italiens!^۲

من به خاطر تمامی کمونیستهای اروپائی می‌گریم، خود را لعن می‌کنم، رنج

می‌برم! آه، بله، از آه و ناله آنها خبر دارم. وقتی به اینجا می‌آیند آن حرفها را

تکرار می‌کنند: «چرا این کارها را می‌کنید!»، «چرا قواعد بازی دموکراتیک

را قبول نمی‌کنید!»، «چرا مانع شرکت حزب دموکرات مسیحی در انتخابات

می‌شوید!»، «غیره و غیره و آمین. کدام حزب دموکرات مسیحی؟ آن حزب

کوچولو که فقط چهار هفته قبل تشکیل شده و رئیس آن یک فاشیست بود؟

فاشیستی که از همان ۲۸ سپتامبر قرار بود به زندان بیفتد چون که به اتفاق

اسپینولا به «MFA» خیانت کرده بود؟ یک حزب تازه تأسیس شده

ارتجاعی که حتی یک زیربنای وسیع کاتولیک هم نداشت و از همان اول کار

۱. به فرانسوی: «غم‌کنیم! واقفاً غم‌کنیم». — م.

۲. به فرانسوی: «برای کمونیستهای ایتالیایی اشک می‌ریزم». — م.

به فکر توطئه چینی افتاده بود...

— اولاً که این ادعاها را باید ثابت کنید، وانگهی مگر آن حزب خلق الساعه «MDP»^۱ هم یک حزب کوچولو نبود که به خاطر منافع شما سرهمبندی شده بود؟

— ما از دو زاویه متفاوت به تضایا نگاه می کنیم، زاویه دید شما ابدآ با زاویه دید من یکی نیست.

— اینکه واضح است. اما به نظرم عجیب می رسد که شما آنقدر برادران کمونیست خود در کشورهای دیگر را به ریشخند بگیرید. حزب کمونیست ایتالیا در راه تحقق «مصلحه تاریخی» خود مبارزه می کند و شما...

— آه، از اینکه به خاطر من آنقدر رنج برده اند جگرم کباب می شود! آه، چقدر کنف شده ام! آنها چنین امکائی را داشتند و من کارهایشان را خراب کردم! می دانید چه می گویم؟ اصلاً، اگر یک حزب کمونیست از اعمال یک حزب کمونیست در کشور دیگری صدمه ببیند و عواقب آن را بچشد، باید گفت که در واقع...

— ...ارزشی ندارد؟ شاید هم ارزشی نداشته باشد، اما بهر حال حزب کمونیست ایتالیا هفت میلیون رأی^۲ دارد و حزب شما حتی هفتصد هزار رأی هم ندارد. آیا هرگز به این مسئله فکر کرده اید؟ آیا هرگز مثل تولیاتی به لزوم انتخاب و هدایت حزب خود در یک به اصطلاح دموکراسی بورژوائی فکر کرده اید؟

— نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه و باز هم نه! همین طوری خیلی بیشتر بدست آورده ایم. امروزه در پرتغال بانکهای خصوصی وجود ندارند، و تمامی بخشهای مهم ملی شده اند، اصلاحات ارضی در دست اجراست، سرمایه داری داغان شده است، انحصارها در حال تلاشی هستند، و تمامی اینها یک جریان برگشت ناپذیر است. برگشت ناپذیر! بنابراین من به کمونیستهای کشورهای غربی، به شکایات آنها، اینطور جواب می دهم: ما برای تغییر وضع موجود و نابودی گذشته، منتظر نتیجه انتخابات نمی مانیم. کار ما یک انقلاب است و اصلاً نقطه مشترکی با روال کارهای شما ندارد.

— آیا هرگز با تولیاتی تماسی داشته اید؟

— چندباری او را دیده ام، اینطور به نظرم می رسد. و آنهم خیلی سطحی. و کوششی

۱. حزب کوچکی که تحت کنترل حزب کمونیست کویال تشکیل شده بود. — م.

۲. حزب کمونیست ایتالیا امروزه، در سال ۱۹۷۸، دارای بیش از دوازده میلیون رأی است. — م.

هم نکردم که باز هم او را ببینم و بحث عمیقی داشته باشم. البته نمی‌گویم که کمونیستهای ایتالیا تا لحظه حاضر از ما پشتیبانی نکرده‌اند... و نمی‌خواهم که آنها را متهم کنم که فرصت را از دست دادند و به یک معنی با آن راه انتخابی تولیاتی به آلمان خود خیانت کرده‌اند... من تصور می‌کنم که آنها برای انتخاب راه فعلی خود دلایلی داشته‌اند. قبلاً هم گفتم که تا روز ۲۴ آوریل، یعنی در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۵۰ و ۶۰ اگر در پرتغال هم امکان استقرار یک دموکراسی بورژوازی بوجود می‌آمد ما خیلی خیلی هم راضی بودیم. اما امروزه تاریخ به ما فرصت تازه‌ای عرضه کرده است، و ما نمی‌خواهیم آن را از دست بدهیم، و از دست هم نخواهیم داد، مگر آنکه اشتباهی پیش بیاید. مثلاً اشتباهی که باعث یک کودتای دست‌راستی بشود. بهرحال نمی‌خواهم درباره کمونیستهای ایتالیایی قضاوت کنم و از آنها هم بسیار ممنون خواهم شد اگر درباره ما قضاوت نکنند.

— حتی نمی‌خواهید درباره «مصالحه تاریخی» آنها قضاوت کنید؟
 — آه! این را ببین! آن هم بعد از آن حرفهایی که همین الان گفتم... ما کمونیستها فقط میان خودمان مسائل خودمان را مطرح می‌کنیم و متقابلاً از یکدیگر انتقاد می‌کنیم. با یک مصاحبه که نمی‌شود درباره مصالحه تاریخی آنها بحث کرد. اما... راستی این جمله «مصالحه تاریخی» یعنی چه؟!؟ چه می‌خواهد بگوید؟!؟ حتی ترجمه آن به زبان پرتغالی غیر ممکن است!، 'compromesso' 'compromiso'!!، اصلاً می‌دانید می‌خواهم چه جوابی بدهم؟ ما هم مصالحه کرده‌ایم! ما با طبقه کارگر مصالحه کرده‌ایم! مصالحه‌ای برای ساختمان جامعه‌ای بدون سرمایه‌داران! مصالحه با خلق! فهمیدید؟ آری، در اینجا هم کسانی بودند که مصالحه می‌خواستند! انحصارها بودند! انحصارها اعلام کردند که حاضرند به آزادیهای دموکراتیک احترام بگذارند! انگار که ما به توافق و تأیید آنها احتیاج داریم!

— کونیال، مهم نیست، عصبانی نشویدم از چیزهای دیگر صحبت کنیم. شما فکر می‌کنید که پرتغال کمونیست بشود؟

— مسلماً اینطور فکر می‌کنم! این هدف من است، برای همین هم کمونیست هستم. و امروزه دیگر شکی وجود ندارد که پرتغال به‌سوی سوسیالیسم پیش می‌رود. تنها چیزی که امروزه روز نمی‌توانم بگویم شکل خاص این سوسیالیسم است. شاید درست باشد که این را بگویم، چون که من یک مقام مسئول حزبی هستم، که سوسیالیسم بهیچ وجه شکست نخورده است. اما صادقانه می‌گویم که

۳۲۵۱. «مصالحه» به زبانهای ایتالیایی، پرتغالی و فرانسوی...م.

نمی‌توانم. چونکه خودم هم نمی‌دانم. ما کمونیستها همه چیز را می‌طلبیم، اما با حقایق نیز که اغلب بسیار پیچیده و متناقض هستند باید برخورد کنیم. برنامه ما برای یک پرتغال کمونیست قطعاً قابل اصلاح است. ما یک پیمان پنج‌ساله با «MFA» امضاء کرده‌ایم. فکر مخالفت با نیروهای مسلح حتی به‌مخیله ما خطور نکرده است.

— شما این نظامی‌ها را خیلی دوست دارید، هان؟

— آری، آنها را خیلی دوست دارم چون که خیلی بکارم می‌خورند. شما می‌توانید به‌خود اجازه دهید که نظامی‌ها را نفی کنید، من نه. من آنها را مهربان، دلچسب و قابل پرستش می‌دانم. آخر من، ما بدون «MFA» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر «MFA» وجود نداشت همین الان جابه‌جا یک دیکتاتوری دست راستی دیگر داشتیم. اگر ارتش امروز مثل ارتش قبلی نیست و همین‌طور نیروی دریائی و نیروی هوائی، واقعاً از برکت وجود «MFA» است! اگر تمامی توطئه‌های ارتجاعی شکست خورده‌اند، اینهم از برکت وجود «MFA» است! این «MFA» بقدری قوی است که حتی موجودی مثل اسپینولا آن را قبول کرد و خود را رئیس آنها اعلام کرد! و بعدها وقتی خواست گروه سروانها را یعنی گروه عملیاتی انقلابی، را از میان بردارد سرش به‌سنگ خورد. سروانها جوابشان را دادند: «آقایان ژنرالها، شما ژنرال هستید و ما فقط سروان، اما همین‌طوری هم به‌شما دستور می‌دهیم که بروید پی کارتان.» این سازمان انقلابی برای زنده ماندن خیلی زحمت کشید اما بالاخره موفق شد. و امروزه دارای موقعیت حقوقی، و مقامی در قانون اساسی کشور برای خود است و از نظر انقلابی نیز مقام آن شناخته شده است، و آدم مگر دیوانه باشد که آنها را نفی کند؟ از اینها گذشته من تا بحال انقلابی ندیده‌ام که بدون پشتیبانی ارتش و نیروهای نظامی عملی شده باشد. مثلاً کوبا. در کوبا ارتشی وجود نداشت، و کاسترو مجبور شد که ارتشی خلق کند. حالا ما که یک ارتش حاضر و آماده داریم چرا باید آن را نفی کنیم؟ حرف مرا باور کنید: بدون اسلحه نمی‌توان چیزی بدست آورد.

— کونیال، و اگر یک روز نظامیها متوجه شوند که شما را دوست

ندارند؟ و پرتغال را نیز تبدیل به یک پرو دیگر بکنند؟

— نه... فکر نمی‌کنم. نه، مثل پرو، نه...

— حالا فرض کنیم که این‌طور بشود.

— هان، در این صورت من می‌گویم: در پرتغال هیچ نیروی سیاسی وجود ندارد که بتواند بدون حزب کمونیست به‌زندگی خود ادامه دهد. و یا بهتر بگویم: بدون حزب کمونیست انقلاب غیرممکن است. و این حرف را محض تبلیغات

نمی‌گویم. می‌خواهم یک واقعیت را گوشزد کنم. و این نکته را محض تهدید نمی‌گویم، مقصودم اینست که ما به اهمیت نقش حزب خود بخوبی واقف هستیم. و این موضوع را نظامیها نیز می‌دانند و بهیچ وجه خیال ندارند بدون ما کارها را پیش ببرند. نه امروز و نه فردا.

— و حتی احتمالاً برای تبدیل پرتغال به یک پرو دوم، یعنی یک دیکتاتوری نظامی دست‌چپی. واقعاً دید شما نسبت به مسائل اینقدر بهم نزدیک است؟

— ابداً. قبلاً هم به شما گفتم که MFA یک جنبش مستقل است، با سیاست خاص خود، با اخلاق خود، با تربیت خاص خود. جنبش MFA نه کمونیست است و نه سوسیالیست، MFA است، جنبش نیروهای مسلح است و بس! آنها برای خود نوعی انقلابی هستند متفاوت از انقلابیون سنتی. در واقع هم از نظر ایدئولوژیک دارای جناحهای مختلف هستند. با ریزه کاری‌های مختلف. اما بالاچار ما کمونیستها با آنها موافقیم چون که دارای هدفهای واحدی هستیم. و یکی از این هدفها عبارت است از تشکیل یک قدرت سیاسی مرکب از یک بخش خلقی و یک بخش ارتشی. مگر کارگران کمونیست، توده‌های کمونیست، از ۲۵ آوریل به بعد در کنار نظامیها نبودند؟ سایر نیروهای دموکراتیک، سوسیالیستها، فقط بعدها و در آخرین لحظه از نظامیها پشتیبانی کردند. آنها فقط بعد از پیروزی قطعی ارتشها پرچمهای خود را بیرون کشیدند و علم کردند.

— بهر حال نظامیهای هم وجود دارند که از شما خوششان نمی‌آید. مقصودم مائوئیست‌هایی هستند که می‌گویند دیگر قادر به تحمل نفوذ حزب کمونیست پرتغال در شورای انقلاب و در MFA نیستند.

— بلاشک در میان نظامیها عده‌ای مائوئیست هم خود را مخفی کرده‌اند و همه می‌دانند که علیه ما فشار می‌آورند و طبیعی هم هست چون که از طرف نیروهای ارتجاع رهبری می‌شوند. این رفتار گروههای مائوئیستی در سراسر دنیا از همین قرار است. دشمن آنها قشر متوسط و یا طبقه سرمایه‌دار نیست: در واقع هم منشأ طبقاتی آنها قشر متوسط و حتی سرمایه‌داری است. برای آنها دشمن، حزب کمونیست است. مائوئیست‌های پرتغالی هم عین مائوئیست‌های ایتالیایی و فرانسوی و یا آلمانی عمل می‌کنند یعنی عروسک‌هایی هستند در خدمت ارتجاع و علیه حزب کمونیست. و خطرناک هم هستند. اما هیچگونه امکان بدست گرفتن قدرت را ندارند. آنها فقط قادرند تفرقه بیندازند و تحریک کنند، مثلاً همین دیشب شروع به داد و فریاد کردند و گفتند که در اردوگاههای زندانیان عده‌ای کمونیست که به اتفاق فاشیستها خیال کودتا داشته‌اند زندانی شده‌اند.

— اردوگاههای زندانیان؟! عجب! مگر زندانهای عادی کافی

نیستند؟ امروزه در پرتغال چند نفر زندانی سیاسی دارید؟

— نمی‌دانم. بهرحال زیاد نیستند، کافی نیست. خیلی زود آنها را آزاد می‌کنند. اول آنها را توقیف می‌کنند و روز بعدش می‌اندازند بیرون. این نظامیها واقعاً که گاهی خیلی مهربان می‌شوند. و با وجود همه اینها انقلاب کرده‌اند!

— ببینید، کونیال، در اینجا فقط لغت انقلاب شنیده می‌شود. چه

انقلابی؟ وقتی ملتی در قیامی شرکت کند به آن می‌گویند انقلاب. در

۲۵ آوریل کودتا شد، نه انقلاب.

— بهیچ وجه. و اگر شما به MFA به چشم یک گروه ماجراجو نگاه کنید که یک روز دور هم جمع شدند و توطئه چیدند و کودتا کردند، اصلاً از واقعیات حوادث پرتغال چیزی نخواهید فهمید. این کودتا نبود. ماکمونیستها از اول کار این نکته را اعلام کردیم. نهضتی از نیروهای دموکراتیک ارتش تشکیل شده بود و گاهی جلساتی داشتند که در آن بیش از چهارصد نفر افسر شرکت می‌کردند و درباره مسائل مختلف کشور بحث داشتند. اصلاً بجای جلسات بهتر است بگویم مجمعیهای عمومی. و اگر شما از من بپرسید جای ملت در آن مجمعیهای عمومی کجا بود، جوابتان می‌دهم که اگر ملت از قبل تجنبیده بود هرگز جنبش نیروهای مسلح تشکیل نمی‌شد. افسران مترقی از آسمان نازل نشدند، آنها مثل قارچ بعد از باران و آفتاب از خاک بیرون نیامدند. اما محض اقناع شما باید تجزیه و تحلیل خود را از اوضاع ارائه دهم.

— خواهش می‌کنم زحمت نکشید.

— نه، زحمتی ندارد، خواهش می‌کنم. سالهای آخر رژیم فاشیستی حتی برای گروههای سرمایه‌دار حاکم هم مشکل بود. جنگهای مستعمراتی ۴۳ درصد منابع ملی را می‌بلعید و آن گروههای سرمایه‌دار متوجه شدند که تحمل این مخارج دیگر بصرفه آنها نیست. بخصوص که این جنگها آنها را از اروپا جدا کرده بود و مانع رشد اقتصادیشان می‌گردید. این گروهها با نگرانی تکرار و توصیه می‌کردند که «کائتانو»^۱ سیاست بین‌المللی خود را تغییر داده و در داخل کشور آزادیهای اعطاء کند. این نگرانی آنها در میان ژنرالها و ژنرال اسپینولا طرفدارانی یافت. اسپینولا آدم باهوشی بود و آماده این کارها، و برای خود گروهی درست کرده بود؛ اما در داخل ارتش یک گروه دیگر هم وجود داشت و آن گروه افسران مترقی بود. و قبول دارم که این گروه مترقی دارای جنبه بسیار ابتدائی بود و ایدئولوژی نداشت. افراد با تجربه در میان آنها خیلی کم بودند، مثلاً شبکه‌های حزب

۱. آخرین دیکتاتور پرتغال که بدست نظامی‌ها سرنگون شد. — م.

کمونیست در میان سربازان وجود داشت، اما در میان افسران بندرت کاری انجام شده بود. و این نهضت افسران در موقع تشکیل آن بیشتر جنبه «کاست»^۱ داشت تا یک نهضت دموکراتیک گسترده. بعداً افسران جلساتی برگزار کردند و به بحث پرداختند، درباره مسائل حرفه‌ای خود و سایر مسائل و بتدریج بحثها گسترده‌تر شدند، پخته‌تر شدند. و وقتی این دو جناح، جناح اسپینولا که خواستار آزادی در داخل رژیم بود، و جناح افسران مرفی که خواهان چیزهای خیلی بیشتری بود، در روز ۲۰ آوریل در کنار یکدیگر قرار گرفتند...

— کونیال از آسمان نازل شد و افسران مرفی را ارشاد کرد. و

عجب بموقع!

— نه، نباید اینطور گفت. ما کمونیستها قبل از ۲۰ آوریل با آنها رابطه‌ای نداشتیم. در انتظار حوادثی بودیم اما هیچ چیز را دقیقاً نمی‌دانستیم، چون که در داخل ارتش نیروئی نداشتیم، نه. حتی باید بگویم که طرفداران زیادی هم نداشتیم. و در واقع هم بنابود ریاست جنبش با «کوشتاگومز»^۲ باشد که مردی میانه‌رو بود. اما اسپینولا جای کوشتاگومز را گرفت، چون که او بود که با کائتانو مذاکره کرد و کائتانو اعلام کرد که فقط بشرط آنکه اسپینولا رئیس باشد حاضر است کناره‌گیری کند. اما بهر حال نمی‌خواستم فقط این را برایتان توضیح بدهم. می‌خواهم بگویم که دیکتاتوری فاشیست را ارتش سرنگون کرد اما پویایی انقلابی را مردم به کشور تحمیل کردند. و در واقع هم این مردم بودند که به ساختمانهای پلیس حمله کردند و زندانیان سیاسی را آزاد ساختند. و این را می‌توانم برایتان ثابت کنم چون که فیلم هم داریم.

— کونیال، شما کی به پرتغال برگشتید؟

— نمی‌دانم، به یاد نمی‌آورم.

— یالا، فشاری به خود بیاورید.

— شاید ۲۹ و شاید هم سی‌ام. مسلماً قبل از اول ماه مه. ولی قبلاً، بارها بطور مخفی وارد پرتغال شده بودم. و دولت فاشیستی هرگز نتوانست مانع ورود من بشود. من بخاطر دولت کائتانو در خارج زندگی نمی‌کردم، به دستور حزب خود به خارج رفته بودم. و به میل خود از مرز می‌گذشتم، مثل بسیاری از کمونیستها. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۴ ما کمونیستها بارها از مرز گذشتیم و فقط یک‌بار تلفات داشتیم. بنا براین ورود من به پرتغال قبل از ماه مه باید بمنزله اولین ورودم به کشور با یک پاسپورت معتبر تلقی گردد.

— و چطور شد که چهار روز تمام وقت تلف کردید؟ از کجا آمدید؟

۱. کاست. طبقه منفصل، طبقه اجتماعی بسته با امتیازات خاص خود...م.

— از پاریس. ولی اینکه قبل از پاریس کجا بودم را به شما نخواهم گفت.
— اهمیتی ندارد، می‌دانم. در پراگ بودید.

— در پراگ نبودم، اما نمی‌گویم کجا بودم. هه! هه! شما روزنامه‌نگاران خیلی مخفی بازی را دوست دارید، ما کمونیست‌ها هم همینطور. و تفاوت در اینست که شما مخفی بازی را محض لذت بردن از کشف قضایا دوست دارید و ما در عوض دوست داریم چیزها را مخفی کنیم. اینهم راهی است تا توجه دیگران را نسبت به خود زنده نگاه داریم.

— مطمئن باشید که توجه ما به شما علل دیگری دارد.

— بهر حال من هرگز در پراگ زندگی نکرده‌ام. هرگز. بارها در آنجا بوده‌ام اما با توقفهای کوتاه. و نه برای ماندن و زندگی کردن.
— معلوم است که در مسکو زندگی می‌کرده‌اید.

— اگر همینطور بقرار حذفی پیش بروید و حتی به کره ماه برسید من جواب می‌دهم که نه و نه. چه چیز دیگری از من می‌دانید؟

— چیزهای کم اهمیت: مثلاً اینکه با زنی از خویشاوندان خروشچف ازدواج کرده‌اید...

— آه! چه جالب! خبر نداشتم.

— خوب، حالا خبر شدید. و اطلاع دوم اینکه معلم سوارش بوده‌اید.
دیر فلسفه او...

— من هرگز فارغ التحصیل فلسفه نبوده‌ام. تنها مدرک تحصیلی من در رشته حقوق است که در زندان گرفتم، اما هرگز از آن استفاده نکرده‌ام چون که بطور حرفه‌ای بوده‌ام. *Le revolutionnaire professionnel* و هرگز هم معلم ماریو سوارش نبوده‌ام. و در حالت عکس، می‌توانستم بدترین معلم باشم... من در کالج پدر سوارش کار کرده‌ام، درست است، اما نه بعنوان دبیر بلکه بعنوان فراش. زنگ شروع و خاتمه کلاسها را می‌زدم، و دانش آموزان را به ناهارخوری و زمین ورزش می‌بردم. و طبیعی است که با آنها حرف می‌زدم، اما نه لزوماً از سیاست. بیشتر صحبت از اخلاق بود، و رفتار اخلاقی. پدر سوارش خیلی شجاع و باگذشت بود که این کار را به من داد، می‌دانست که من کمونیست هستم و در زندان بوده‌ام. و از اینهم شجاع تر وقتی بود که به من پیشنهاد کرد که درس جغرافیای فضائی و نجوم به شاگردان کلاس هفتم بدهم. من در این دوماه درسی به اندازه کافی مطالعه داشتم و... دیگر از من چه می‌دانید؟

— این که بزودی شما از مقام دبیر کلی حزب کمونیست پرتغال عزل خواهید شد. مقام افتخاری اما بی‌محتوی ریاست حزب را به

شما خواهند داد.

— چی؟!؟ چطور؟!؟ چه کسی این را به شما گفته؟ آه، این یکی دیگر خیلی گنده گوئی است! و این کیست که مرا از دبیری حزب خلع می کند، و کیست که ریاست به من می دهد؟ و چرا؟ چون که خیلی پیر هستم؟

— نه، نه، چون که خیلی زورگو هستید. خیلی استالینیست هستید. چون که در روزنامه سوسیالیستها را می بندید و کلی گرفتاری برای کمونیستهای سایر کشورها درست می کنید. چون که بالاخره موی دماغ شوروی هم می شوید و باعث بطلان توافق کیسینجر و برژنف در مورد پرتغال می گردید.

— شما دارید مرا دست می اندازید...

— نه، خیلی جدی می گویم. این را همگی می گویند که شما به عنوان یک رهبر کمونیست چند روزی بیشتر از زندگیتان باقی نمانده.

— و این اتحاد شوروی است که دیگر مرا نمی خواهد. اما چه کسی این حرفها را به شما گفته؟

— خود کیسینجر. و بعد هم برژنف تأیید کرد.

— آه!

— حسابی ترسیدید، هان؟

— من؟ اختیار دارید. می توانید به خود برژنف بگوئید که الان وقت این حرفها نیست. ابد! خیلی استالینیست، هان؟ باید دید منظور از استالینیست چیست؟ من در کمیته مرکزی حزب فقط دارای یک حق رأی هستم، و در داخل حزب هم هیچکس از اظهار عقیده خود هراس ندارد. بنابراین چرا به آن دوران نافرجام حزب کمونیست شوروی می چسبانید؟ اگر می خواهید بگوئید که من یک جرمی هستم، جوابتان می دهم که من هرگز به رامحلهای از پیش ساخته اعتقادی نداشته ام و در جیب خودم هم هرگز دفترچه دستورات و قواعد نگذاشته ام. مثلاً در هیچ نوع دفترچه دستورات و قواعد پیش بینی نشده است که قدرت خلقی را می توان به اتفاق نظامیها تشکیل داد، اما من این را قبول کرده ام. خلاصه بگویم من شخصاً اولین فردی هستم که قبول می کنم واقعیات خیلی غنی تر از نظریه ها هستند. و اگر مقصودتان اینست که ارتدوکس^۱ هستم، جوابتان می دهم که ما کمونیست هستیم و نه سوسیال دموکرات. ما انقلابی هستیم و نه اصلاح طلب.

— آری، اما برای بهبود زندگی مردم، انقلاب می کنند. و به نظر من در مورد پرتغال اینطور نیست.

۱. منظور جرمی بودن است. — م.

— این را قبول دارم. حتی بعد از ملی کردن ها، وضع اقتصادی پرتغال نابسمان مانده است. با این حال من در مقابل حقایق تلخ بانثروی یک انقلابی راستین عکس العمل نشان می دهم و این شجاعت را دارم که بگویم با اعتصاب مخالفم، با تقاضاهای افراطی مخالفم، تکرار می کنم که نباید عوام فریبی کرد، نباید با دیگران مسابقه بیشتر وعده دادن گذاشت. همین امروز صبح هم بحثی با نمایندگان کارگران مهمانخانه ها داشتم. به آنها گفتم: «فکر می کنید با تقاضای اضافه حقوق مسائل شما حل خواهد شد؟ شاید برای یک لحظه حل شود. ولی فردا؟ دیگر توریستی نخواهید داشت، از همین اسسال تعداد آنها کم شده است، و اگر همین طور پیش برود بزودی در هتل ها را خواهند بست. باید کمتر تقاضا کنید و بیشتر کار کنید، باید بیشتر تولید کنید.»

— اگر این حرف شما را سندیکاهاى ایتالیا بشنوند!

— سندیکاهاى ایتالیائی به من چه؟ حقیقت، حقیقت است، و عوام فریبی، عوام فریبی. اگر ما خودمان به خود کمک نکنیم، هیچکس به ما کمک نخواهد کرد.

— سوارش می گوید: و نه حتی اتحاد شوروی.

— حرفهای سوارش به من چه؟ او می گوید که امپریالیسم شوروی هم وجود دارد. — درست است.

— یک روز هم من با شما درباره امپریالیسم شوروی مصاحبه خواهم کرد.

— و چه کسی چاپش خواهد کرد؟ در پرتغال، چنین مصاحبه ای را می توان بچاپ رساند؟

— حق دارید. و تازه در این صورت شاید شوروی مرا به ریاست افتخاری حزب تنزل دهد. سؤال دیگر؟

— دو سؤال دیگر. اولی: با پیمان ناتو چه خواهید کرد؟

— چند روز قبل سفیر آمریکا را که قبل از کارلوچی در اینجا بود، دیدم. با چند نفر انگلیسی بود و از من پرسیدند: «چطور شده؟ شما کمونیستهای پرتغالی طرفدار پیمان ناتو شده اید، می خواهید در آن بمانید؟» جواب دادم: «کی گفته که ما طرفدار ناتو هستیم و می خواهیم در آن بمانیم؟ ما بطور ساده گفته ایم که در لحظه فعلی نمی خواهیم این مسئله را مطرح کنیم. این مسئله را باید در یک چهارچوب وسیع تردید: در چهارچوب صلح جهانی، پیمان ورشو و همکاری خلقها با نظامهای مختلف سیاسی. زمان بحث راجع به ناتو هم فرا خواهد رسید. ما عجله ای نداریم. در لحظه فعلی، باقی ماندن پرتغال در پیمان ناتو، برای ما مزاحمتی ندارد.»

— سؤال دوم مربوط به پیمان ورشو است. درست است یا نه که شما

حملة شوروی به چکسلواکی را تأیید کرده اید؟

— می‌خواهید مصاحبه را این‌طور تمام کنید، هان؟

— دلم نمی‌خواست آنقدر خشن شروع کنم.

— چرا خشن؟ مطلقاً درست است که من دخالت شوروی را در چکسلواکی تأیید و از آن پشتیبانی کرده‌ام، یعنی آن به اصطلاح تانکها در پراگ. و تصدیق این مسئله خجالتی ندارد. حد اکثرش آنست که گاهی بی‌مورد است. ولی بهر حال این انتخاب من بود، انتخاب ما بود، و حق داشتیم. از هر نظر: سیاسی، تاریخی، فرهنگی. و از تفسیر دیگران هم ککم نمی‌گزد. و از شما خیلی متشکر خواهم شد اگر زیر این نکته را در مصاحبه خط بکشید. و همچنین این نکته بعدی را. تکرار می‌کنم و نتیجه می‌گیرم: پرتغال کشوری با آزادیهای دموکراتیک و انحصارات نخواهد بود. رفیق راه و همگام دموکراسیهای بورژوایی شما نخواهد بود. زیرا ما چنین اجازه‌ای نخواهیم داد. شاید هم باز پرتغال فاشیست دیگری داشته باشیم. خطری است که باید با آن مقابله کنیم، و من شخصاً چندان به یک کودتای فاشیستی باور ندارم: ما کمونیستها به کمک اتحاد خود با نظامیها قادر به جلوگیری از آن هستیم. اما، مسلم اینست، که یک پرتغال سوسیال دموکرات نخواهیم داشت. هرگز. این نکات را خوب روشن کنید، باشد؟

— کونیال، خیالتان راحت باشد. همین کار را خواهم کرد.

لیسبون ژوئن ۱۹۷۵



سانتیاگو کاریلو

بوی خون را احساس می کردی. اما بوی خون یوهان پاره دبی مانوت تکسیکی نبود، که دربارسلون، در قبرستان، در مقابل برادرش میگوئل، در حالی که «Eusko Gudariak, Soldati della terra basca» را می خواند تیرباران شد. اما بوی خون آنخل اوتائگوئی نبود که در بورگوس، و خدا می داند در کجای شهر، سراسر شب فردای مرگ را به انتظار وداع با دوستی و یا خویشی دور، تنهای تنها بسر برد اما هیچکس نیامد چرا که کسی را خبر نکرده بودند. بوی خون رامون گارسیا سانز، یا خوزه سانچز براوو، یا هوبرتو بائنا نبود، که هر سه را در میدان مشق تیراندازی هوخوده مانزانارس مادرید تیرباران کرده بودند. تیر بارانشان کردند و نتوانستند با «گاروتا»^۲ خفه شان کنند، چرا که جلاد گاروتا کم بود: در سراسر اسپانیا فقط دو جلاد گاروتا باقی مانده بود. و نه حتی بوی خون سالوادور پوئیگ، و یا هایز کیز بود که سال قبل کشته شده بودند. و نه حتی بوی خون پدرو مارتینز بود که سه سال قبل کشته بودندش. و نه حتی بوی خون فرانسیسکو گرانادوس و خواکیم اسپوزیتو و یولیان گریماثو بود که در سال ۱۹۶۳ کشته بودندشان. و نه بوی خون آن موجودات بی پناهی که زیر شکنجه و یا درخفا کشته شده بودند. حال دیگر خون آنان خشکیده بود، بولمی داد.

بوی خونی را که در فضا می شنیدی، بوی خون داوطلبانی بود که جوخه های اعدام بورگوس و بارسلون و مادرید را تشکیل داده بودند، بوی خون

۱. سربازان سرزمین باسک. — م.

۲. وسیله اعدام اسپانیولی که در متن مصاحبه تشریح خواهد شد. — م.

پلیس‌هایی بود که با خنده جسد تکسیکی را از دیرک اعدام باز کرده بودند و گفته بودند: «این یکی دیگر تیراندازی نخواهد کرد»، و یا آن زندانبانانی که حتی در لحظه آخر لذت در آغوش کشیدن قوم و خویشی را از اوتانگوئی دریغ کردند، و یا آن گاردهای سیویلی که وحشیانه مادر بائنا را کتک زدند چون که اشک‌ریزان فریاد می‌کشید: «آدمکش‌ها، آدمکش‌ها!» خون تمامی آن کسانی بود که رژیم فرانکو را سرپا نگاه داشته بودند: قضاتی که به قوانین او صحنه می‌گذاشتند و آنها را اجرا می‌کردند. پلیسهایی که قربانیان رژیم را توقیف می‌کردند و آنها را شکنجه می‌دادند. روزنامه‌نگارانی که وحشیگریهای رژیم را تشویق می‌کردند و می‌نوشتند: «یک شخص قوی باید رئیس دولت شود تا خوب به حساب مخالفین برسد.» آن وزرائی که در حرف تهدید به ترک وطن می‌کردند اما از جایشان تکان نمی‌خوردند. ثروتمندان و بی‌غیرتهایی که سری بنشانه عدم توافق تکان می‌دادند اما باز هم به آن مستبد فرتوت وفادار می‌ماندند، آن مستبد فرتوت که حتی به تلفن و تمناهای پاپ نیز جواب منفی داده بود. خلاصه، بوی خون یک جنگ داخلی تازه بود. جنگ دیگری بعد از چهل سال. و تمامی اینها را مردی که در برابرم بود بخوبی می‌دانست. و از همان زمانی که در خود نفرتی از قهر احساس کرد، از همان زمانی که بیهودگی استفاده از قهر را فهمید در راه‌تغییراتی مسالمت‌جویانه مبارزه کرد: صبور، سرسخت و با ایمان به اینکه این تنها راه نجات است. و اینکه آن پنج جسد محصول کار تمامی زندگی او را در معرض خطر قرار داده بودند. و شاید هم این شک دوباره را در او زنده می‌کردند: شک در اینکه مستبدان را با اعتراضات انسانی و فعالیت‌های بطنی سیاسی نمی‌توان از میان برداشت. و شاید، با دلهره، از خود می‌پرسید نکند که آن پنج نفر حق داشته باشند، و نکند که همیشه‌آنهايي که مثل آن پنج نفر فکر می‌کرده‌اند حق داشته‌اند: صبر کردن اشتباه است، تحمل قهر دشمن توهین به خود است. و بعد، پریشان‌حال، این افکار را رد می‌کرد. اما این افکار دوباره سربلند می‌کردند و او را، تلخ‌کام و زهرچشیده، مجبور می‌کردند که به تو بگوید: اگر لازم باشد، اگر ناچار باشد، دوباره او را اسلحه بدست خواهیم دید. در گذشته اسلحه بدست گرفته بود، در آن سه سال و در آن نه سال بعد. در آن زمانها فکر می‌کرد که کشتن بکار می‌آید، در آن زمانها فکر می‌کرد که دنیا را بدون خونریزی نمی‌توان تغییر داد.

این مرد، سانتیاگو کاریلو بود. رهبر معروف حزب کمونیست اسپانیا: کافرترین حزب کمونیست دنیا. مردی فوق‌العاده. چون که کافر است، چون که با هوش است، چون که بسیار نیک‌سیرت است. وقتی به صحبت‌هایش گوش می‌کنی از خود می‌پرسی نکند که ذکاوت و خوبی انسان دوروی یک سکه باشند. از اینها

گذشته طغیان او سخت شجاعانه و پاک و یکدست بوده است و هرگز در برابر هیچ کس گردن کج نکرده است: نه در برابر فرانکو، نه در برابر استالین و نه در برابر تهدیدها و تهمتها و عدم تفاهمها. اگر او را حتی به صلیب می کشیدی باز هم مهربانه تکرار می کرد که آزادی نخستین چیز و اولین حق است، که سوسیالیسم بدون آزادی سوسیالیسم نیست، که دموکراسی نمی تواند «کثرت گرا» نباشد، که دیکتاتوری پرولتاریا حال دیگر جمله ای از مد افتاده است. بگوئیم و قبول کنیم که او، در اروپا، اولین کمونیستی بود که این چیزها را فهمید. دیگران بعد از او آمدند: از برلینگوئر گرفته تا مارش. کمونیستهای ایتالیائی هنوز به ژوزف استالین وفادار بودند که لعن و نفرین مسکو بر سر او باریدن گرفت. و این مرد دوست داشتنی در برابر آن لعن ها و نفرین ها می گفت که او دوچک ها را انتخاب می کند و کونیالها را محکوم می سازد. اگر کسی را تحسین می کرد، مثلاً پیکاسو را، و از او علتش را می پرسیدی، چون فرشته ای صاف و ساده جوابت می داد: «لیبرال بزرگی بود.» دنیا را گشته بود و در آن تعجب کرده بود. در مسکو و نیویورک و مکزیکو و کوبا و بوئنوس آیرس بوده است و فعلاً در پاریس زندگی می کند، و دائماً خطر سرگ تهدیدش کرده است و می کند. در واقع هم، عده آنهائی که سرده او را بیشتر می پسندند کم نیستند: از راست گرفته تا چپ. می بایست با گاردهای محافظ و آدرس های مخفی از خود حفاظت کند، و این عذابها را به زن و سه بچه اش هم تحمیل کرده بود: پسر اولش ۲۰ ساله است و اسمش سانتیاگو است و معلم ریاضی دانشگاه است؛ دومی بیست و سه ساله است و اسمش پدرو است و به تازگی در فیزیک و ریاضیات فارغ التحصیل شده است؛ سومی خورخه بیست و دو ساله است و دانشجوی علوم اقتصادی است. ملاقات با او چندان ساده نیست. و بالاخره وقتی موفق به دیدارش می شوی او را در اتاقی می یابی که در آن فقط یک میز بیضی و شش صندلی وجود دارد. بدون پوستر، بدون عکس. و اگر تعجب کنی، برایت توضیح می دهد: «عکس که را بگذارم؟ بر ژنرال؟ نه، متشکرم. مائوتسه تونگ را؟ نه، متشکرم. چه گوارا را؟ حتی او هم نه. لنین را؟ آری، شاید؛ ولی بچگانه می نماید. می دانید بنظر من فقط باید عکس رفقای کشته شده و زندانی را به دیوار زد. اما عده آنها خیلی زیاد است. دیوارها جای آنها را ندارند.» اینها را می گفت و صدایش آرام و طنزآمیز و شیرین بود. اما چشمهایش جدی بود. براحتی می توان با او دوست شد، و فکرمی کنم که از این دوستی هرگز پشیمان نخواهم شد. اگر همه کمونیستها مثل سانتیاگو کاریلو بودند، دنیا عاقلانه تر و خوشبخت تر می بود.

در اسپانیا، از زمانی که این مصاحبه را با سانتیاگو کاریلو انجام داده ام، خیلی تغییرات پیش آمده است: فرانکو مرده است، و اسپانیا بطور بطنی و دشوار و مغشوش

می‌کوشد تا دوباره دموکراسی را کسب کند. جنبشهای آزادیخواهانه وسیعتر و علنی‌تر عمل می‌کنند، فالانژیسم^۱ بکلی گندیده است، حزب کمونیست اسپانیا در مبارزه طولانی خود برای رسمیت یافتن پیروز شده است. اما گفته‌های این سردنیک که اولین فردی است که به نام سوسیالیسم غیرحاکم از احکام مسکو سرپیچی کرد هنوز به اعتبار خود باقی هستند، و در تاریخ کمتر گفته‌ای هست که اینچنین معتبر باقی بماند. و بنابراین با احترام گفته‌های او را بشنویم، بخصوص ما که فراموش می‌کنیم که اسپانیا نخستین کشوری بود که علیه فاشیسم جنگید و خود را بخاطر آزادی فدا کرد. ما که می‌گفتیم در اسپانیا خبری نیست، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد، هیچ کس تکان نخواهد خورد، اسپانیولی‌ها تغییر کرده‌اند، شده‌اند همچو گوسفندانی سربزیر. ما که در بهترین حالات فقط به فاجعه‌های جدیدی مثل ویتنام و یونان و شیلی و فلسطین و پرتغال توجه کردیم و در این میان رذیلانه همدست رژیم فرانکو شدیم و اسپانیا را فقط از زاویه دید توریستی دیدیم و از دریای لاجوردی و ارزانی زندگی در آنجا گفتیم و به تماشای گاویازهای نفرت‌انگیز آن رفتیم و با گاویازهای احمق آن آشنا شدیم و بخاطر مسابقات فوتبال بیمعنی آن به هیجان آمدیم. ما که در چمدانهایمان دو کتاب همینگوی، خودشید همچنان می‌دمد و زنگها برای که به داد می‌آیند گذاشتیم و یا اگر احساساتی‌تر بودیم کتابکی هم از گاریسیالورکا^۲. و در این میان مبادلات تجارتي جهانی میلیارد میلیارد سود باد آورده می‌رساندند و سفرای کشورهای مختلف به دولت آنها عرض احترام می‌کردند. و طبیعتاً در میان این سفر روسها و چینی‌ها نیز بودند.

* * *

اوربانا فالانچی: بالاخره ژنرال یسیمو^۳ آنها را کشت. سانتیاگو کاریلو: و باز هم خواهد کشت. با خون شروع کرد و می‌خواهد با خون تمام کند. بیست و دونفر دیگر هم که در حال محاکمه هستند محکوم خواهند شد. و اینهم یک شکست دیگر برای وجدان انسانیت خواهد بود، و در عین حال نشانه دیگری از احتضار این رژیم. این اعداسها آخرین تشبثات یک رژیم در حال نزع است. اینها نشانه نومییدی و جنون رژیم است. و یا بهتر است بگوئیم ترس آن. و به هیچ کار دیگری نمی‌آیند مگر تحریض مردم به قیام و تعجیل به پایان دادن به رژیم فرانسیسکو فرانکو. این سر آغاز پایان ماجراست.

— اما پایان این رژیم کی سر می‌رسد؟

۱. گرایش افراطی داشت که با استبداد فرانکو سالها پنجه برکروی ملت اسپانیا فشرد...م.
۲. شاعر بزرگ اسپانیایی که بیست فالانژیستها در غرناطه بقتل رسید...م.
۳. یکی از القاب فرانکو؛ یعنی ژنرال اعظم...م.

— بسیار زود، دیگر زمانش سررسیده است. بسیار زود. مثلاً در ده‌ماه آینده. و یا حداکثر یک سال. حال دیگر همه ما حاضر هستیم: چپها، میانه‌روها، و حتی دست‌راست‌ها. تمامی طیف نیروهای سیاسی اسپانیا در جهت سرنگونی این رژیم است. به صورت مسالمت‌آمیز. و اگر دست‌راست‌ها به ما کمک نکنند، و اگر میانه‌روها تعلقن کنند، و اگر در مهلت مقرر که گفتیم نتوانیم اقدامات مشترک قبول شده از طرف همگی را عملی کنیم، دیکتاتوری به صورت غیر مسالمت‌آمیز سرنگون خواهد شد. می‌خواهم بگویم: مجبور خواهیم بود که برای سرنگونی رژیم به قهرمتوسل شویم. با یک قیام مردم و بخشی از ارتش و یا بهر حال با یکی از این دو راه. اما من امیدوارم که این راه حل دوم لازم نباشد. خیلی امیدوارم. هنوز به آن امید دارم.

— چرا؟

— بهمان علی که به تروریسم و عملیات چریکی اعتقاد ندارم. ما کمونیست‌ها جنگ چریکی کرده‌ایم، تا سال ۱۹۴۹. اما بعداً فهمیدیم که بدرد نمی‌خورد و صرف نظر کردیم. چرا بدرد نمی‌خورد؟ چون که اسپانیایی‌ها هنوز از جراحات جنگ داخلی و اختناق فاشیستی بهبود نیافته‌اند. در آن سه سال جنگ داخلی میلیون‌ها کشته دادیم و شکست خوردیم. و در اختناق بعدی آن سیصد هزار کشته دادیم، و آنقدر وقت مورد لزوم بوده است تا دوباره بپا خیزیم. مردم هنوز در آن کابوس بسر می‌برند. مردم هنوز از خاطره مبارزه مسلحانه و خون رنج می‌برند. و اگر مجبور نباشند، نمی‌خواهند دوباره آن فجایع را به چشم ببینند. در یک جنگ داخلی، اگر مردم پیروز شوند، روحیه آنها بطرز بی‌مانندی تقویت می‌شود. اما اگر شکست بخورند، بطرز عجیبی روحیه‌شان ضعیف می‌شود. ما که در جنگ داخلی نبرد کردیم مجبور شدیم صبر کنیم تا نسل‌های جدید رشد کنند و شرایط لازم برای استقرار آزادی فراهم گردد.

— اما نسل‌های جدید که در جنگ داخلی شرکت نداشته‌اند و از آن نمی‌ترسند.

— درست است، ما باید به هر حال از جنگ داخلی اجتناب کنیم. مسئله‌ای است بی‌اندازه مهم. زیرا امروزه فرزندان آن کسانی در کنار ما خواهند جنگید که پدران‌شان بر علیه ما جنگیده بودند. و ما نمی‌خواهیم پدران جوانانی را بکشیم که امروزه با ما هستند. نمی‌خواهیم از جوانهای امروزی بخواهیم که پدران‌شان را بکشند. نمی‌خواهیم نیزه‌های دموکرات را در برابر انتخابی چنین دردآور بگذاریم. ما به همه نیروها، همگی، برای سرنگونی این رژیم احتیاج داریم. خونریزی بیهوده است. فرانکیسم فقط فرانکونیست: برای نابودی فرانکو باید پایه‌های

فرانکیسم را از ریشه قطع کرد. و این کار را با مبارزه سیاسی باید انجام داد، نه با اقدامات نمایشی و انتقاسی. اینهاست آن چیزهایی که باسک‌ها و جنگجویان FRAP نمی‌فهمند. در اینجا است که آنها با آن سوء قصد هایشان اشتباه می‌کنند. حال از کشتن «کاره‌رو بلانکو» که بهر حال سیاسی بود اما بیهوده، بگذریم. سوء قصد های دیگر... کشتن یک پلیس که حالا سلمانی باز کرده است به چه کاری می‌آید؟ آیا این کارها به نفع یک دولت پلیسی نیست؟ من گاه از خود سؤال می‌کنم نکنند که دست خود دولت پلیسی هم در این کارها باشد. هیچ مدرک قابل قبولی علیه این محکوم شدگان در دست نیست. مگر آن به اصطلاح «اعترافات» که به زور شکنجه گرفته شده‌اند.

— کاریلو، شما مطمئن هستید که سوء قصد علیه کاره‌رو بلانکو بیهوده بوده است؟

— مرگ کاره‌رو بلانکو رژیم را کمی تکان داد، زیرا که او مأمور بود انتقال قدرت را در رژیم تضمین کند. اما واقعیات با مرگ او تغییر نکردند. به جای او «آریاس ناوارو» سرکار آمد و علاوه بر کارهای بلانکو قانون ضد تروریسم را هم بتصویب رساند. من سوء قصد ها را تأیید نمی‌کنم: چون که بعد از آن شخص دیگری سرکار می‌آید که توقیف و تیرباران می‌کند. اما شما می‌توانید جواب دهید که لا اقل روحیه مردم را تقویت کرد. هوم، حقیقتی است که مردم گریه نکردند. حتی در بعضی موارد جشن هم گرفتند. اما برای من رضایت شخصی در مسائل کوچک مطرح نیست. مسئله من سرنگونی دیکتاتوری است.

— آری، ولی وقتی با سکه‌ها و یا FRAP سوء قصدی می‌کنند، آدم فکر می‌کند که در اسپانیا خبرهایی هست. قبل از آنها آدم فکر می‌کرد که در اسپانیا هیچ خبری نیست. می‌رسیدی به بارسلون، به مادرید، و به تومی گفتند: «No Pasa nada». فقط گاو بازی هست و بس.

— پرده سکوتی به دور ما کشیده بودند. هنوز هم هست. و فقط بخاطر وقایع پر سر و صدایی مثل مرگ کاره‌رو بلانکو و یا تیرباران آن پنج نفر انسان که تنها گناهشان ضد فاشیسم بودن آنها بود، این سکوت شکسته می‌شود. برای اینکه دنیا ما را فراموش نکند، باید هر روز دو سه جسد به آن تقدیم کنیم. هیچکس درباره اعتصابات ما، درباره مبارزات و نبردهای ما با پلیس صحبت نمی‌کند. هیچ روزنامه‌ای درباره صدها هزار کارگر و روشنفکر اسپانیایی که با وسائلی کم سرو صدا تر از بمبها، اما خیلی مؤثرتر از آنها، مبارزه می‌کنند، چیزی نمی‌نویسد. وقتی

فرانکو از میان برود، بالاخره باید از خود پرسید چطور شده است. باید به خود بگوئید: این اسپانیایی‌ها علی‌القاعده کارهایی برای کسب آزادی کرده‌اند. باید قبول کنید که دیکتاتوری مثل سیب‌گندیده بخودی خود از درخت نیفتاده است، برای سرنگونی آن مبارزه شده است. من هر بار که این جملات ملامت بار شما را می‌شنوم که می‌گوید: در اسپانیا هیچ چیزی نیست. مگر سوء قصد های - باسک‌ها - و FRAP، بی‌اندازه رنج می‌برم. و جواب می‌دهم: تا حدی حرف شما را می‌فهمم. در این کره زمین آنقدر حادثه اتفاق می‌افتد، که برای جلب توجه مطبوعات، باید اتفاقات جنجالی و تکان دهنده عرضه کرد. آخر چطور متوجه نشده‌اید که در اسپانیا مقاومت وجود دارد، از سالهای سال؟ در غیر این صورت پس چرا زندانها را پر کرده‌اند؟ در غیر این صورت، پس چرا اینطور وحشیانه شکنجه می‌کنند؟

— این شماست که از شکنجه صحبت نمی‌کنید. یک دنیا مدرک درباره شکنجه در برزیل و یونان و شیلی به مطبوعات عرضه شده است و هیچ و یا تقریباً هیچ مدرکی درباره شکنجه در اسپانیا به ماداده نشده است.

— درست است. ما هرگز بر مسئله شکنجه تکیه نکرده‌ایم. و عمد هم داشته‌ایم. عین آنست که مرتب تکرار کنیم که در اسپانیا با گاروتا آدم می‌کشند، و گاروتا یک‌هزار قرون و سطانی است، که از یک حلقه آهنی تشکیل شده است که دورگردن آدم را به آهستگی می‌فشارند و در عین حال میخی در مخچه آدم فرو می‌رود. میخ آهسته آهسته فرو می‌رود... آهسته آهسته... این نوع تبلیغات به مبارزین شجاعت نمی‌دهد. وای به حال ما اگر بخواهیم احساس ترحم نسبت به شهدای خود ایجاد کنیم. ما به ترحم احتیاج نداریم، نمی‌خواهیم شهیدنمایی کنیم. ما ندای آزادی را سر می‌دهیم. وقتی در کشوری که اعتصاب غیرقانونی است، اعتصاب می‌کنیم این را ندای آزادی می‌نامیم. وقتی در انتخابات سندیکاها، رسمی رژیم برنده می‌شویم و در آنجا حق تشکیل جلسات عهده‌وسی کسب می‌کنیم و در آن از سیاست هم بحث می‌کنیم، این را ما ندای آزادی می‌دانیم. وقتی دانشجویان بپا می‌خیزند و استادان خود را به سوی خود جلب می‌کنند ما این را ندای آزادی می‌دانیم. وقتی همکاران حرفه‌ای خود، وکلای دادگستری، پزشک‌ها، مهندسين را به دژ مقاومت می‌کشانیم، به این ندای آزادی می‌گوئیم.

— و وقتی آن پنج انسان را جوخه اعدام تیرباران کرد، آیا آنهم یک ندای آزادی نبود؟

— چرا، اما من با کمال میل حاضرم صرف نظر کنم، زیرا که زندگی پنج انسان و انسانهای دیگری فدا شده است، زیرا که به امکان تغییرات مسالمت‌جویانه صدمه

می‌زند.

— این اعتقادات شما حسابگرانه‌اند، و یا شما واقعاً از خونریزی نفرت دارید؟

— هردو. ببینید، من یک آدم سیاسی هستم. یک کمونیست هستم. یک انقلابی. و انقلاب مرا نمی‌ترساند. من با رؤیای انقلاب بزرگ شده‌ام، انقلاب را لحظه به لحظه در زندگی‌ام آماده کرده‌ام. اما مقصودم از انقلاب بمب و عملیات چریکی نیست: مقصودم از بین بردن آن چیزی است که به آن استثمار انسان از انسان می‌گویند، منظورم آزادی انسانهاست. و اضافه می‌کنم: من قهر را محکوم نمی‌کنم، من در هر مورد ضد قهر نیستم. وقتی لازم است آن را قبول می‌کنم. اگر انقلاب در اسپانیا مثل سایر کشورها، به قهر احتیاج داشته باشد، من حاضرم آن را اعمال کنم. من نمی‌توانم یک بمب در اتومبیل کاره‌رویلانکو بگذارم، اما مطمئن باشید که اگر لزومی به شورش مردم باشد مرا فردا طپانچه در دست خواهید دید. در شرایط تاریخی که احتیاج به قهر باشد، یک انقلابی واقعی نباید در اعمال آن تردید کند. اما اعمال قهر در شرایطی که لازم نیست حتی اثرات منفی دارد و بمعنی قبول قهر نیست. بمعنی دوست داشتن قهر است، بمعنی لذت بردن از آنست. و این واقعاً تهوع آور است. و من هنوز هم امیدوارم که این اعداهای تازه ما را به یک جنگ داخلی دیگر نکشانند.

— آیا واقعه‌ای از آن جنگ داخلی بخاطر دارید که علی‌الخصوص حال شما را بهم زده باشد؟

— نه، نمی‌توانم همه مبارزه را به یک حادثه منفرد تقلیل دهم. از بسیاری وقایع باید اسم ببرم. مثلاً، بسیاری بچه دیده‌ام که کشته شده‌اند... وقتی تیراندازی می‌کنند، همیشه بچه‌ای کشته می‌شود... و بعد هم... ببینید، من واقعاً در جنگ داخلی شرکت داشتم. سراسر آن سه سال. تیراندازی کردم، و کشتم. جنگ پارتیزانی هم کرده‌ام، آن‌وقت‌هایی که به جنگ چریکی اعتقاد داشتم. نه سال تمام. و نمی‌دانم که تیراندازماهری هستم یا نه، اما می‌دانم که به دقت نشانه می‌گرفتم: برای کشتن. و کشته‌ام. و مسلماً هم از این کار خوشم نمی‌آید، اما از آن پشیمان نیستم. می‌گویم: یک جنگ داخلی، یک جنگ انقلابی را می‌توان تجلیل کرد، اما منزجر کننده است. همیشه یک نفر پیدا می‌شود که از آدمکشی خوشش می‌آید، کسی که می‌آموزد چگونه به خونسردی آدم بکشد، اختناق ایجاد کند، و پلیس شود. من هرگز قادر نخواهم بود پلیس شوم. همه پلیس‌ها عاقبت عاشق کار و حرفه خود می‌شوند. و اگر به فرض بعید ما کمونیست‌ها در اسپانیا به حکومت برسیم، به شما قول می‌دهم که من فقط اشخاصی که پلیس شدن را دوست ندارند به اداره

پلیس خواهم فرستاد. و تازه هر سه ماه یکبار آنها را عوض خواهم کرد تا به پلیس شدن عادت نکنند، تا به این حرفه خوگیرند. و هر نوع اختناق را ممنوع خواهم کرد.

— اما در حزب کمونیست اسپانیا چند نفر مثل شما فکر می کنند؟
— می توانم بگویم که، امروزه، تمامی آن کسانی که نقش مهم و یا لا اقل قدرت تصمیم در حزب دارند مثل من فکر می کنند. و اگر نگویم تمامی اعضای لا اقل می توانم بگویم مجموع حزب مثل من فکر می کند. ماسوفی شدیم حتی رفقای را که بیشتر رنج برده بودند، و نفرت آنها را می سوزاند، قانع کنیم. و این پیروزی بزرگی بود.
— بنابراین این را بگوئید: اگر فرانکو را به دادگاه بکشانید، همانطور که در یونان پاپادوپولوس را به دادگاه کشاندند، آیا می خواهید که او را هم به سرگ محکوم کنند یا نه؟

— آری. درباره فرانکو، آری. تکرار می کنم که من مخالف اختناق در اسپانیا هستم، من مخالف تعقیب همستان سابق رژیم هستم. گفته ام و می گویم که باید در اسپانیا عفو عمومی اعلام شود. و در حالی که می گویم باید پلیسهای فرانکو رازنده گذاشت، می گویم که نباید به فرانکو اجازه زندگی داد. او مسئولیتهای بسیاری به گردن گرفته است. او از شکنجه گران خود گناه کارتر است: آن شکنجه گران حیوانات بدبختی هستند و به اقتضای ماهیت و طبیعت خود عمل کرده اند. آری، من حاضرم حکم اعدام فرانکو را امضاء کنم. این را می گویم و در عین حال از نظر وجدانی ناراحت هستم: چون که من مخالف مجازات اعدام هستم. این را می گویم و در عین حال از اعماق قلب خود ندائی می شنوم که می گوید بهتر است آن پیر خرفت فرار کند. مثلاً به جزایر فیلیپین، که می گویند در آنجا پناهگاهی خریده است.

— و اگر قبلاً بمیرد؟ مقصودم از فرط کهولت است.

— بسیار متأسف خواهم شد. من هم جزء آن اسپانیایی هایی هستم که مرگ فرانکو را در رختخوابش یک بیعدالتی تاریخی می دانند. در اروپا ملتهای اندکی هستند که مثل ما بخاطر آزادی مبارزه کرده باشند و انصاف نیست که او بمیرد و باز هم در خواب و خیال جاودانی بودن استبدادش باقی بماند. نه، نباید اینطور شود. او باید با چشمهای باز پایان استبدادش را ببیند.

— و با همه این اوصاف همگی در انتظار چنین حالتی هستند: مرگ طبیعی پیرمردی که دیگر سرپایش بند نیست، و حتی دیگر نمی تواند حرف بزند. کاریلو، و شما هم این را می دانید. آیا برای شما اسپانیایی ها حقارت آسیر نیست که سرنوشت آزادی میهن به مرگ یک پیرمفنگی

وابسته باشد؟

— من منتظر مرگ فرانکو نبوده‌ام، من هر آن کاری که از دستم برآمده کرده‌ام تا او را قبل از مردن بیرون کنم. من هنوز هم امیدوارم که قبل از مرگش او را بیرون کنیم. اما باید قبول کرد که شما حقیقتی را گفتید. خلیها انتظار می‌کشند که تمامی مسائل با مرگ این مرد هشتادساله که در شلوارش می‌شاشد حل شود. زیرا خلیها تصور می‌کنند که اگر تغییرات بعد از مرگ او انجام بگیرند اوضاع بیشتر قابل نظارت خواهد بود. قسمت اعظم نیروهای دست راستی و همچنین بخش مهمی از میانه‌روها از استقرار آزادی در زمان حیات فرانکو می‌ترسند: آنها معتقدند که چنین وضعی خطرناک است و در نتیجه قدرت زیادی به مردم داده خواهد شد. از اینها گذشته عده کثیری که امروزه در صف مخالفین رژیم قرار دارند تا دیروز طرفدار فرانکو بودند، و در برابر فرانکو دچار نوعی عقده حقارت بودند. نمی‌خواهند قدمی برضد فرانکو بردارند، خلاصه اینکه نسبت به او سوگند وفاداری خورده‌اند. بخصوص منظورم افسران عالی‌رتبه ارتش است که از دست رژیم فرانکو به عذاب آمده‌اند اما هنوز به آن مرد وابسته‌اند. و همچنین منظورم آن بخش از مردم است که چهل سال قبل در کنار فرانکو بودند. اینها امروزه قانع شده‌اند که کار فرانکو و رژیم فرانکو به پایان رسیده است و می‌توان مملکت را بدون تکانهای ناگهانی تغییر داد، با صبر و حوصله و بدون عجله. آنها نمی‌فهمند که مرگ فرانکو لزوماً بمعنی مرگ فرانکیسم نیست، و اینکه مردن یک شخص باعث تغییر یک نظام نخواهد شد.

— اما این نظام در وجود او تبلور یافته است. منصف باشیم: آیا قبول ندارید که فرانکو از نظر سیاسی واقعاً باهوش بوده است؟ او تا هشتادسالگی برمسند قدرت مانده است، موسولینی و هیتلر سقوط کردند، و بسیاری از دیکتاتورهای بعد از او هم سقوط کردند و او هنوز بر سر کار است، واقعاً که رکورد بزرگی است.

— باید قبول کرد که فرانکو خیلی مکار بوده است، آری. اما باید بگویم که هر کس در جنگی پیروز شود که در طی آن دونسل از مخالفین خود را نابود کرده و اینچنین مورد پشتیبانی فاشیسم جهانی بوده باشد، می‌توانست مثل او دوام بیاورد. به هوش و ذکاوت احتیاجی نیست. در ضمن فراموش نکنیم بخت هم با او یار بود و یک مسئله به او خیلی کمک کرد: جنگ سرد. فراموش نکنیم که جنگ سرد پشتیبانی آمریکا را به او ارزانی داشت. شرایط تاریخی به او خیلی کمک کرد. ماجرا اینجاست. خود او هم اینها را قبول کرده است. و تاره این همه ماجرا نیست. می‌دانید چرا بسیاری از پیروان قدیمی فرانکو عجله‌ای در سرنگونی

این رژیم ندارند؟ آنها از مجازات، انتقام و اختناق بعد از فرانکو می‌ترسند. ما کمونیست‌ها این مسئله را خیلی خوب فهمیدیم و از همان سال‌های ۱۹۵۶ پیشنهاد توافقی و آشتی ملی را مطرح کردیم و گفتیم که باید صبر و حوصله داشت.

— فکر نمی‌کنید که خیلی صبر داشته‌اید؟ مقصودم اینست: شما امیدوارید که رژیم فرانکو قبل از مرگ او واژگون شود. و درعین حال انتظار دارید که حوادثی اتفاق بیفتد. چه حوادثی؟

— آن چیزی که بخاطر آن سال‌ها مبارزه کردیم: پیروزی نهضت مقاومت که مبشر ندای آزادی است. جغرافیای سیاسی اسپانیا امروزه سملو از قطعات و جزایر به دموکراسی پیوسته شده است، و آنهم نه تنها به سبب افزایش افراد طبقه کارگر، نه بعلمت آنکه اکثریت مردم فعالانه سیاسی شده‌اند، بلکه به سبب وجود آن طیف از نیروهای سیاسی است که در آغاز بحث به آن اشاره کردم. این طیف دربرگیرنده قسمت اعظم بورژوازی، روحانیون، ارتش و تمامی مردان صاحب فرهنگ اسپانیا است. در واقع نیز دیکتاتوری‌های فاشیستی و از جمله فرانکیسم هرگز قادر نبوده‌اند فرهنگ را به خود جلب کنند. در اسپانیا، حتی مطبوعات هم کم و بیش علنی علیه رژیم فرانکیسم هستند. و اینطور است که رژیم در محاصره افتاده و واکنشی جنون آسا دارد، مثل صدور آن احکام اعدام. باید قبول کنید که این قانون اخیر ضد تروریسم تنها هدفش جمع‌آوری آخرین طرفداران رژیم و پوشاندن واقعیات است: دولتی که تمامی وسائل آدم‌کشی را در اختیار دارد احتیاجی به چنین قانونی ندارد. و حال با قبول اینکه بی‌حوصلگی باسک‌ها و FRAP موجب توسل حکومت به راه‌های دیگری نشود، ما محصول این سیاست خود را بزودی به چشم خواهیم دید. چند روز قبل ما اعضای شورای اتحاد دموکراتیک با اعضای طرح همگرایی دموکراتیک توافقنامه‌ای با امضاء رسانیدیم. در این توافقنامه مصالحه‌ای میان تمامی نیروهای سیاسی بعمل آمده تا بتوانیم هرچه زودتر اوضاع را عوض کرده و از ادامه این رژیم بدست «خوان کارلوس» جلوگیری کنیم. به هر صورت و به هر شکل. می‌فهمید یعنی چه؟

— یعنی اینکه در برنامه‌های سیاسی شما آزادی اسپانیا از آسمان نازل نخواهد شد، و یا مثل پرتغال اهدائی نخواهد بود.

— درست است. نه آسمان و نه کودتای نظامیها به ما آزادی نخواهند داد. آزادی ما نتیجه یک مبارزه سیاسی خواهد بود که میلیون‌ها اسپانیایی در آن شرکت داشته‌اند و دنیا هم خبر نشده است. اسپانیا، پرتغال نیست. و اینکه بسیاری از نظامیها با ما هستند وضع را عوض نمی‌کند. این نظامیها را مردم آنگولا و یا

۱. پادشاه کنونی اسپانیا و جانشین فرانکو پس از مرگ وی. — م.

موزاسبیک آزاد یخواه نکرده اند بلکه مردم اسپانیا بوده اند. و این نظامیها در آنگولا و موزاسبیک مبارزه نکرده اند بلکه در خاک وطن مبارزه کرده اند. و به این صورت است که در اسپانیا نظامیها بر نیروهای سیاسی اثر نمی گذارند: این نیروهای سیاسی هستند که بر ارتش اثر می گذارند. و بهتر نیست بگویم که مردم بر ارتش غلبه کرده اند؟ و هدف افسران جوان ارتش که جزء نیروهای دموکرات هستند کودتا نیست: هدف آنها پشتیبانی و دنباله روی از قیام مردم است که در لحظه مناسب تمامی مملکت را فلج کرده و قدرت را کسب خواهد کرد.

— خلاصه منظورتان روز ایکس است. این روز ایکس به چه صورتی

و عنوانی فرا خواهد رسید؟

— با یک اعتصاب کشوری و آنهم نه فقط به معنای جغرافیائی آن. یعنی اعتصابی که دفعتاً سراسر مملکت را فلج خواهد کرد، از کارخانه ها گرفته تا دانشگاهها، از تجارت گرفته تا ارتباطات. اعتصابی عظیم، کامل، که تمامی مکانیسم دولت را فلج می سازد، و دولت قادر به کاری علیه آن نخواهد بود. تمامی وقایع در آن روز اتفاق می افتند، تمامی. و امروز کار ما آماده کردن و خلق شرایط لازم برای آن روز است. دولت هم این را می داند، اما فایده ای ندارد. زیرا که در آن روز مردم به خیابانها خواهند ریخت و تقاضای تشکیل یک دولت دیگر را خواهند کرد، یک دولت موقت، و ارتش هم از مردم پشتیبانی خواهد کرد. و اگر نه همه ارتش، لااقل افسران جوان ارتش و... بیشتر از این نمی توانم چیزی بگویم.

— قابل فهم است. اما اگر اوضاع از کنترل شما خارج شود؟ مثلاً،

چطور از آنارشیسم جلوگیری خواهید کرد؟

— ببینید، من چنین امکانی را نفی نمی کنم، در فلان دهکده و یا فلان شهر ممکن است بی نظمی پیش بیاید. مثلاً با آنارشیست بازی و ابتکارات فردی و خودسرانه. اما در یک چنین اقدامی، که به رهبری تمامی احزاب سیاسی و بایک استراتژی مشترک تدارک دیده شده است، تقریباً به احتمال صد درصد می توان به پیروزی بدون آنارشیسم آن اطمینان داشت. در ضمن باید شادی و لذت مردم را بحساب آورد، هر چند که مردم اسپانیا خیلی احساساتی هستند. تا وقتی که مردم شاد باشند به انتقام و هرج و مرج فکر نخواهند کرد. و قبل از اینکه شادی مردم فروکش کند، دولت جدید سرکار خواهد آمد. اما خطر چیز دیگری است. خطر در آنست که مردم به خود وعده های زیاد و توخالی بدهند، خطر در آنست که بگویند فرانکو تمام شد و حالا اوضاع خوب است و همه چیز آسان است. اینها خطرات دموکراسی است، ضعف های دموکراسی است. می دانیم که حکومت کردن برای دیکتاتوری خیلی آسان است، و برای دموکراسی خیلی مشکل.

— و تمامی اینها در ظرف دهماء آینده، و یا حداکثر یک سال آینده.

کاریلو، کمی قبل از شما پرسیدم که آیا زیادی صبور نیستید. حالا می‌خواهم از شما بپرسم که آیا خوشبینی شما زیاده از حد نیست؟

— وقتی انسانی در شرایط من باشد، اجباراً باید خوش بین باشد. اگر بدبین باشد هیچ کاری نخواهد کرد. و اما در این مورد: مسئله خوش بینی من مطرح نیست، این یک تجزیه و تحلیل تاریخی است. اوضاع اسپانیا طوری است که فقط به آن صورتی که من گفتم پیش خواهد رفت. نشانه‌ها و شواهد روشنی در دست دارم. بخصوص در این ماههای اخیر، در همین اتاق بسیاری از مردان مهم رژیم فرانکو بوده‌اند. مقصودم مقامات مهم مالی و کلیسایی هستند که سابقاً سخت ضد کمونیست بوده‌اند. متأسفم که نمی‌توانم اسم آنها را بگویم: دهانتان از تعجب باز خواهد ماند. آنها به سراغ من آمدند، و در جایی نشستند که الان شما نشسته‌اید، و با من درباره اوضاع فعلی اسپانیا صحبت کردند. و درباره وضعی که پیش خواهد آمد. و با من موافق بودند و بنابراین می‌گویم: اگر افرادی که جزئی از این سیستم هستند با من توافق دارند، نتیجتاً باید بگویم که این سیستم در شرف سقوط است. و یا اصلاً بهتر است بگویم که در واقع سقوط کرده است.

— اگر پیش‌بینی شما درست باشد، باید بگوئیم که این سومین موردی است که یک حکومت فاشیستی بدون توسل به قهر سقوط کرده است: بعلت ضعف. سومین مورد در عرض کمتر از دو سال. اول یونان، بعد پرتغال و بالاخره اسپانیا.

— نه، در یونان بعلت کناره‌گیری نظامیها بود. کناره‌گیری که علت خارجی داشت و مربوط به فاجعه قبرس بود. نه، در پرتغال هم فاشیسم فقط بعلت دخالت نظامیها سقوط کرد. یعنی با یک کودتا که آنها محصول یک عامل خارجی بود: جنگ استعماری در آفریقا. و فاشیسم در اسپانیا نیز سقوط خواهد کرد اما بدون هیچگونه رابطه با یک عامل خارجی و یا کناره‌گیری نظامیها و یا دخالت آنها و کودتای نظامی. مقصودم فعالیت‌های بی‌سروصدا و بطنی اما دائم نهضت مقاومت مردم اسپانیاست. ببینید، من این را مرتب تکرار خواهم کرد. و شاید به نظر شما قانع کننده نباشد: ولی تاریخ به ما حق خواهد داد.

— کاریلو، این دومین باری است که شما از پرتغال صحبت می‌کنید.

آیا شما قبول ندارید که سقوط فاشیسم در پرتغال در اوضاع اسپانیا هم تأثیر گذاشته است؟

— نه، این را نفی نمی‌کنم. سقوط کائتانو مردم اسپانیا را خیلی دلگرم کرده است؛ بخصوص که در آن تغییرات بدون مخونریزی، نیروهای سیاسی بسیار متفاوتی

شرکت داشتند، از اسپینولا گرفته تا کونیال. همه اتفاقاتی که در پرتغال می‌افتند در اسپانیایی‌ها تأثیر بسیار می‌گذارند. مثلاً اینکه بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های آنجا اتحادی وجود ندارد، مثلاً اینکه کمونیست‌های پرتغال به نتایج انتخابات احترام نگذاشته‌اند به‌ما صدمه بسیار زده است. بسیار زیاد... دست راستی‌ها فوراً گفتند: در اسپانیا هم کمونیست‌ها همین کار را خواهند کرد. و بعداً هم وقتی به حق کمونیست‌های پرتغال تجاوز کردند. مسئله‌ای حل نشد: بر عکس دشمنان کمونیست‌ها را تشویق کردند تا در لحظه مناسب به آنها حمله کنند. آه، وقتی در لیسبون به آن توافق رسیدند، من نفس راحتی کشیدم. آری، آنچه در پرتغال اتفاق می‌افتد به همه اروپا مربوط است، اما خصوصاً به‌ما مربوط می‌شود. و از اینهم بیشتر باید بگویم: این دو کشور در یکدیگر تأثیر متقابل دارند. اگر در اسپانیا یک رژیم دموکرات مستقر شود، این مسئله کمک بزرگی به پرتغال خواهد بود. اما باید دید کدام زودتر فرا می‌رسد: دموکراسی در اسپانیا و یا کودتای دست‌راستی در پرتغال؟

— شما هم فکر می‌کنید که فاشیست‌ها دوباره در پرتغال سرکار بیایند؟
— اشتباهاتی که در پرتغال مرتکب شده‌اند بسیار وخیم است، و اصلاح آنها چندان ساده نیست. و از اینها گذشته من از اسپینولا خوشم نمی‌آید. من با آنهایی که می‌گویند اسپینولا مثل پینوشه نیست موافق نیستم. چرا اسپینولا مثل پینوشه نباشد؟ مگر پینوشه رئیس ستاد ارتش آلمانه نبود؟ مگر آلمانه به وفاداری او ایمان نداشت؟ پینوشه لا اقل فاشیست نبوده است، در عوض اسپینولا فاشیست هم بوده. با آن عینک یک چشمش. این اسپینولا هیبت منحوسی دارد. من حتی از آن عینک یک چشمی او هم نفرت دارم. می‌خواهد به خودش حالت پیغمبری بدهد. مسلماً سوارش اوضاع پرتغال را بهتر از من می‌فهمد، اما می‌ترسم که اشتباه کند و نفهد که اسپینولا آخرین تیر ترکش دست راستی‌هاست.

— برگردیم به اسپانیا. بعضی‌ها می‌گویند که آمریکا با همه نیرو از سقوط فرانکو و استقرار دموکراسی در اسپانیا ممانعت خواهد کرد.

— حقیقت اینست که من هم از این مسئله می‌ترسم. فکر می‌کنم که هیئت حاکمه آمریکا تغییر اوضاع اسپانیا را بسادگی قبول نکند، و بعد از تغییر اوضاع نیز با یک کودتا اوضاع را بوضع سابق برگرداند. آمریکایی‌ها خیلی از نیروهای چپ اروپا می‌ترسند. اظهارات سفیر آنها آقای ولپ حرف مرا تأیید می‌کند. و من بیهوده می‌گویم که به آمریکایی‌ها بفهمانم: نیروهای چپ اسپانیا نمی‌خواهند در تعادل استراتژیک فعلی دنیا تغییری دهند. دنیای امروزه بقدر کافی بی‌ثبات هست و انصاف نیست که بفع این یا آن بلوک تعادل آن را بیشتر از این بهم بزنیم.

مقصودم بلوکهای نظامی است، و پایگاههای نظامی، و خلع سلاح، ما که ونیستهای اسپانیایی آرزوی یک اسپانیای ضد آمریکائی را در سرنداریم. خیلی خوب سی دانیم که اسپانیا برای رشد خود به تکنولوژی و سرمایه آمریکائی احتیاج دارد. به آنها می گویم که ما حاضریم با شما سیاست همکاری در پیش بگیریم و تا حدودی نیز با کشورهای اروپای شرقی و اتحاد شوروی. اما آمریکائیها به کمک خود به فرانکو ادامه می دهند و به این صورت استقرار دموکراسی در اسپانیا را به تأخیر می اندازند، و اگر آمریکا کار را بجائی برساند که حتی مانعی در مقابل استقرار آزادی در اسپانیا گردد، تمامی نیروهای سیاسی ضد آمریکائی خواهند شد. همگی. و نه فقط کمونیستها.

— و پرزیدنت فورد همین تازگی ها با فرانکو ملاقات کرده است.

— آری و کار بسیار مسخره ای بود. واقعاً دلم می خواهد اسم آن احمقی که این کار را به او توصیه کرده بدانم. چه اعضای شورای اتحاد دموکراتیک و چه اعضای طرح همگرایی دموکراتیک بشدت علیه او موضع گیری کرده اند. کار بجائی رسیده که حتی تقاضای برچیدن پایگاههای نظامی آمریکا را کردند. لازم است که آمریکائیها رفتار عاقلانه تری داشته باشند، باید مسائل را بهتر بفهمند و بیشتر احترام بگذارند و گرنه حتی پشتیبانی آن دوستان قدیمی خود را از دست خواهند داد. آمریکائیها باید این حقیقت ساده را به کله شان فرو کنند: آنها چه بخواهند و چه نخواهند، دموکراسی به اسپانیا باز خواهد گشت. آنها کدام را ترجیح می دهند: یک دموکراسی ضد آمریکائی یا یک دموکراسی آماده همکاری با آنها را؟

— بعضی ها می گویند که کیسینجر هدفش خوان کارلوس است.

— او! آخر از این خوان کارلوس چه بگویم؟ عروسکی است در دست فرانکو که به میل خود بازیش می دهد، بیچاره ای است فاقد هر نوع فهم سیاسی و حیثیت شخصی. موجود سبکسری است که تا گردن در ماجرائی فرو رفته که برایش خیلی گران تمام خواهد شد. الان به شما می گویم خوان کارلوس کیست. تعطیلات خود را در بالئاری می گذراند که فرانکو دنبالش فرستاد: «بیا اینجا» و او مثل یک بچه مطیع دوان دوان به گالیتسیا رفت، و فرانکو یک ورقه جلویش گذاشت و گفت: «این قانون جدید ضد تروریسم است، خوبه، هان؟» خوان کارلوس: «بله، خوبه.» فرانکو: «خب، حالا می توانی برگردی به بالئاری.» همگی از خود می پرسیدند: «خوان کارلوس برای چه به گالیتسیا رفت؟» برای هیچی، رفته بود که آن قانون را بخواند و بگوید: «بله، خوبه.» مساجرا ساده بود، آن روز فرانکو خوش کرده بود که حتی موی دماغ خوان کارلوس هم بشود. خوان کارلوس

چه امکاناتی دارد؟ حداکثر اینکه چند ماهی پادشاه باشد. اگر بموقع خود با رژیم فرانکو بریده بود، او هم برای خود پایگاهی و طرفداری پیدا می کرد. امروزه هیچ طرفداری ندارد و همگی او را به چشم حقارت نگاه می کنند. من ترجیح می دهم که او چمدانهایش را ببندد و همراه پدرش راه بیفتد و بگوید: «سرنوشت سلطنت را به اراده مردم می سپارم». اگر این کار را نکند، عاقبت بدی خواهد داشت. خیلی بد. حتی ممکن است کشته شود.

— و اگر رفراوندی که پیشنهاد کرده اند بنفع سلطنت تمام شود؟

— مهم نیست. اگر مردم به رژیم سلطنتی رأی دهند، ما هم در رژیم سلطنتی به مبارزه سیاسی خود ادامه می دهیم. مثل اینست که شما از من بپرسید: «و اگر شما کمونیستها، در رژیم دموکراسی، در انتخابات شکست بخورید؟» مهم نیست. ما صبر داریم. به کسانی که انتخابات را برده اند می گوئیم: «Bon, gouvernez»^۱ من هرگز با اراده مردم مخالفت نکرده ام. برای من مخالفت با نتایج انتخابات قابل فهم نیست. من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، هرگز مثل کونیال رفتار نخواهم کرد. هرگز! گفته ام و تا نفس داشته باشم تکرار می کنم: ما کمونیستهای اسپانیایی هرگز سوسیالیسم را تحمیل نخواهیم کرد. سوسیالیسم باید به خواست و به اراده مردم باشد، باید با اکثریت باشد. نمی توان برخلاف تمایل مردم و بقیمت فدا کردن آزادی، سوسیالیسم را برقرار کرد. من از انتخابات ترسی ندارم. برعکس خیلی هم در اجرای آن اصرار می ورزم. اتحاد دموکراتیک در برنامه خود پیش بینی کرده که یک سال بعد از سقوط فرانکو انتخابات انجام شود. اگر دست من بود می گفتم فوراً انتخابات انجام شود، بمحض حاضر شدن لیست های انتخاباتی. انتخابات آزاد برای همگی.

— حتی برای فرانکیست ها؟

— مسلم است! من می دانم که دست راستیها قوی هستند، اما ترجیح می دهم که فاشیستها با دست باز خود را علنی کنند تا با یک برچسب به اصطلاح دموکرات و یا لیبرال. و خیال نکنید با این حرف می خواهم خود را فرشته ای جلوه دهم: من اینها را حساب کرده ام. و وای به حال ما اگر نگذاریم دست راستیها با عنوان و چهره واقعی خود در اجتماع حضوریابند. از اینها گذشته من معتقدم که مردم اسپانیا اوضاع را بخوبی می فهمند و بنابراین ترسی ندارم که حزب ما شکست بخورد. در اسپانیا، حزب طبقه کارگر، حزب کمونیست است. و قسمت اعظم کاتولیک ها متحدین ما هستند، و نه مخالف. سوسیالیستها هم متحدین ما هستند و نه مخالف. و اخیراً هم در انتخابات بندیکاهای پیروز شدیم. و... اگر اشتباه

۱. به فرانسوی: «خوب، حکومت کنید».

می‌کنم، باشد، این نیز بگذرد. تکرار می‌کنم که من کونیال نیستم.
— خب، حالا رسیدیم به مسئله اساسی: کمونیسم سانتیاگو کاریلو.
یا بهتر بگوییم کمونیسم صورتی رنگ سانتیاگو کاریلو که مخالف
کونیال جبهه گرفته و طرفدار سوارش است.

خوب به حرفهای من گوش کنید. من کمونیست هستم، نه سوسیال دموکرات.
من صورتی نیستم. نه، صورتی نیستم. من تجربیات اروپا را با مغز خود بررسی
می‌کنم و اینها را می‌گویم. در سال ۱۹۱۷ مسائل بسیاری پیش آمد و انقلاب
به رهبری لنین پیروز شد. اما اگر ما هم انقلاب را هنوز در همان روال انقلاب
لنین ببینیم، عین آنست که مثل آن زن حدیث لوط عمل کنیم. آن روایت انجیل
را بخاطر دارید؟ آن زنی که به عقب خود نگاه می‌کند و تبدیل به یک مجسمه
نسک می‌شود؟ نباید به عقب خود نگاه کنیم، نباید به انقلاب روسیه نگاه کنیم.
باید به جلو خود نگاه کنیم، باید اروپا را ببینیم. ما کمونیستها باید از خود بپرسیم
چطور شده که کمونیستها فقط در کشورهای نیمه فئودال پیروز شده‌اند، و یا حتی
مثل چین در کشوری با زیربنای فئودالیسم آسیائی. و باید از خود بپرسیم چرا در
کشورهای پیشرفته صنعتی طبقه کارگر فقط سوسیال دموکراسی را انتخاب کرده
کرده است. همان! خیلی راحت است که آدم مرتباً تکرار کند که سوسیال
دموکراسی با بورژوازی همکاری داشته و امروز هم بکلی به یک حزب بورژوا
مبدل شده است. این نوع جواب ابداً مسئله را روشن نمی‌کند که چرا طبقه کارگر
تا بدین حد از سوسیال دموکراسی پشتیبانی کرده است. آیا این تقصیر ما کمونیستها
نبوده که خود را با خاطره انقلاب شوروی فلج کرده‌ایم و خیال داریم که مثل
بلشویکها قصر زمستانی رویائی خود را تصرف کنیم؟ آیا ما نبودیم که نخواستیم
و یا نتوانستیم اصلاحات لازم را عملی کنیم؟ و آیا علتش آن نیست که سوسیال
دموکرات‌ها در مورد اصلاحات اجتماعی از ما آمادگی بیشتری داشتند و زندگی
طبقه کارگر را بهبود بخشیدند؟

— از خود می‌پرسیدم که وقتی سایر احزاب کمونیست این حرفها را
می‌شنوند چه می‌گویند.

— می‌دانید، امروزه نهضت کمونیستی بهیچ وجه مثل سابق یکدست نیست،
دیگر بین‌المللی وجود ندارد. احزاب کمونیست ملی وجود دارند و هر کدام
متفاوت از دیگری، و هر کدام با سنت‌های خود، با نظرات خود، و با مردان خود.
استراتژی حزب ما با واقعیت مغایرتی ندارد، و این را بعضی از احزاب قبول
کرده‌اند. در اسپانیا و ایتالیا و شاید هم فرانسه، اوضاع بطرز دیگری پیش رفت،
در این کشورها جنگ ضد فاشیستی کردیم، و در این جنگها احزاب کمونیست

عامل محرکه اصلی مبارزه بوده‌اند، و به این صورت کمونیستهای این کشورها با توده مردم خود بطرزی دموکراتیک عجین شده‌اند. خلاصه بگویم که در این کشورها احزاب کمونیست متحجر نشدند و حقایقی را فهمیدند که قبلاً به شما می‌گفتم. اولاً: کمونیسم درست در جاهائی که تصور می‌شد به آسانی پیروز خواهد شد موفق نشده است. ثانیاً: سوسیالیسم نمی‌تواند تمامی دستاوردهای تاریخی مبارزه را با یک ضربه باطل سازد. یعنی دموکراسی سیاسی و آزادی فردی را. این دستاوردها در حقیقت فقط به طبقه بورژوازی تعلق ندارند، و این ادعای آن کمونیستهای است که تبدیل به مجسمه نمک شده‌اند. این دستاوردها متعلق به همه هستند، هرچند که طبقه حاکم اغلب از آنها بنفع خود استفاده می‌کند. بعبارت دیگر این همسران لوط باید در کله خود فرو کنند که سوسیالیسم بمعنی پائین آوردن سطح زندگی مردم نیست، سوسیالیسم یعنی بالا بردن سطح زندگی توده‌ها. و در ضمن باید بفهمند که در کشورهای ما، پیشرفت جامعه باید از همین دستاوردها شروع شود، باید واقعیات اقتصادی را که امکان کسب این دستاوردها را ممکن ساختند در نظر داشته باشیم.

— این حرفها را ویلی برانت و ساراگات هم می‌گویند.

— بسیار خوب می‌کنند. ولی امیدوارم که با بقیه صحبت من هم موافق باشند: من می‌گویم که هر کجا کمونیسم پیروز شد، آزادی رنج برده است. و حتی حقوق بشر هم رعایت نشده است، قبول. اما، هر آنجائی که سوسیال دموکراسی پیروز شده، سوسیالیسم بوجود نیامده است. فقط آزادی باقی مانده، و گاه هم آزادی خیلی محدودی. انصاف داشته باشیم: مثلاً در آلمان فدرال برای کمونیستها آزادی وجود ندارد. بنابراین اگر شما همان سئوالی را که از منی کردید از من پرسید، یعنی بین سوسیال دموکراسی اسکاندیناوی و کمونیسم شوروی کدامیک را ترجیح می‌دهیم، جوابتان می‌دهم: نه این و نه آن. رژیم شوروی اصلاً مطابق میل من نیست، بیهوده است تکرار کنم. اما از اوضاع اسکاندیناوی هم هیچ خوشم نمی‌آید، در آنجا سوسیالیسمی در کار نیست: فقط آزادی هست و بس. و اگر این حقیقتی است که من نمی‌توانم از آزادی صرف نظر کنم، در ضمن باید بگویم که «فقط و فقط آزادی» نیز برای من مفهومی ندارد. من آرزوی رژیمی را دارم که در آن کمونیستها و سوسیال دموکراتها و نیروهای ترقیخواه با یکدیگر همکاری کنند تا اساس مالکیت شخصی را از پایه دگرگون سازند استثمار انسان از انسان را از میان بردارند.

— جوانان افراطی، مثلاً مائوئیست‌ها، به شما جواب خواهند داد که کمونیست نیستید، که این حرفها انقلابی نیست، اصلاح طلبی است.

— مائوئیست‌ها، افراطی‌های چپ، همه بچه‌اند. بچه‌هایی که دفعتاً کثافات این جامعه و مفهوم لغات بی‌عدالتی و استثمار و قدرت و اختناق را کشف کرده‌اند. و همانطور که در اوائل مبارزه، کارگران کمی آنارشیست بودند، آنها هم امروز آنارشیست هستند. کار آنها تکرار یک‌ک پدیده تاریخی است. و یا بهتر است بگویم بیماری خانوادگی؟ باید آنها را فهمید و با آنها بحث کرد، نباید به چشم دشمن به آنها نگاه کنیم. در سال ۱۹۵۶ مائوتسه تونگ به من گفت: «لازم است که به بورژوازی ده هزار سال دیگر مهلت دهیم». من به مائوئیست‌ها این را نمی‌گویم: ده هزار سال خیلی خیلی زیاد است، و تازه آنهم وقتی می‌بینی که مائو خودش به بورژوازی حتی ده دقیقه هم مهلت نداد. ولی از آنها می‌پرسم: شما مقصودتان از کمونیسم و از انقلاب چیست؟ در دست گرفتن قدرت؟ من چنین عقیده‌ای ندارم. در بهترین حالات، در دست گرفتن اولین مرحله انقلاب است. انقلاب برای من یعنی تکامل. و تکامل بطئی است. خیلی خیلی بطئی. صبر و حوصله می‌خواهد. مغز و حوصله می‌خواهد. قبول؟

— قبول.

— خوب، پس چرا دعوا کنیم؟

— من دعوائی ندارم، اما می‌خواهم بگویم که تا همین دیروز هیچ کمونیستی از این حرف‌ها نمی‌زد. و از آنجائی که هیچ شاهی در دست نیست تا ادعای شما را ثابت کند، و از آنجائیکه نمونه‌های کمونیسم تا بحال درست عکس نظر شما را ثابت کرده‌اند، من می‌گویم که تردید در حرف‌های شما کاملاً مشروع است.

— آه! چطور به شما بگویم که اتفاقاً همان نمونه‌های بد باعث ایجاد کمونیسم نوین شده‌اند؟ آه، چطور به شما بگویم که ما درست با رد کردن آن کلیشه‌ها و آن طرز فکر خشک مکتبی کمونیسم خود را ساخته‌ایم؟ من آن نمونه‌ها را رد می‌کنم! آنها بهیچ وجه مارکسیست نیستند! اگر مارکس و انگلس را خوب بخوانیم... — به نظر من مارکسیسم هم شده عین انجیل: هر کسی بمیل خود آن را تفسیر می‌کند.

— شما کاملاً حق دارید. باید گفت هر کس هرچه دلش بخواهد در آن پیدا می‌کند. و اشتباه در آنجاست که در آن کتابها یک فرمول خشک پیدا می‌کنند و آن فرمول را در متن و مجموع کل ایدئولوژی مارکسیستی نمی‌بینند. عین همان اشتباهی که کشیش‌های کتاب دعائی مرتکب می‌شوند. من کشیش نیستم. و در مارکسیسم آن چیزی را می‌جویم که بدرد انسان می‌خورد.

— و در مارکسیسم شما، از دیکتاتوری پرولتاریا چه می‌ماند؟ آیا

این اصطلاح دیگر از مد افتاده است؟

— در این مورد هم حق دارید: اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا امروزه دیگر از مد افتاده است. من خیلی کم این اصطلاح را بکار می‌برم، و چندبار مبعودی که به آن اشاره کرده‌ام، منظورم مفهوم خشک و مکتبی آن نبوده است. مقصود من امکان تأسیس دولتی است که با قوانین آن بتوان مالکیت سوسیالیستی را حمایت کرد و آن چیزی را که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا نامیده از میان برد. دیکتاتوری پرولتاریا بمفهوم اعمال قدرت یک اقلیت که خود را با قهر و قدرت به دیگران تحمیل می‌کند، مفهومی کهنه است و زوال پذیرفته.

— و شما کی فهمیدید که این مفهوم زوال پذیرفته است؟

— باید بگویم کنگره بیستم، که در طی آن خروشچف کارهای استالین را افشاء کرد، برای من سرآغاز دوره تعمقی بود سخت دقیق. و آنچه بعدها پیش آمد، مثلاً دوره بهار پراگ، برای من تأکید و تأییدی بود. در واقع نیز ما کمونیستهای اسپانیایی از دوبچک طرفداری کردیم و به تجربیات او امید بسیار داشتیم. و بالاخره هم تجاوز شوروی را به چکسلواکی به شدت محکوم کردیم. اما در هر حال پایه استدلال ما تجربه خود اسپانیاست، یعنی تجربیات خود را که در دوران حکومت جنگ داخلی کسب کرده‌ایم. در آن حکومت، رئیس دولت ما سوسیالیست بود و اعضای دولت مرکب از سوسیالیستها و جمهوریخواهان و آنارشیهست‌ها و کاتولیک‌ها و ناسیونالیست‌های ایالت باسک و ایالت کاتالون، و فقط دو عضو کمونیست بود. و با وجود تمامی کمبودهایش، آن دولت به ما آموخت که بدون توسل به کلیشه‌های قالبی مثل زنان لوط، می‌توان کارهای عظیمی انجام داد. جمهوری اسپانیا بر پایه‌های یک رژیم کاپیتالیستی تکیه نداشت، یک دموکراسی خلقی بود به معنی واقعی کلمه.

— کاریلو، ببخشید، پس چه تفاوتی میان شما و سوسیالیستها وجود دارد؟

— هیچ. بنظر من، ما با احزاب سوسیالیست واقعی، هیچ تفاوتی نداریم.

— پس چرا با آنها متحد نمی‌شوید؟

— این آرزوی من است، این خواست من است. حزب ما بارها پیشنهاد کرده که تشکیلات سیاسی جدیدی بسازیم، یعنی کنفدراسیونی مرکب از تمامی نیروهای سوسیالیست. حزبی که مثلاً اسم آن حزب کارگر انقلابی باشد. یعنی یک حزب کارگر واقعی. و دقت کنید: مقصودم فقط یک اتحادیه انتخاباتی و یا یک جبهه خلقی نیست، منظورم یک حزب واقعی است. حزبی که در آن هر کس بتواند اعتقادات فلسفی و شخصیت انفرادی خود را حفظ کند، و در عین حال همگی برای تغییرات سوسیالیستی در کشور توافق داشته باشند.

— عذر می‌خواهم، کاریلو، اما مگر شما استالینیست نبودید؟
 — آه! بودم، بودم! کدام کمونیست، استالینیست نبوده است؟ یک نفر را نام ببرید. حتی ننی سوسیالیست هم استالینیست بوده است. من ننی را در اسپانیا شناختم، برای جنگیدن بخاطر ما به اینجا آمده بود. او را توسط یک جوان سوسیالیست به نام فرناندو ده روزا شناختم که بعدها در نبردی بخاطر ما کشته شد. و می‌توانم به شما بگویم که ننی هم تا حدودی استالینیست بود. آه!
 — با استالین آشنا شدید؟

— مسلماً. او را به اتفاق خانم «دولورس ایباروری»^۱ دیدم و باید بگویم مرد دلچسبی بود. رفتارش با دیگران خوب بود، فقط وقتی می‌گفت: «نه، اشتباه می‌کنید.» سختگیر می‌شد. ما را احضار کرده بود چون که با سیاست ما موافق نبود. در آن جلسه سوسلف، مولوتوف و وروشیلف هم حضور داشتند. استالین فوراً شروع به ملامت ما کرد که چرا با سندیکاها، فاشیست همکاری نمی‌کنیم. گفت در این صورت از تشکیلات توده‌ای کنار می‌مانیم و این که در سیاست حزب ما کمی چپ‌روی وجود دارد. *Un certain gauchisme*^۲. و در هر دو مورد هم اشتباه نمی‌کرد. استالین... ببینید، من نمی‌توانم بگویم که خاطره بدی از او دارم، چون که در آن زمان نمی‌دانستم استالین کیست. هیچ چیز دیده نمی‌شد. حتی بعدها هم که شش ماهی در مسکو زندگی کردم، از دسامبر ۱۹۳۹ تا ژوئن ۱۹۴۰، باز هم چیزی از کارهای استالین نفهمیدم. شاید علتش آن بود که زبان نمی‌دانستم. من اصلاً زبان روسی را یاد نگرفتم. و شاید هم به این علت که من در مسکو از آزادی کامل برخوردار بودم. بیست و چهار سال داشتم و بعد از پایان جنگ داخلی اولین بار بود که یک زندگی عادی و غیر مخفی داشتم و همه چیز به نظرم زیبا می‌رسید. درست عکس آن چیزی که در نیویورک دیدم.

— نیویورک؟ شما کی به نیویورک رفته بودید؟

— بعد از آن سفر مسکو. مرا به عنوان نماینده سازمان جوانان بین الملل کمونیست به مأموریت آمریکا فرستادند تا با برودر، دبیر کل حزب کمونیست آمریکا تماس بگیرم. با یک گذرنامه جعلی و از راه ژاپن و کانادا به آمریکا رسیدم و شش ماه در آنجا ماندم. در خیابان آمستردام نیویورک زندگی می‌کردم و خیلی بد می‌گذشت. بخصوص بخاطر آن آسمانخراش‌ها. اولین چیزی که در این شهر احساس کردم عظمت آسمانخراش‌ها بود که گوئی دارند بر سرم خراب می‌شوند. و بعد هم آژیر دائم ماشینهای آتش‌نشانی. انگار که این شهر در آتشی ابدی

۱. ملقب به لاهاسیوناریا یعنی پرشود، رئیس هشتاد و دوماله حزب کمونیست اسپانیا. —

۲. به فرانسوی: نوعی چپ‌داری.

می‌سوزد. و بالاخره تنهایی. در هیچ کجای دنیا مثل نیویورک از تنهایی رنج نبرده‌ام. شاید هم بعلت آنکه زبان نمی‌دانستم. شاید هم بعلت آنکه فقط برودر و سایر کمونیستهای آمریکا را می‌دیدم. و شاید هم به این علت که اصلاً بهم با برودر در یک جوی نمی‌رفت. او هم خیلی خشک بود. بقدری معذب بودم که عاقبت به آهنگهای فلاسکو پناه بردم. پیشترها از فلاسکو نفرت داشتم. رادیوئی خریدم تا اخبار را به زبان اسپانیولی بشنوم، و مرتب آهنگ فلاسکو می‌گذاشتند، آنقدر فلاسکو شنیدم تا عادت کردم و به آن علاقه پیدا کردم.

— برگردیم به مسکو. یعنی به روابط شما با مسکو.

— هوم... چه می‌خواهید بدانید؟

— خوب سی دانید چه می‌خواهم: روابط امروزه شما با مسکو. دیپلماتیک است؟

— هوم... به نظر می‌رسد که ما کمونیستهای اسپانیایی بخوبی نشان دادیم که با کمونیستهای شوروی فرق داریم، ما نشان دادیم که درک ما از سوسیالیسم با درک آنها یکی نیست. به شما گفتم که ما در کنار چکسلواکی دوبچک جبهه گرفتیم و... آری، درست است، درواقع روابط ما با آنها کمی دیپلماتیک شده است. روشن است. نه، حتی دیپلماتیک هم نیست، چون که من بارهبران شوروی رک و راست صحبت می‌کنم. و حتی بالحن تند. اوه، نه اینکه وقتی بهم می‌رسیم سیلی و کتکی در کار باشد. ولی بهر حال بحث ما با آنها خیلی خیلی تند است. من همیشه چیزهایی می‌گویم که ابداً به مذاق آنها سازگار نیست. و ترسی هم ندارم چون که در شوروی مسئله آزادی هنوز هم بعد از پنجاه سال حل نشده است. و مسئله آزادی مهم‌ترین مسئله سوسیالیسم است. و بسیاری عناصر در روسیه، هنوز هم نشان تزاریستی دارند و سوسیالیسم آنها را در خود حل نکرده است. ببینید، اینطور بگوئیم: من قبول دارم که بدون اتحاد شوروی قادر نبودیم نازیسم را در اروپا نابود کنیم. من نفی نمی‌کنم که بدون اسلحه شوروی ما قادر نبودیم سه سال تمام با فرانکو بجنگیم. در آن جنگ فقط شوروی به ما کمک کرد و برایمان توپخانه و تانک و مسلسل فرستاد. غیر از آنها فقط مکزیک به ما کمک کرد و سی و آنهم فقط بایک کشتی تفنگ. دیگران همگی بیطرف ماندند و یا بر علیه ما جنگیدند مثل ایتالیای موسولینی و آلمان هیتلری. حال این حقشناسی و تشکر ما بجای خود، اما باید بدانیم که من از هیچ کس دستور نمی‌گیرم. از شوروی هم بطریق اولی. و شوروی نمی‌تواند بگوید که من چه کار باید بکنم: نه امروز و نه فردا و نه هرگز.

— دوباره سؤال قبلی‌ام را تکرار می‌کنم: چند نفر در حزب کمونیست اسپانیا مثل شما فکر می‌کنند؟

— همگی. اگر فقط من اینطور فکر کنم چه معنی‌ای دارد؟ نیروی سیاسی من

نیستم، حزب است. تکامل شخصی من همگام با تکامل و تحول حزب پیش رفته است. روشن است. تنها گروهی که مثلاً در مورد مسئله چکسلواکی موافق من نبود، گروه کشیش‌های منطقه کاتالون بود. منی دانید، در حزب کمونیست اسپانیا کشیش‌های بسیاری عضو هستند، و گروه کشیش‌های کاتالون از تجاوز شوروی به چکسلواکی پشتیبانی کرد. اه! کشیش‌ها! طفلکی‌ها، خیلی به اطاعت عادت کرده‌اند.

— کاریلو، خیلی دلم می‌خواهد که حرفهای شما را باور کنم. و یا بهتر بگویم: از آنجائی که به شخص شما اعتقاد دارم، دلم می‌خواست که حزب شما هم مثل خودتان باشد. اما اطمینان نمی‌کنم. فکر می‌کنم که... آهان، مثلاً اگر شما مریض شوید یک کونیال پیدا می‌شود و...

— اگر من مریض شوم، شما خیالتان راحت باشد که حزب ما از سایر احزاب کمونیست برکنار می‌ماند بخصوص از حزب کونیال. موضع‌گیری حزب ما در مقابل کونیال روشن است. سایر احزاب کمونیست در این مورد خیلی به ما انتقاد کردند. و فقط بعدها که به آن شدت به حزب کمونیست پرتغال حمله کردند، ما همدردی خود را با آنها اعلام کردیم. کونیال... ببینید، من کونیال را در سال ۱۹۴۴ در یک سفر مخفی به پرتغال شناختم. در آن زمان اثر خیلی خوبی در من گذاشت، زندگی سختی را می‌گذراند و فداکاریهای وحشتناکی می‌کرد. قهرمانانه بود. بعدها او را در چند کانگره انترناسیونل دیدم و باید بگویم... آری، وقتی مصاحبه او را با شما خواندم فوراً کونیال را به چشم دیدم. و وقتی نوشته‌های شما را تکذیب کرد و...

— کونیال نوشته مرا تکذیب نکرد. کونیال نسبت به من شرافتمندانه رفتار کرد. او می‌دانست که من کلمه به کلمه گفته‌های او را نقل کرده‌ام و یک کلمه آن را نفی نکرد. این حزب کمونیست پرتغال بود که مقاله مرا تکذیب کرد و بعد هم اضافه کردند که باید متن مصاحبه را بررسی کنند. یعنی قبل از خواندن مصاحبه آن را تکذیب کردند. شاید هم می‌خواستند کونیال را تنبیه کنند.

— بهر حال من از اظهارات کونیال تعجب نکردم. سخت عذاب کشیدم. آری عذاب آور بود. آخر چطور می‌شود که در سال ۱۹۷۵ انسان به این چیزها فکر کند؟! آخر چطور می‌شود که آنقدر به دیگران بی‌توجه باشند و آنها را ریشخند کنند؟ من به دیگران احترام می‌گذارم و آنها را ریشخند نمی‌کنم. برخلاف او من در راه اتحاد نیروهای چپ کار می‌کنم تا راه دموکراتیکی بیابیم. آه، اگر من

بتوانم سوسیالیسم انسانی را در کشوری مستقر ببینم واقعاً که خوشبخت خواهم
مرد! شاید بتوان امید داشت: در ایتالیا و یا در اسپانیا. من فکر می‌کنم که
سیاست کمونیستهای ایتالیائی عاقلانه است.

— عاقلانه یا صادقانه؟

— من فکر می‌کنم که صادقانه باشد. مثلاً، آندولا صادق است. و همینطور
برلینگوئر. من تفاوت زیادی میان خود و آندولا نمی‌بینم، و همینطور برلینگوئر.
طبیعتاً مثل آندولا آتشی و یا مثل برلینگوئر خونسرد نیستم، اما خود را خیلی
به آنها نزدیک احساس می‌کنم. و از اینها گذشته، در مورد بی‌صدافتی یک نفر،
می‌دانید من چه می‌گویم؟ می‌گویم مهم نیست. مهم آنست که به توده‌های مردم
یک تربیت دموکراتیک داده شود: اگر یک نفر بخواهد باتوده‌های دموکرات
مردم، ماکیاولی بازی در آورد، همان توده‌های آزادیخواه مردم او را نابود
خواهند کرد. آری، می‌دانم، اغلب در میان کمونیستها سکتاریسم^۱ وجود دارد.
ولی سکتاریسم در همه جا هست، آخر شما از مردمی که همیشه به تنهایی مبارزه
کرده‌اند و هرگز پشتیبانی دیگران را احساس نکرده‌اند چه توقعی دارید؟
کمونیستها همیشه در سخت‌ترین شرایط مبارزه کرده‌اند. تنها انتقاد و ملامت
من به کمونیستها در آنست که خیلی مغرورند و خیلی ساده در شیپور پیروزی
می‌دمند. همیشه خود را بهتر از دیگران می‌بینند. و تفاوت از دیگران. شاید هم
بعلت آنکه دیگران ما را مجبور به این احساس کرده‌اند.... و کمونیستها یک
عیب دیگر دارند: بعضی آنکه یک حزب بزرگ می‌شوند احساس برتری می‌کنند.
چنانچه درجائی پیروز شوند، باد بسرشان می‌افتد. ولی این بیماری کمونیستهاست
یا یک بیماری انسانی؟ آه، می‌دانید، آدم باید خیلی فیاسوفانه فکر کند، و رنج
خیلی شکست‌ها را چشیده باشد تا در سیاست فروتن بماند.

— و یا اینکه مثل سانتیاگو کاریلو شود. و به این امید بماند که

سانتیاگو کاریلوها در تاریخ یک دوران تأثیر بگذارند. همان ماجرای

دماغ کلثوپاتراست.

— دماغ کی؟

— دماغ کلثوپاترا، حکایت پامکال. اگر دماغ-کلثوپاترا-کوتاه‌تر-

بود- مسیر- تاریخ- دنیا عوض می‌شد- سوارش می‌گوید که این

مفهومی مارکسیستی نیست.

— نفی نقش شخصیت در تاریخ یعنی نفی قسمت بزرگی از مارکسیسم. انسانها
به آن میزانی که قادر به تفسیر لحظه تاریخی زندگی خود هستند در تاریخ نیز

۱. فرقه کرامی-۲۰.

اهمیت عظیمی دارند. کیست که بتواند نقش عظیم لنین را در انقلاب روسیه نفی کند؟ کیست که بتواند ثابت کند بدون استالین اوضاع بطرز دیگری پیش نمی‌رفت؟ حتی فرانکو و خصوصیات شخصی او در اسپانیا نقش مهمی داشته‌اند. سرسختی او، خصائل غیر انسانی او، بی‌حرمتی او نسبت به جان‌دیگران و عقیده‌دیگران، و خونسردی و خشیانه او باعث شدند که اسپانیا شبی چنین تاریک و طولانی داشته باشد.

— اما این شب رویه پایان است، درست است؟ باز هم تأیید

می‌کنید؟ باز هم تکرار می‌کنید؟

— تأیید می‌کنم، تکرار می‌کنم. با خونریزی و یا بدون خونریزی فرانکو در حال سقوط است. کشتار آن پنج انسان بیگناه نیز چیزی دیگری نیست مگر آخرین تشبثات یک رژیم در حال احتضار. سرآغاز پایان ماجراست.

پاریس، اکتبر ۱۹۷۵



اسقف ماکاریوس

در میان صحبت ناگهان به ماکاریوس گفتم: «شما مرا بیاد اندرز جین آوستین می‌اندازید.» ماکاریوس با لبخندی پرسید: «کدام اندرز جین آوستین؟»
— آن اندرز که می‌گوید یک زن با هوش نباید هرگز ذکاوت خود را رو کند.

ماکاریوس خندید و گفت: «ولی من که زن نیستم.»
— نه، اما با هوش هستید. و آنقدر باهوش که همه سعی و کوششان آنست که دیگران متوجه ذکاوت شما نشوند.

نگاهش سخت شد، و جبهه گرفت: مثل گربه‌ای که پشت خم می‌کند و آماده حمله می‌شود. من هم جبهه گرفتم و منتظر ضربه پنجه او ماندم، و آماده بودم که جوابش را بدهم. اما او پنبول نکشید. به همان سرعتی که آتشی شده بود آرام شد و به داستان‌ش ادامه داد: «همانطور که می‌گفتم، بخت با من یار بوده است. می‌دانم که وقتی رخت به دنیای دیگر بر کشم، روزنامه‌ها چه خواهند نوشت. در ماه ژوئیه گذشته مرثیه‌های زیاد و زیبایی درباره مرگم خواندم. فکر می‌کردند که مرده باشم، بخاطر دارید؟ تلگرامهای بسیار زیبایی هم به سفرای من فرستاده بودند. و زیباترین آنها تلگرام «لرد کائردون» بود، آخرین حاکم انگلیسی قبرس، دشمن بزرگ من. در لندن لرد کائردون را دیدم. بیاد آن زمانها که به خاطر پایگاههای نظامی انگلستان در قبرس دعوا و مرافعه داشتیم، کلی صحبت کردیم. به او گفتم که آن پایگاهها فقط به این درد خورده‌اند که من بعد از کودتا به آنجا پناه ببرم و از جزیره جان سالم بدر برم.» و اینچنین بود که ماکاریوس مرا افسون کرد و در صف آن معدود مردان صاحب قدرت درآمد که من دوستشان می‌دارم.

قبلا از او خوشم نمی‌آمد. و خواستم که این راهم به او بفهمانم. اما نتیجه‌اش آن شد که مرا تبرک کرد. این ماجرا در آتن اتفاق افتاد، در زمان ازدواج یوهان کارلوس با سوفیا. در هتل بریتانیا اقامت کرده بود. من هم آنجا بودم. شبی به سرسرای هتل آمد، و بعضی حضور او، با آن حالت قدوسی، رخشنده از طلا و جواهرات، و با آن عصای امامت. تمامی هتل از جا برخاست. بعضی‌ها تا کمر خم می‌شدند و با بینی خود ناخنش را لمس می‌کردند. بعضی دیگر زانو می‌زدند و جماعتی دیگر می‌کوشید دست یا لاقل لباسش را ببوسد. تنها سری که خم نشد، سر من بود: برافراشته و بالا، بخصوص که در مبل بلندی نشسته بودم. مبل من میان آسانسور و در خروجی هتل قرار داشت و او فوراً مرا دید. چشماهایش با برقی از انزجار و تعجب و رنج، چشماه‌های مرا جستند. که بودم؟ چطور به خود این اجازه را می‌دادم؟ و بعد با وقار براه افتاد. و وقتی برابر من رسید، ایستاد. چشم‌غره‌ای به من رفت، و مرا تبرک کرد. طبیعی است که ترجیح می‌دادم تبرک نکند، و هنوز هم یاد آن حادثه مرا معذب می‌کند. در نظریک آدم غیر مذهبی، ما کارلوس لاقل موجودی خشم‌آور است، زیرا که بزرگترین نماینده ادغام قدرت دنیوی و قدرت معنوی است: همچون پاپی است که بجای واتیکان در قصر کوئیرینال^۱ حکومت کند. پیشوای کلیسای ارتدوکس است و در عین حال رئیس جمهوری قبرس و آدم نمی‌داند به او بچشم رهبری مذهبی نگاه کند یا یک رهبر سیاسی، معلوم نیست او را باید آیت‌الله‌العظمی خطاب کرد یا پرزیدنت، اسقف اعظم و یا آقای ما کارلوس. و این نکته هم که او به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده است مسئله‌ای را برایت حل نمی‌کند: می‌دانی که آراء خود را بخاطر روابطش با بهشت برین به دست می‌آورد، می‌دانی که برای دهقانان قبرس رأی دادن به او جزئی از واجبات مذهبی است. شایع است، که حتی کمونیست‌ها هم وقتی اسم او را در ورقه انتخاباتی می‌نویسند، به خود صلیب می‌کشند. و با وجود این، با وجود این... او یکی از معدود رؤسای مملکتی است که باید بحق در برابرش پنا خاست—از زانو زدن بگذریم—چرا که یکی از آن نادر رؤسایی است که مغز دارد، علاوه بر مغز، شجاعت. و علاوه بر شجاعت، فهم طنز و استقلال در قضاوت و شرافت. شرفی که تا حد الهی ارتقاء یافته است، و خدا می‌داند از کجا آورده است. فرزند یک چوپان بیسواد بوده و تا دوازده سالگی چوپانی گوسفند‌ها را می‌کرده است.

خیلی‌ها او را دوست ندارند. مثلاً می‌گویند به زن‌ها توجه بسیار داشته و دارد، و نیز می‌گویند از نظر دنیوی ابداً وارسته نیست. باور می‌کنم. می‌گویند که با دروغ و توطئه و ماجراجویی حکومت می‌کند. باور ندارم: مگر آنکه منظور از

۱. قصر ریاست جمهوری ایتالیا. —م.

دروغ بازی بالغات باشد و نرمش داشتن را توطئه‌گری بدانیم و فانتزی را ساجراجوئی بخوانیم. شخصیت او را نباید با معیارهای غربی خود بسنجیم. او غربی نیست. چیزی است که دیگر به غرب تعلق ندارد، اما هنوز شرقی هم نشده، ریشه او در فرهنگی است ظریف و نخبه و در عین حال عتیق: استاد اعظم بازی تنازع بقاست. از میان طوفانی از توطئه‌های سوزیانه بارها و بارها بسلاست جسته است. چهاربار قصد جانش را کرده‌اند و چهار بار نجات پیدا کرده است. دوبار او را تبعید کردند. دوبار برگشت. و فقط یک بار بنظر رسید که برای همیشه شکست خورده است: آن وقتی که دولت فاشیست آتن او را ساقط کرد و قصد جانش را کرد. ولی این بار هم بخت یار ماکاریوس بود و توانست به پایگاه نظامی انگلستان پناه ببرد و از آنجا به لندن برود. و تنها کسی که در این ماجرا با اشک و خون فدا شد، ملت قبرس بود. کودتای سرهنگهای یونان باعث حمله ترک‌ها به جزیره شد و پس از جنگ و کشتار، جزیره عملاً تقسیم گردید. و این فاجعه حتی با مداخله ابرقدرت‌ها و سازمان ملل نیز خاتمه نیافته است. قبرس هنوز بمنزله انبار باروت مدیترانه است. مصاحبه با ماکاریوس چند ماه بعد در نیویورک انجام شد، و همان روزها، در جلسات سازمان ملل درباره عقب‌نشینی دیراحتمال نیروهای ترک از مناطق اشغال شده بحث می‌شد. جلسات متشنج بودند. ماکاریوس برای کنترل اقدامات کیسینجر، و همچنین ملاقات با او، لندن را ترک کرده و در هتل پلازا نیویورک آپارتمانی اجاره کرده بود و اطرافش را تعداد زیادی گارد محافظ احاطه کرده بودند. ماکاریوس بازگشت خود را به قبرس تدارک می‌دید. در همان هتل او را دیدم و با او صحبت کردم، در دو نوبت و مجموعاً در حدود شش ساعت. دیگر پوشیده از طلا و جواهر نبود، ردای آبی رنگ ساده‌ای بتن داشت و خیلی پیرتر از شصت و یک سالش می‌نمود: گوئی که آن فاجعه دفعتاً پیرش کرده بود. سردی محیط صحبت خیلی زود از میان رفت. فراموش کردم که به من توصیه شده بود در مقابل عالیجناب سیگار نکشم چون که طاقت بوی توتون را ندارند. از او پرسیدم که آیا می‌توانم سیگاری روشن کنم. نفس راحتی کشید و جوابم داد: «پس من چی؟ سخت احتیاج دارم». و بعد انگشتهای زرد شده از نیکوتین‌اش را نشانم داد. باید بگویم مسئله سردی محیط نبود، بیشتر یک توافق بود: شگفت‌انگیز و غیر قابل انتظار. مردی که تا چندی قبل در نظرم دشمنی نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد، اینک به انسانی دوست داشتنی بدل شده بود: باهوش و درخشان. از هر موضوعی صحبت می‌شد، فوراً مرا به خود جلب می‌کرد و حتی فرح‌انگیز می‌نمود: با دنیائی از گوشه و کنایه و لطیفه و ظرافت. کافی بود نام کسی را ببرم، مثلاً قیتو، هائوسه، تونگ، عبدالناهر و یا چوئن‌لای تا او درباره آنها داستان و ماجرائی شنیدنی نقل

کند. و حرفهای او را درباره عشق به استقلال و آزادی با لذتی هر چه تماشاتر گوشن کردم. چه کتاب زیبایی می‌توان درباره ما کاریوس نوشت! و در این مورد باید بگویم بدا به حال کیسینجر. از او بیش از هر کس دیگر نفرت داشت. وقتی ضبط صوت را بستم، روشن و صریح به من گفت که کیسینجر و «سیا» از خیلی پیش، از ماجرای کودتا در قبرس خبر داشته‌اند: «کیسینجر بود که چراغ سبز را برای شروع کودتا روشن کرد.» و در هنگام ادای این جمله، صدایش آن لحن شیرین همیشگی را از دست داد.

دوستانه از یکدیگر جدا شدیم. مقابل در اتاق در گوشم زمزمه کرد: «آن نصیحت جین آوستین... درباره شما صدق می‌کند. حیف که شما زن هستید.» و من هم جوابش دادم: «و حیف که شما کشیش هستید.» و بعد قرار گذاشتیم که در قبرس که به احتمال زیاد فاتحانه به آنجا باز خواهد گشت، یکدیگر را ببینیم. و در واقع هم چنین شد. هشت ماه بعد به اتفاق الکساندر پاناگولیس در قبرس، بدیدن او رفتیم. (در سال ۱۹۶۸، وقتی سرهنکهای یونانی، در سراسر جزیره قبرس در تعقیب پاناگولیس بودند، ما کاریوس به وزیر کشور خود گئورگازیس دستور داد یک پاسپورت جعلی به پاناگولیس بدهد، و اینچنین بود که پاناگولیس نجات پیدا کرد.) ما کاریوس ما را در دفتر محقر خود واقع در قصر دولتی، به حضور پذیرفت. قهوه‌ای تعارف کرد و در حالی که انگشت سیباهش را تکان می‌داد معترضانه خطاب به من گفت: «آه! در آن مصاحبه چه حرفهایی در دهان من گذاشتید! واقعاً که خیلی بی‌احتیاط بودم.» اما چشمهایش می‌خندید. چهره‌اش پیرتر، و پشتش خمیده‌تر شده بود. نقش مجسم قدرتی بود که از جراحی خون فشان رنج می‌برد. یعنی تنها شکل قابل قبول قدرت.

اوريانا فالاجی: عالیجناب، یک سؤال صریح: آیا شما به قبرس برمی‌گردید یا خیر؟

اسقف ما کاریوس: روشن است که برمی‌گردم، مسلماً! ماه نوامبر برمی‌گردم. و یا حداکثر آخر دسامبر. تاریخ بازگشت فقط به من مربوط است. تا به امروز برنگشته‌ام چونکه منتظرم تا دولت یونان افسران مسئول کودتا علیه مرا تعویض کند. و همچنین بدین علت که می‌خواهم بحثهای سازمان ملل را درباره قبرس از نزدیک دنبال کنم. نمی‌دانم چرا باید در مورد بازگشت من به قبرس تردید داشته باشید. من که استعفا نداده‌ام. هیچ کس و هیچ چیز مانع بازگشت من به قبرس نیست، به استثنای آن افرادی که از مجاکمه و مجازات می‌ترسند. و من هم چنین خیالی ندارم، چون که به اتحاد کشور لطمه می‌زند. اما این مسئله را روشن کنم که من

نمی‌خواهم وقایع تاریخی را واژگونه جلوه دهم. برعکس می‌خواهم که دنیا بخوبی از واقعیات آگاه شود. اما نمی‌خواهم مجازاتی و انتقامی در کار باشد. عفو عمومی اعلام خواهم کرد و هرکس از بازگشت من وحشت دارد می‌تواند آسوده خیال باشد. از اینها گذشته تعداد گناهکاران بسیار کم است. مردم امروزه خیلی بیشتر از قبل از کودتا از من پشتیبانی می‌کنند. مردم در انتظار من هستند، نودونه درصد مردم با من هستند.

— نودونه درصد مردم شامل ترک‌های قبرسی هم می‌شود. و بنظر من آنها چندان اشتیاقی به دیدن جنابعالی ندارند.

— موافقم. من هم فکر نمی‌کنم که اکثریت قبرسیهای ترک طرفدار من باشند. برعکس حتی تصور می‌کنم که بازگشت من به مذاق آقای دنکناش، معاون رئیس جمهور ترکیه، بسیار کم خوش بیاید. وای بهر حال نگرانی من از این جهات نیست، من مسئول مذاکره با آقای دنکناش و اقلیت ترک جزیره نیستم. مذاکرات با آنها را کلریدس انجام می‌دهد که مذاکره‌گر بسیار خوبی است و دنکناش را بهتر از من می‌شناسد. اوه، البته روشن است که کلریدس بدون توافق من تصمیمی نخواهد گرفت. و روشن است که وقتی می‌گویم به قبرس بر می‌گردم، منظورم اینست که به عنوان ریاست جمهوری. من رئیس مملکت هستم، و فقط با این عنوان به آنجا بر خواهم گشت، و هرگز قبول نخواهم کرد که بدون این عنوان به قبرس برگردم. و این نکته که دوران ریاست من طولانی خواهد بود و یا کوتاه فقط به خودم مربوط است. یعنی مربوط به تصمیمی است که در قبرس خواهم گرفت. منظورم اینست که امکان صرفنظر کردن از مقام ریاست جمهوری را در دست‌بررسی دارم. باید این مسئله را بر حسب موقعیت بسنجم. مثلاً اگر به توافق بدی برسیم، من نمی‌خواهم رئیس جمهوری باقی بمانم. اما تکرار می‌کنم که این را بعداً خواهیم سنجید.

— مقصودتان از توافق بد چیست؟

— ترکیه اصرار دارد که یک فدراسیون جغرافیائی تشکیل گردد، و من هرگز یک فدراسیون بر پایه عناصر جغرافیائی را قبول نخواهم کرد. این پیشنهاد باعث تقسیم جزیره خواهد شد یعنی نیمی از قبرس به یونان و نیم دیگر به ترکیه تحویل داده خواهد شد. و این به معنی از میان رفتن قبرس به عنوان یک دولت مستقل است. من کاملاً حاضریم که درباره تشکیل یک فدراسیون مذاکره کنم، منتهی یک فدراسیون اداری، نه جغرافیائی. داشتن مناطق تحت حکومت ترکها و تحت حکومت یونانیها یک معنی دارد و تقسیم جزیره به دو منطقه مجزا یک معنی دیگر. مثلاً سپردن حکومت محلی و اداری یک یا چند دهکده ترک نشین به یک اداره

ترک یک معنی دارد و مهاجرت دادن دویست هزار نفر از این سر به آن سر جزیره یک معنی دیگر. قبرسیهای ترک در سراسر جزیره پراکنده‌اند. چطور ممکن است به آنها گفت «بقچه‌هایتان را ببندید، خانه‌هایتان را ول کنید، زمین‌هایتان را ول کنید، بروید آن ور جزیره، چون که داریم فدراسیون درست می‌کنیم؟!» حداقلش آنست که این کار غیر انسانی است.

—عالیجناب، این مسئله‌شمارا نگران می‌کند؟ منظورم اوضاع نابسامان ترکهای قبرسی است. بنظر من تا همین دیروز چندان توجهی به آنها نداشته‌اید. با آنها مثل افراد درجه دو رفتار می‌کردید و...

—حقیقت ندارد! حقیقت ندارد! هرچند که اقلیت بودند اما امتیازات خود را داشتند و طوری رفتار می‌کردند که انگار اکثریت هستند. ما با آنها بد رفتاری نمی‌کردیم، بد رفتاری از جانب رؤسای خودشان بود: همان رؤسای ترک، همشهریان خود را مجبور می‌کردند تا در دهکده‌های پراکنده زندگی کنند، آنها را تهدید می‌کردند، مانع همکاری اقتصادی آنها با سایر قبرسیهای یونانی و مانع پیشرفت آنها بودند. حتی مانع تجارت آنها با سایرین بودند و نمی‌گذاشتند با ما برای توسعه جهانگردی همکاری کنند. آنها قربانی کارهای ما نبودند، آنها قربانی رفتار رهبران خودشان هستند. هیچکس نمی‌تواند انکار کند که در قبرس یک دموکراسی واقعی، یک دموکراسی خوب وجود داشت. ترکها می‌توانستند در روزنامه‌های خود با من بد رفتاری کنند و به من فحش دهند. آنها می‌توانستند هر وقت میل داشتند با من ملاقات کنند. و بدبختی آنها در این بود که می‌بایست مخفیانه و پنهان از رهبرانشان به دیدار من بیایند. آنها در دهکده‌های مختلط بدون هیچ مسئله‌ای زندگی می‌کردند. در گذشته‌ها و همچنین در دوران جنگ یونان و ترکیه. آنچه شما می‌گویید حقیقت نیست.

— عالیجناب، و این که شما بسیاری از حقوق مصرحه در قانون اساسی را از آنها سلب کردید حقیقت ندارد؟

— من هیچ چیز از آنها سلب نکردم. فقط به سادگی درباره امتیازات بیش از حد آنها گلایه کردم چون که عملکرد دستگاه دوات را کند می‌کردند. در قانون اساسی پیش بینی شده که آنها به میزان سی درصد در دولت نماینده داشته باشند. و در موارد بسیاری دیده شد که ترکهای قبرسی افراد قابل برای تصدی آن سی درصد ندارند. مثلاً دستگاه و مقامی وجود داشت که می‌شد آن را به یک یونانی باهوش داد، ولی مجبور بودیم آن را به یک ترک بیسواد بدهیم. و فقط به این علت که ترک بود. آنها یک بار حتی علیه قوانین مالیاتی رأی دادند. سعی کردم بهشان بفهمانم که یک دولت بدون مالیات گرفتن نمی‌تواند به زندگی خود ادامه

دهد، گوششان بدهکار نبود. مجبور شدم بزور ازشان مالیات بگیرم. آیا این سوء-استفاده است؟ یک بار دیگر وقتی داشتم به طرف بلگراد برای شرکت در کنفرانس کشورهای غیر متعهد حرکت می کردم، آقای دنکناش از حق وتوی خود استفاده کرد و توقع داشت من در آن کنفرانس شرکت نکنم. به او گفتم: «هر کاری دلتان می خواهد بکنید، من به آنجا خواهم رفت.» آیا اینهم سوء استفاده است؟

— عالیجناب، اعم از اینکه شما حق داشته باشید یا خیر، به هر حال واقعیات امروز چیز دیگری هستند. ترکها چهل درصد خاک جزیره را اشغال کرده اند و...

— و من این را قبول نمی کنم. چون که نمی توانم «عمل انجام شده» را به رسمیت بشناسم، من امضاء خود را ذیل سند رسمیت دادن به اقداماتی که با زور انجام شده اند نخواهم گذارد. آن اشخاص به اصطلاح واقع بین به من توصیه می کنند که با ترکها برای تشکیل یک فدراسیون جغرافیائی وارد مذاکره شوم؛ می گویند نباید تا این حد خشک باشم. می گویند ممکن است اشغال جزیره را از مرز چهل درصد پائین تر آورد و شاید به می درصد جزیره راضی شوند؛ می گویند: نرمش داشته باش. من نمی خواهم نرمش داشته باشم.

— این لغت نرمش خیلی خوشایند کیسینجر است. آیا اوست که به شما این توصیه را می کند؟

— کیسینجر تا به حال صریحاً نظر موافق خود را با فدراسیون جغرافیائی به من نگفته است. تا بحال به من صریحاً نگفته که چکار می کند. همیشه صحبت از «راهمحل قابل قبول برای هر دو طرف» کرده و همیشه برایم تکرار می کند: «نمی خواهیم بگوئیم که برای اقناع ترکیه چه کارها می کنیم.» و اینطور است که نمی توانم با اطمینان بگویم که او دارد با ترکها توافقنامه ای تهیه می بیند که من آن را رد خواهم کرد، ولی می توانم بگویم که در خیلی موارد با یکدیگر موافق نیستیم. در بسیاری موارد. آمریکائیها اگر بخواهند می توانند نقش تعیین کننده و دقیق تری در ماجرا داشته باشند. مگر آنها نیستند که کمک اقتصادی و نظامی به ترکیه می رسانند؟ مگر آنها نیستند که می توانند ترکیه را اقناع و حتی مجبور سازند که در این ماجرا منطقی تر باشد؟

— عالیجناب، فکر می کنید که این حادثه بدون اجازه ضمنی کیسینجر و آمریکائیها می تواند اتفاق بیفتد؟

— آه! من فکر می کنم که آمریکا و سایر کشورها می دانستند که ترکیه برای حمله به جزیره تدارک می بیند. و شاید هم از ترکها رو دست خوردند. چون که به آنها گفته بودند که عملیات محدودی خواهد بود: یعنی عملیات پلیسی برای استقرار

نظم و حاکمیت قانون اساسی و حداکثر ظرف دو روز. شاید فقط بعداً از خیال و نقشه واقعی ترکها خبردار شدند. ولی به هر حال می توانستند از این تجاوز جلوگیری کنند. آنها می توانستند از اعزام دائم نیروهای ترک جلوگیری کنند. در این باره بحث مفصلی با کیسینجر داشتم، و صریحاً به آنها گفتم که خیلی از رفتارشان ناراضی هستم.

— و او چه جوابتان داد؟

— او گفت که با من موافق نیست، که برای اقناع ترکیه خیلی کارها کرده، و گفت که اقداماتش پشت پرده بوده است. و این بار هم نخواست صریحاً بگوید که چه کارها کرده است.

— عالیجناب، خیلی ها می گویند که مسئولیت کیسینجر و آمریکا خیلی بیشتر از فقط مسئله حمله نظامی ترکیه به قبرس است. فراموش نکنیم که حمله به جزیره به دنبال کودتای سرنگهای یونانی علیه شما پیش آمد و...

— مسلم است! اولین فصل این فاجعه را دولت سرنگهای یونانی نوشته است. قبرس را در درجه اول دخالت یونان به تخریب کشیده است. ترکیه بعداً سر رسید، و بلای ثانوی بود. و متأسفم که این را بگویم. چون که دولت فعلی یونان روابط خوب و صادقانه ای با ما دارد. هنوز کارامانلیس و آوروپ را ندیده ام، اما ماوروس را شناختم. و از ماوروس خوشم می آید. مرد خوبی است. مردی صمیمی است و دارای افکار باز، و این صفات برای من کافیست. اما مسئله اینجاست که یونان نمی توانست آزادی خود را بدون فدا کردن آزادی قبرس بدست آورد. مسئله اینجاست که اگر دولت سرنگهای یونان بهانه بدست نمی داد، ترکیه هرگز جرأت حمله نداشت. ترکیه همیشه ما را تهدید به حمله می کرد، اما در عمل هرگز حمله ای نمی کرد. بهانه و توجیهی پیدا نمی کردند...

— آری، اما فکر نمی کنید که امریکا و سیا هم در آن کودتا دستی داشته باشند؟ حتی شایع است که سیا از سوء قصد هائی که علیه شما شده چندان بدش نمی آمد. است.

— در مورد سوء قصد ها فکر نمی کنم. قبل از آخرین سوء قصد، مأمورین سفارت آمریکا در نایروبی، وقتی در سفر آفریقا بودم، به من اطلاع دادند که زندگی ام در خطر است. آمدند به دیدن من و گفتند: «ما خبر داریم که وقتی شما به قبرس بروید به جانتان سوء قصد خواهند کرد. مواظب باشید.» چند روز بعد هم در قبرس این خبر را تأیید و اضافه کردند که سوء قصد باید در ظرف پانزده روز آینده صورت بگیرد. و در حقیقت هم اینطور بود. اما در مورد کودتا... نمی دانم. کیسینجر به من

گفت: «آمریکا در کودتای علیه شما منافعی ندارد.» فکر می‌کنم که اینطور باشد، اما باید باور کنیم؟ نکات بسیاری عکس گفته کیسینجر را ثابت می‌کنند، اما بهر حال هیچ شاهد و مدرک دقیقی در دست ندارم. از آتن هم اطلاعاتی خواستم، سعی می‌کنم اخبار دیگری بدست آورم. اما بیهوده است. ما عقیده خود را در این مورد حفظ می‌کنیم با اینهمه هیچ مدرکی ندارم که درستی آن را ثابت کند. کیسینجر اضافه کرد: «طبیعتاً ما جریان را تعقیب می‌کردیم، و می‌دانستیم که حکومت شما به مذاق یوانیدیس و سایر اعضای حکومت سرهنگها خوش نمی‌آمد. اما هیچ اطلاع دقیقی در مورد دزد کودتا علیه شما به دست نیاورده بودیم.»

— شاید آن نامه‌ای که شما به قیزیکیز نوشتید، خودش کمکی به کودتاچی‌ها بود.

— بگوئیم که کودتا را تسریع کرد. اگر هم آن نامه را ننوشته بودم، به هر حال کودتا می‌کردند، منتهی یک‌ساعت یا دو ماه بعد. و همانطور که کیسینجر هم تأیید می‌کند درباره کودتا مصمم بودند. فقط روزش را می‌بایست تعیین کنند. حکومت من مانع بزرگی برای ضمیمه کردن قبرس به یونان بود، و آنها مصمم بودند که جزیره را به یونان ضمیمه کنند. هر بار که در لحظه اسضای توافقی بین ترکهای قبرسی و یونانیهای قبرسی بودیم، افسران یونانی دخالت می‌کردند و برای اتحاد یونان و قبرس نعره می‌کشیدند. «این توافقنامه‌های محلی شما برای ما هیچ ارزشی ندارد، هدف ما ضمیمه کردن قبرس به یونان است.» به یاد دارم که روزی یکی از این افسران به دفتر من آمد و گفت: «شما باید اتحاد قبرس را به یونان رسماً اعلام کنید. قبل از آنکه ترکها نیز به قبرس بفرستند لااقل سه چهار روزی وقت لازم است. و در این میان آمریکا دخالت کرده و مانع اعزام نیروهای مسلح ترکیه خواهد شد. و در ظرف یک هفته اتحاد قبرس و یونان عمل انجام شده‌ای تلقی خواهد شد.» شاید هم واقعاً باور کرده بودند که ضمیمه کردن قبرس به یونان یک اقدام عملی باشد. و بهر حال توقع داشتند که من از آتن دستور بگیرم، و مثل عروسمی دستورات آنها را اطاعت کنم، چنین چیزی بکلی مخالف خصوصیات اخلاقی من است. من فقط از خودم اطاعت می‌کنم.

— بنابراین شما هم در انتظار کودتا بودید.

— نه. من هرگز فکر نمی‌کردم که آنقدر احمق باشند و بر علیه من کودتا کنند. به نظر من غیر ممکن بود که به عواقب چنین کاری فکر نکنند. یعنی به حمله و تجاوز ترکیه. من فکر می‌کردم که حداکثر کار آنست که با ترکیه توافقی کنند، یعنی اجازه دهند که ترکیه حمله کند تا یونان به آن حمله جواب دهد. یعنی تقسیم جزیره و ضمیمه شدن دوجانبه جزیره به دو کشور. حتی بعد از کودتا هم که به لندن

رفتم، براین عقیده بودم. مدتها گذشت تا فهمیدم که یوانیدیس فقط از روی بی-عقلی چنین کاری کرده است. و او را خوب می‌شناختم. در سالهای ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴ به عنوان افسر گارد ملی در قبرس خدمت می‌کرد، روزی به اتفاق سامسون به دیدن من آمد تا «بطور مخفی برنامه خود را برای ترتیب دادن همه مسائل» به عرض من برساند. اول تعظیم کرد و بعد دستم را بوسید و با احترام هرچه تمام‌تر گفت: «عالیجناب، اینهم برنامه من. حمله غافلگیرانه در تمامی نقاط جزیره به ترکهای قبرسی. نابودی همگی از اول تا آخر. نقطه.» من مات و مستحیر مانده بودم. جوابش دادم که موافق نیستم، و اصلاً نمی‌توانم کشتار آنقدر انسان بیگناه را در مخیله‌ام بگنجانم. او دوباره دست مرا بوسید و خیلی غضبناک رفت. به شما می‌گویم که او یک جنایتکار است.

— فکر می‌کنید که پاپادوپولوس بهتر باشد؟

— فکر می‌کنم که آری. اگر مجبور باشیم که بین پاپادوپولوس و یوانیدیس یکی را انتخاب کنیم من پاپادوپولوس را ترجیح می‌دهم. لاقل با هوش‌تر است. و یا اگر ترجیح می‌دهید بگویم کمتر احمق است. اولین باری که او را دیدم بعد از کودتای سرهنگها بود و به عنوان وزیر کابینه به قبرس آمده بود. همگی شاهدند که در آن زمان هم نسبت به او چندان احترامی نگذاشتیم. اما چند بار دیگر او را در آتن دیدم، و باید بگویم که در آن دیدارها او را عاقل‌تر شناختم. و بهر حال کمی واقع بین در مسائل روزمره. او، پاپادوپولوس جنون عظمت‌طلبی داشت، و واقعاً نمی‌دانم در مورد قبرس چطور فکری کرد. در عوض برخلاف سایر همکارانش قادر بود اوضاع نامساعد را در چندین جبهه کنترل کند و خیلی از دیگر همدمانش بالاتر بود. حتی فکر نمی‌کنم که لاقل در اوائل کار از من نفرت می‌داشت. بعدها از من نفرت پیدا کرد، در آن دو ساله آخر. و شاید هم فقط در سال آخر.

— عالیجناب، آیا شما می‌توانید کینه بورزید؟

— آه، اینطور بگوئیم که کینه ورزیدن یک احساس طبیعی انسان است یعنی هر انسانی گاهیگاهی چنین احساسی دارد و نمی‌توان مانع آن شد. و هرچند که من خوش ندارم تصدیق کنم، چون که یک کشیش هستم و باید فقط عشق به انسانها را تبلیغ کنم، ولی لحظاتی می‌آیند که... آهان، لحظاتی که... هوم، اینطور بگوئیم که از بعضی‌ها خوشم نمی‌آید. چرا لبخند می‌زنید؟

— چون شما مرا به یاد آن پاهائی می‌اندازید که در جنگها فرماندهی قشون را به دست می‌گرفتند، و نمی‌دانم شما تا چه حد کشیش هستید. و نتیجه می‌گیرم که شما بهیچ وجه نه یک کشیش بلکه در واقع یک سیاستمدار تمام عیار هستید که به لباس کشیش‌ها در آمده‌اید.

— اشتباه می‌کنید. من در درجه اول کشیش هستم و بعد یک مرد سیاسی. و یا بهتر است بگویم اصلاً یک مرد سیاسی نیستم. من کشیش هستم، تماماً کشیش، بکلی کشیش. کشیشی که از او خواسته‌اند رئیس مملکتی شود، و نتیجتاً سیاسی شده است. ولی به نظرم شما موافق نیستید.

— نه، و متحیر مانده‌ام. در دنیای مبارزه ما غیر مذهبی‌ها، اولین وظیفه آنست که بخصوص مانع تلفیق قدرت دنیوی با قدرت معنوی گردیم، یعنی یک رهبر مذهبی نباید به یک رهبر سیاسی تبدیل شود. — در عوض در دنیای من چنین کاری نسبتاً عادی است. و بخصوص در قبرس که اسقف اعظم، مثل سایر اسقف‌ها، با رأی مستقیم و ساده همگانی مردم انتخاب می‌شود. در قبرس، اسقف اعظم فقط نماینده و متولی کلیسای ارتدوکس نیست، در عین حال یک شخصیت ملی است. یک اتنارکا (Etnarca). و از این گذشته، به نظر من کلیسا باید به تمامی جوانب زندگی انسانی توجه داشته باشد. مذهب مسیحی فقط به ارتقاء اخلاقی انسان بسنده نمی‌کند، مذهب مسیح به رفاه اجتماعی انسانها نیز توجه دارد. من تناقضی میان نقش خود به عنوان کشیش و مرد سیاسی نمی‌بینم. و درست داشتن قدرت معنوی و دنیوی نباید باعث جنجالی باشد. و از اینها گذشته من رهبر یک حزب سیاسی بخصوص نیستم که دوره می‌افتد و از این و آن تقاضای رأی می‌کند. کار من محدود به خدمت دنیوی و معنوی به مردمی است که با اصرار و تقریباً به اتفاق آراء سرا انتخاب کرده است. و این مسئله را چندین سال قبل به یک مرد غیر مذهبی دیگر نیز گفتم، به نخست وزیر جورج پاپاندرئو، که من قوی هستم چون که ضعیفم. چرا که به دنبال خود نه حزبی دارم و نه ارتشی و نه پلیسی. چون که حتی قواعد بازیهای سیاسی را نمی‌دانم. چون که از اصولی پیروی می‌کنم که مسیحی هستند و نه بازیگری، حیل‌گری و مانورهای سیاسی. — این دیگر خیلی شنیدنی است! عالیجناب، اختیار دارید! آنهم شما که استاد اعظم بازیگری و سازشهای دوپهلو هستید. آنهم شما که در خشانترین متخصص توطئه‌چینی و حسابگری تلقی می‌شوید...

— نه! من این روش‌ها را بکار نمی‌برم، نه! مجبور به سازش می‌شوم، قبول؛ اما نه هرگز به سازشی که روشن و شرافتمندانه نباشد. من جزو قدیسان نیستم. اما مردی شرافتمند هستم و قبول ندارم که سیاست یعنی بی‌شرافتی. من قبول ندارم که برای موفقیت باید لزوماً به حقه بازی متوسل شد. می‌دانید چرا مردم مرا دوست دارند؟ می‌دانید چرا تمامی اشتباهاتی را که مرتکب شده‌ام می‌بخشند؟ زیرا می‌دانند این اشتباهات نتیجه نظریات غلط من بوده‌اند و نه سوءنیت من. شما نباید مرا با پاپهای دوران قدیم اشتباه کنید، و اگر هم نظر مرا درباره آنها بخواهید منفی است. تمامی

کوشش من در آنست که پیام مسیح را بطور واقعی و در حین انجام وظیفه‌ای که به من محول شده و قبول کرده‌ام به اجرا درآورم. برایتان مثالی می‌آورم. در قبرس مجازات اعدام وجود دارد، و من به عنوان رئیس کشور باید این حکمها را اسضاء کنم. اما مجازات اعدام در قبرس خیلی خیلی نادر اجرا می‌شود. چرا که هر بار که محکومی از من تقاضای عفو می‌کند، او را می‌بخشم. و این را همه می‌دانند که در قبرس مجازات اعدام فقط صوری است یعنی همه می‌دانند که من همیشه اعدامها را ملغی می‌کنم. آن پاپها به جنگ می‌رفتند، اما من جنگ را قبول ندارم و آن را یک دیوانگی تلقی می‌کنم که دیر یا زود بسر خواهد رسید. من خونریزی را نمی‌توانم قبول کنم.

— عذر می‌خواهم عالیجناب، ولی این خود شما بودید که در آغاز

مبارزه برای استقلال قبرس گفتید: «باید خون‌ها بریزد.»

— من همچو حرفی نمی‌توانم گفته باشم. شاید گفته‌ام: «راه آزادی با خون آبیاری شده است.» و یا چیزی شبیه آن. و شاید هم گفته بودم: «باید بمیریم» و نه «باید بکشیم.» من طرفدار خرابکاری بوده‌ام، قبول؛ ولی به این شرط که پای جان آدمهای بیگناه در میان نباشد. تمامی آن کشت و کشتار در موقع تبعید من صورت گرفت و من قادر به کاری نبودم. آه، من آن آدم وحشتناکی که شما فکر می‌کنید نیستم. — خواهیم دید. حالا قبرس را رها کنیم و کمی به شما بپردازیم.

شروع کنیم: چرا کشیش شدید؟

— همیشه آرزو داشتم کشیش شوم. از بچگی. فقط سیزده سال داشتم که وارد صومعه شدم. چرا... توضیح آن مشکل است. شاید بعلت تأثیری بود که صومعه‌های اطراف دهکده در من گذاشته بودند. من از صومعه‌ها خیلی خوشم می‌آمد. در آنجا، زندگی، خیلی با زندگی دهات فرق داشت، و گاهگاه از خود می‌پرسم که نکند برای فرار از گوسفندها و فقر به آنجا پناه برده باشم. پدر من چوپان بود. و همیشه از من می‌خواست که در مواظبت گوسفندها به او کمک کنم، و من از این کار خوشم نمی‌آمد. پدرم مرتب گله می‌کرد و می‌گفت: «از این پسر بزرگم هیچ انتظاری ندارم! اگر در موقع پیری به کسی محتاج شوم باید بسراغ پسر کوچکم بروم!» و این را آن قدر تکرار کرد، که در سالهای آخر عمرش، منم که اسقف اعظم شده بودم، او را بشوخی آزار می‌دادم: «یادت می‌آید که می‌گفتی از من هیچ انتظاری نمی‌توان داشت؟» او خیلی مذهبی بود، مثل همه اعضای خانواده، اما من روزهای یکشنبه گوسفندها را ول می‌کردم و برای کمک به کشیش در نماز عشاء ربانی به صومعه می‌رفتم و او این مسئله را نمی‌فهمید. وقتی به او گفتم که خیال دارم به این راه بروم، دوازده سالی داشتم. عصبانی شد. ولی من نترسیدم،

چون که می دانستم هیچ چیزی نمی تواند مانع کار من بشود.
— و مادر تان؟

— مادرم را خوب به یاد ندارم. خیلی کوچک بودم که او مرد، حتی عکسی هم از او ندارم. در آن زمانها فقرا عکس بر نمی داشتند، بخصوص فقرای کوه نشین قبرس. از مادرم فقط روز بیماریش را به خاطر دارم. در تمامی آن منطقه فقط یک پزشک وجود داشت، و پدرم پیاده براه افتاد به دنبال آن پزشک. اما نمی دانست در کدام دهکده او را پیدا کند. ساعتها به دنبال او گشت، و بالاخره او را کشان کشان آورد. پزشک برای تمامی بیماریها فقط یک نوع قرص توصیه می کرد. به نظرم اسپیرین بود. از آن قرصها به مادرم داد و مادرم فوراً مرد. تشییع جنازه او را به یاد دارم. شبهایی را که با پدرم خوابیدم به یاد دارم چون که با او یک دل سیر گریه می کردم. و به یاد دارم که شبی او هم گریست و من به او گفتم: «اگر بس کنی، منم گریه نمی کنم.» و به یاد دارم که بعدها مادر بزرگم مرا به خانه اش برد و دیگران به پدرم می گفتند: «هنوز جوانی، باید یک زن دیگر بگیری، حتی به خاطر بچه ها.» یک برادر کوچکتر داشتم و یک خواهر تازه به دنیا آمده. روزی مرا نزد مادر تازه ام بردند. پدرم دوباره ازدواج کرده بود. مادر جدیدم وسط اتاق نشسته بود و به من گفت: «بیا، بیا.» من نمی خواستم وارد اتاق شوم، چون که او را نمی شناختم. اما رفتم و خیلی زود به او علاقه پیدا کردم. زن خوبی بود. هنوز هم زنده است، هنوز هم خوب است و هنوز هم دوستش دارم. خیلی زیاد. اوه، تعریف این چیزها خیلی مشکل و در ضمن خیلی ساده است. پدر من خواندن و نوشتن نمی دانست. و همینطور مادرم، مادر بزرگم، مادر خوانده ام. فکر می کنم که پدرم بالاخره با رفتن من به صومعه موافقت کرد، چون که می دانست در آنجا لااقل خواندن و نوشتن را می آموزم. وقتی مرا به صومعه برد سفارش کرد: «مطیع باش، درس بخوان...»

— در آنوقتها هم یاغی بودید؟ شما همین الان گفتید که فقط از شخص خودتان اطاعت می کنید...

— خجول بودم. بقدری خجول بودم که جرأت نداشتم بلند شوم و نشان دهم که خوب درس خوانده ام. وقتی معلم مرا صدا می کرد سرخ می شدم و زبانم می گرفت. اما حتی در آن زمانها هم نمی توانستم اطاعت کنم. مثل آن ماجرای ریش. وقتی بیست ساله شدم، راهب صومعه به من دستور داد ریش بگذارم. ولی طلبه های تازه وارد علی الاصول مجبور نبودند ریش بگذارند. من رد کردم، راهب عصبانی شد و گفت: «یا اطاعت بکن، و یا برو پی کارت.» «باشد، می روم.» و فوراً چمدانهایم را بستم. خودم می دانستم چه پیش خواهد آمد. «نباید بروی!

همین- جا بمان! «باشد، می-مانم.» «ولی باید ریش بگذاری.» «نه، ریش نمی-گذارم» «مواظب باش که کتک می-خوری.» «کتک بزنی.» شروع کرد به زدن من و فریاد می-کشید: «بالاخره ریش می-گذاری؟» «نه!» «ریش خواهی گذاشت!» «نه!» «بالاخره خسته و مرده روی یک صندلی افتاد و گفت: «ازت خواهش می-کنم. یک ذره ریش بگذار. فقط یک کم. و گرنه آبروی من می-رود.» «نه!» «فقط یک ذره، همان قدر که کافی باشد آدم بفهمد تو ریش داری یا نه.» خندیدیم: «یک ذره؟» «آره.» «مثل الان؟» «آره.» «و یک میلیمتر بیشتر هم نه؟» «باشد.» و اینطوری مصالحه‌ای کردیم، بدون اینکه من سرم را بنشانه اطاعت خم کرده باشم.

— به نظرم خیلی با معنی بود.

— این استراتژی من است. همیشه همین بوده است. می-خواهم بگویم که من همیشه این بازی را خوش داشته‌ام، تا لبه پرتگاه پیش می-روم اما در آخرین لحظه می-ایستم و سقوط نمی-کنم. فهمیدید؟ نه اینکه در آخرین لحظه توقف کرده باشم زیرا دیده‌ام که بعد از آن به قعر پرتگاه سقوط خواهم کرد یعنی مسئله اینست که من تا حد میلیمتر قضایا را حساب می-کنم و می-دانم که می-توانم تا آن نقطه پیش بروم و بس. دیگران، طبیعتاً، تصور می-کنند که در حال سقوط هستم و خود کشی. اما من با خیال راحت پیش می-روم چون که می-دانم در لحظه مناسب ترس خواهم کرد. با آن راهب هم همین بود. ابداً خیال نداشتیم صومعه را ترک کنیم. تمام زندگی‌ام آنجا بود. می-دانستم که اگر تظاهر به ترک صومعه کنم و طاقت کتکهای او را بیاورم، او تسلیم می-شود و به مصالحه‌ای می-رسد که در حقیقت پیروزی من بود.

— آیا موردی وجود داشته که حسابهای شما غلط درآمده و بخت و

سر نوشت با شما یار نبوده باشد؟

— به سر نوشت اعتقاد ندارم. هر کس سازنده سر نوشت خودش است. حداکثرش آنست که شرایط پیش بینی نشده‌ای بوجود بیایند و انسان باید بتواند از آنها استفاده کند. مثلاً من تصور نمی-کردم که در سی و پنج سالگی اسقف و در سی و هفت سالگی اسقف اعظم شوم... و این داستانی است که به زحمت تعریفش می-ارزد. بعد از هفت سال اقامت در صومعه، که سه سال از آن را در مدارس عالی نیکوزیا گذراندم، مرا به آتن فرستادند تا در رشته الهیات و قانون فارغ التحصیل شوم. در آنجا بودم که جنگ پیش آمد. اول اشغال ایتالیائیها و بعد هم اشغال آلمانها: دورانی سخت و پر ماجرا بود. بعد از آزادی و پایان جنگ یک بورس تحصیلی برای آمریکا گرفتم و به بوستون رفتم. از آمریکا خوشم آمد. در ضمن کشیش یک کلیسای کوچک

یونانی ارتدوکس شده بودم. تصمیم گرفتم به جای سه سال مقرر پنج سال بدانم و لیسانس تعلیم علوم الهی را بگیرم. و نقشه‌ام نگرفت. هنوز دو سال هم نگذشته بود که از قبرس برایم تلگرافی آمد که می‌گفت می‌خواهند در منطقه‌ای مرا به عنوان اسقف انتخاب کنند. من نگران شدم. نمی‌خواستم آمریکا را ترک کنم، نمی‌خواستم به قبرس برگردم. قبرس برای من معنی بخصوصی نداشت، مگر یک شناخت جغرافیائی. و تازه آن شناخت هم محدود بود چون که من فقط کوههای موطن خود را می‌شناختم و صومعه‌ای که در آن بزرگ شده بودم و مدارس نیکوزیا را که در آنها درس خوانده بودم. می‌دانید که من دریا را برای اولین بار فقط در سن هیجده سالگی دیدم؟ فوراً جوابشان دادم: «خیلی متشکرم، ولی من نمی‌خواهم اسقف شوم. نقطه».

— مقصودتان اینست که جاه طلب نبودید؟

— مسلماً بودم! هیچ کشیشی اگر در سلسله مراتب روحانی پیشرفت نکند راضی نخواهد بود. اما جاه طلبی و بلندپروازی من چیز دیگری بود. تازه جواب را فرستاده بودم که تلگراف دومی رسید: «انتخابات انجام شد. مردم به اتفاق آراء شما را به عنوان اسقف خود انتخاب کردند.» سال ۱۹۴۸ بود، در آستانه مبارزه برای استقلال جزیره. گیج و آشفته سوار هواپیمائی شدم که مرا به آتن برد و به یاد دازم که در آتن از همه می‌پرسیدم: «در فرودگاه نیکوزیا یک تاکسی پیدا خواهم کرد؟» بعد از آتن هواپیمائی به قصد نیکوزیا گرفتم... قبلاً هم به شما گفتم که انتخاب یک اسقف در قبرس امری است کاملاً دموکراتیک. مردم بمیل خود و با شوق زیاد در آن شرکت می‌کنند و حق بازی در کار نیست. اما نگفتم که در ضمن این ماجرا تعصب‌گرایی دیوانه‌واری نیز بیدار می‌شود. و من طاقت دیدن اعمال متعصبانه را ندارم. هیچ نوع تعصبی را قبول ندارم. بنابراین خودتان وضع مرا حدس بزنید که بمحض رسیدن به فرودگاه می‌خواستم دنبال تاکسی بگردم که جماعتی عظیم و باور نکردنی به استقبال آمد و با تعصب دیوانه‌واری اسم مرا فریاد می‌کشید. وقتی بخود آمدم اولین نطق سیاسی خود را شروع کردم: «شما مرا انتخاب کردید. بنابراین من هم خود را وقف کلیسا و قبرس خواهم کرد. برای آزادی قبرس و گسیختن زنجیرهای استعمار هر آنچه از دستم برآید خواهم کرد.» مرا سر دست بلند کردند و به لارنیکا، منطقه‌ای که از آن انتخاب شده بودم، بردند. و از آن روز قبرس زندگی من شده است.

— زندگی خوبی است، عالیجناب. زندگی یک آدم خوش اقبال،

این را قبول کنیم.

— یک زندگی سخت، مشکل، مملو از سوء قصد و خطر و دلهره و تبعید. در نهضت

مقاومت علیه انگلیسها شرکت داشتیم. دو سال بعد اسقف اعظم مرد و مرا فاتحانه به جای او انتخاب کردند، و به این صورت جوانترین رئیس یک کلیسا در سرتاسر دنیا شده بودم. قبول دارم که از این مسئله خوشحال بودم. اما این مسئله باعث شد که فعالیتهای سیاسی خود را دوچندان کنم و همین خودش بقیعت تبعیدم تمام شد. انگلیسها مرا به جزایر سیشلز در زنگبار فرستادند تا موی دماغ نباشم... امروز وقتی به یاد آن زمانها می افتم به نظرم می آید که چندان سخت نبوده است، قبول می کنم. در واقع تبعید نبود بلکه یک نوع تعطیلات بود. ویلانی در اختیار داشتم و با عزت و احترام پذیرائی می شدم، مناظر بی اندازه زیبائی در برابر چشم داشتم. بقدری زیبا که حتی بعدها به آنجا برگشتم و به عنوان توریست گشتی زدم و حتی یک تکه زمین کوچک نزدیک آن ویلای تبعیدی خریدم. صاحب ویلا متأسفانه حاضر به فروش نبود. رفتار انگلیسها با من خوب بود، و مدت تبعید زیاد نبود. فقط یازده ماه. اما من آن وقتها این مسئله را نمی دانستم و فکر می کردم که حداقل دسال و شاید هم برای تمام عمر گرفتار آنها شده باشم، و اصلا از حوادث قبرس خبری نداشتم، رادیو نداشتم، و نمی توانستم با هیچکس حرف بزنم. و...

— و...

— باشد، این را هم به شما می گویم. من برای یک زندگی عرفانی خلق نشده ام. می توانم یک هفته ای در این آپارتمان هتل پلازا بمانم، اما روز هشتم باید خارج شوم، باید مردم را ببینم، باید کاری بکنم و خلاصه زندگی کنم. شما می توانید ایراد بگیرید: پس زندگی صومعه هیچ چیز به شما یاد نداده است؟ هوم، صومعه های ما چندان سختگیر نیستند و هر کس که خود را در آنجا حبس می کند به میل خودش است و نه به اجبار. از اینها گذشته هیچ وقت نگفتم که حاضرم به صومعه برگردم. زندگی فعلی ام را ترجیح می دهم... اصلا چرا باید به صومعه برگردم؟! — بنابراین حق داشتم که شما را با آن پاپها مقایسه کنم. وانگهی من هرگز آن تصویری را که از شما رسم کرده اند باور نکرده ام یعنی پرهیزکار، گیاهخوار...

— من گیاهخوار نیستم! از سبزیجات خوشم می آید، اما گوشت هم می خورم. یکی از تأسف آورترین خاطرات من مربوط به یک ضیافت رسمی در هندوستان است. مستخدمی به من نزدیک می شود و می پرسد «آیا شما گیاهخوار هستید؟». من فکر کردم که می پرسد آیا سبزیجات را دوست دارم و جوابش دادم: آری. یک گل کنار بشقاب من گذاشت و رفت و در تمام مدت ناهار فقط به من سبزیجات دادند. و من با چه حسرتی دیگران را تماشا می کردم که مرغها و ماهیها و بیفتکها را می بلعیدند. هنوز هم وقتی گلی به من می دهند، مشکوک می شوم.

— عالیجناب، اما منظور من گلهای دیگری بود. می‌گویند که شما یک‌بار در جشنی دربارهٔ رقص شکم یک رقاصه گفته‌اید: «زیبائی زن یک نعمت الهی است.»

— من چنین ماجرائی را نمی‌دانم. من رقصهای محلی را خیلی دوست دارم، فولکلور...

— نه، نه منظورم فولکلور نیست. مقصودم رقص شکم است. می‌خواستم مطمئن شوم که شما یکی از آن کشیشهایی نیستید که صبح تا شب دعا می‌خوانند و...

— معمولاً آدم خیلی ساده‌ای هستم. ولی در عین حال، اما... چطور بگویم... وقتی لازم است... بعضی از مسائل را... حک و اصلاح می‌کنم. مثلاً از دویدن، راه رفتن، کوهنوردی و ورزش خیلی خوشم می‌آید. من آدم ورزشکاری هستم و از اشخاص چاق بدم می‌آید. هر وقت فرصتی داشته باشم گردشی می‌کنم، به جنگل می‌روم... می‌بینید، زیر ردایم شلووار بپا دارم. اگر در خانه هم اینطور لباس می‌پوشم علتش آنست که مردم ما عادت کرده‌اند مرا بالباس و ردای کشیشی ببینند و باید خواست آنها را رعایت کنم. اما حوصلهٔ کوکتل پارتی‌ها را ندارم، و همینطور از مهمانی‌ها و خوشگذرانی‌ها...

— باز هم منظور مرا نفهمیدید، عالیجناب. شاید بهتر باشد اسم واقعی چیزها را بگوئیم. مقصودم زن‌هاست، مقصودم شایعاتی است که می‌گویند شما خیلی از زنها خوشتان می‌آید. می‌گویند که شما در قبرس حتی دو زن، آهان، بگوئیم دو همسر دارید.

— دیگر از حد گذرانده‌اند. اسقف‌ها و اسقف‌های اعظم در مذهب اورتدکس حق ازدواج ندارند. فقط کشیش‌ها می‌توانند ازدواج کنند. در غیر این صورت نمی‌توانند اسقف شوند.

— می‌دانم. اما من محض ادب گفتم «همسر». منظورم چیز دیگری بود.

— ...

— حقیقت ندارد که شما خیلی از زنها خوشتان می‌آید؟

— ...

— هوم، صحبت را عوض کنیم. می‌گویند که شما آدم صادقی نیستید، می‌گویند که یک کلام حقیقت از دهان شما بیرون نمی‌آید. فکر می‌کنید مقام ریاست یک مملکت انسان را در دروغگوئی مجاز می‌سازد؟

— نخیر، این را قبول نمی‌کنم. من اصلاً قادر به دروغ گفتن نیستم، هیچ نوع

دروغ، و اگر نتوانم حقیقت را بگویم ترجیح می‌دهم ساکت بمانم. سکوت همیشه بر دروغ ترجیح دارد. ببینید، در دوران نهضت مقاومت، انگلیسها بارها مرا توقیف کردند. و بعد از توقیف هم بازجوئی پیش می‌آمد، و من طبیعتاً نمی‌توانستم اقدامات خود را نفی کنم. و از آن گذشته همگی هم می‌دانستند که با ژنرال گریواس روابطی دارم. و اینطور بود که برای دروغ نگفتن، جوابشان می‌دادم: «نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌خواهم بگویم. جواب نخواهم داد.» و ساکت می‌ماندم.

— همانطور که در مقابل سؤال من دربارهٔ زنها ساکت ماندید.

— چه گفتم؟

— هیچ.

— جواب کامل.

— عالیجناب. کم کم از شما خوشم می‌آید. و از مطرح کردن این شایعات بدی که دربارهٔ شما می‌گویند خیلی متأسفم. مثلاً می‌گویند که شما با بذل و بخشش حکومت می‌کنید، می‌گویند شما خیلی ثروتمندید، و...

— من هیچ چیز ندارم. مطلقاً هیچ چیز، مگر آن تکه زمین کوچک در جزایر سیشلز. یک شاهی پول در هیچیک از بانکهای دنیا ندارم. فقط حقوقی اندک می‌گیرم که حق دارم به میل خود مصرف کنم. من متولی و مدیر املاک کلیسای اورتدکس — یونانی قبرس هستم. درست است. و تمامی املاک کلیسا در اختیار من هستند. اما حق ندارم یک هزارم این اسوال را برای شخص خودم مصرف کنم. حتی از نظر رسمی زیر پیراهنهایم هم به کلیسا تعلق دارد. و اما دربارهٔ بذل و بخششها، به خیلینها کمک می‌کنم: درست است. اما به دوستان شخصی‌ام از همه کمتر. و از آنها کمتر به خویشانم. برادرم رانندهٔ من است. و فکر نمی‌کنم که چندان مقام جالبی به او داده باشم، علی‌الخصوص که مرتب به من سوء قصد می‌شود. آری، در موقع سفر در هتل‌های عالی زندگی می‌کنم. اما علتش را می‌دانید؟ چون که در همهٔ دنیا کلی دوست و رفیق دارم و آنها دلشان می‌خواهد که خرج مرا بدهند. مثلاً بعد از کودتا، در لندن به گراسونورهاوس رفتم. همیشه به آنجا می‌رفتم. فردای آن روز چارلز فورت به دیدنم آمد، او را از قبرس می‌شناختم و می‌خواست در قبرس هتلی باز کند. به من گفت: «می‌دانید که این هتل مال من است؟» نمی‌دانستم. «باشد، خیلی مفتخر خواهم شد اگر میل دارید همهٔ مدت در این هتل مهمان من باشید.» و اینطور بود که پولی نپرداختم. و حتی او می‌خواست که در نیویورک هم به هتل پی‌یر بروم و مهمان او باشم، آن هتل هم

مال او بود. اما من قبول نکردم چون که اسباب زحمت و خرج او بودم.

— آری، ولی پس چرا به شما می‌گویند «اسقف سرخ»؟

— نمی‌فهمم چرا این اصطلاح را درست کرده‌اند. شاید علتش آن باشد که من هرگز تبلیغات ضد کمونیستی نکرده‌ام. و شاید هم بعلت سیاست عدم تعهد ما باشد. بیشتر کشورهای غیر متعهد به سیاست چپ‌گرایانه و حتی به‌طرفداری از شوروی متهم می‌شوند.

— عالیجناب، شما سوسیالیست هستید؟

— اگر منظورتان سوسیالیسم سوئدی باشد، و نه سوسیالیسم شوروی، اینطور جوابتان می‌دهم: هیچ نوع مخالفتی با سوسیالیسم ندارم. این نوع سوسیالیسم، بیشتر از سایر نظامهای اجتماعی به مسیحیت نزدیک است، یعنی به نوعی از مسیحیت، یعنی لاقل به آن نوع مسیحیت که به نظر من باید مطابق تعلیمات مسیح باشد. مسیحیت به هیچکدام از نظامهای اجتماعی امتیاز بخصوصی نداده است. مسیحیت می‌گوید که در تمامی نظامهای اجتماعی از سرمایه‌داری گرفته تا کمونیسم نکات خوبی یافت می‌شود. و من اگر مجبور شوم بهترین نظامها را انتخاب کنم، یعنی مسیحی-ترین نظامها را، نظام سوسیالیستی را انتخاب می‌کنم. گفتم سوسیالیسم، نه کمونیسم. و اضافه می‌کنم: به نظر من، آینده به سوسیالیسم تعلق دارد. سوسیالیسم غلبه خواهد کرد، و از طریق تراوش، در کشورهای کمونیستی و سرمایه‌داری، سوسیالیسم برقرار خواهد شد. هم اکنون هم تظاهرات معنوی پیروزی آن را می‌بینیم. روح سوسیالیستی، یعنی تساوی طلبی، امروز هم تمامی روابط انسانی را تحت تأثیر قرار داده است. امروز تساوی طلبی تقریباً یک احساس طبیعی و همگانی شده است.

— عالیجناب، شما خوشبین هستید.

— همیشه خوشبین بوده‌ام. و محض پرچانگی نیست. در این سی ساله اخیر تغییرات بزرگی در دنیا رخ داده است. سی سال پیش چه کسی باورش می‌شد که استعمار نابود شود، و جنگ به عنوان وسیله‌ای برای انقیاد سایر کشورها طرد گردد؟ چه کسی باورش می‌شد که امتیازات اجتماعی، دیگر مورد قبول نباشند و لغت سوسیالیسم مردم را نترساند...

— اما شما اگر به سوسیالیسم اعتقاد دارید، پس چطور می‌توانید

ریاست یکی از ثروتمندترین کلیساهای دنیا را قبول کنید؟

— کلیسای ما هرگز ثروت کلیسای کاتولیک را نداشته است. به هر حال کلیسایان یک نیروی ارتجاعی است و نه نماینده دنیای سرمایه‌داری. و اگر اغلب راست روی می‌کند، تقصیر رهبران آنست. رهبران کلیسا، نفس کلیسا نیستند، رهبران

مذهبی نفس مذهب نیستند. خودتان هم دیده‌اید که حتی کشیشها و اسقفها و اسقفهای اعظم و استادان علوم الهی نیز نتوانسته‌اند ریشه مذهب را از قلب انسانها بیرون بکشند! شاید خیلی خوش بین باشم، اما باید بگویم که حتی قضاوت من درباره کلیسای کاتولیک مثبت است. در این سالهای آخر، وبه همت پاپ جان بیست و سوم، کلیسای کاتولیک خیلی عوض شده است. در سال ۱۹۶۱ یک سفر رسمی به ایتالیا کرده بودم، و در آنجا از طرف پاپ دعوت شدم. شخصاً خیلی مایل بودم بروم اما با خود فکر کردم که شاید نرفتن بهتر باشد. عدم تفاهم بین ما ریشه‌ای کهنه و قدیمی داشت. و باید بدانید که، قبل از آن، نمی‌گویم یک اسقف کاتولیک، بلکه حتی با یک کشیش ساده کاتولیک برخورد نداشته‌ام! با خود گفتم: سایر رهبران کلیسای اورتدکس این را توهینی به خود تلقی خواهند کرد. اما سال بعد از آن، آتناگورا بطرک کلیسای کوستانتینوپلی^۱ با پاپ پل ششم در اورشلیم ملاقات کرد.

— در ملاقات با پاپ احساس راحتی می‌کردید؟

— جالب بود. وحیف از آنهنه تشریفات رسمی.

— با کدامیک از رهبران دیگر دنیا خود را راحت احساس کرده‌اید؟

— فقط با چند نفر، اندک افرادی مرا تحت تأثیر قرار دادند، و بسیاری دیگر در من تأثیری نکردند. آنها را مردان بزرگی تلقی می‌کردند، اما باید گفت که مردانی بودند در رأس کشورهای بزرگ. در میان کسانی که مرا تحت تأثیر قرار دادند باید از جان‌کندی نام ببرم. صورت بچگانه‌ای داشت و بسیار دوست داشتنی بود. مرد بزرگی بود. از اینها گذشته‌کندی ساده و انسانی بود. در کنار کندی باید تیتورا نام ببرم. من و تیتو خیلی دوست هستیم، و آرزو دارم که او هم متقابلاً اینقدر به من علاقه داشته باشد... مردی است پر جنب و جوش و افکار بسیار روشنی دارد. و خیلی فداکار است و مرتب تکرار می‌کند: «شما به هر چیز احتیاج داشته باشید، کافیس^۲ به ما بگوئید.» از عبدالناصر هم خوشم می‌آمد. بخاطر دارم که او را در اولین کنفرانس کشورهای غیر متعهد در باندونگ شناختم. اولین باری بود که از مصر خارج می‌شد، اولین باری بود که سوار یک هواپیمای غیر نظامی شده بود و سخت هیجان زده بود. و مرا سخت متأثر کرد. و اما درباره کاسترو... نمی‌دانم. کیفیات لازم رهبری را دارد. رفتارش با من... هوم... رفتار همیشگی کاسترو بود. گلد اما پر یک زن خیلی قوی و جالب است، اما در بسیاری موارد با یکدیگر توافق نداریم. دو بار یکدیگر را دیده‌ایم ولی همدیگر را در آغوش نکشیده‌ایم. سوکارنو... مرا تحت تأثیر قرار نداد. نیکسون از او کمتر. یک مرد معمولی است، خیلی معمولی.

۱. استامبول...م.

و بعد... چه بگویم؟ از کنستانتین هم خوشم می‌آید. و نه به علت آنکه پادشاه است. من تولد و رشد او را دیده‌ام و به او علاقه دارم. ولی این را نباید بگویم چون که درست نیست که برای او تبلیغات انتخاباتی بکنم.

— و مائوتسه تونگ؟

— باید بگویم که با او مسائل مشترک زیادی ندارم. و نمی‌توانم تأثیر او را در خود تشریح کنم. اوضاع مزاجی او، در ماه مه گذشته که او را دیدم، اصلاً خوب نبود... اینطور بگوئیم که در چین او را نوعی خدا می‌دانند. در سراسر چین اثر شخصیت او را می‌بینی، تا حد وسواس، و قبلاً هم گفتم که من با تعصب مخالفم. من خود را با چوئن لای راحتتر احساس می‌کنم. او را از نوزده سال پیش، از کنفرانس باندونگ می‌شناسم. خیلی باهوش و دوست داشتنی است. با او حتی می‌شود شوخی کرد. استقبال عظیمی برای من تدارک دید. صدها هزار نفر در خیابانهای پکن و یک میلیون نفر در شانگهای. و من مرتباً به او می‌گفتم: «شما می‌خواهید به من تلقین کنید که آدم مهمی هستم!» و باز هم شوخی کردیم، چون که او شروع کرد به صحبت از کشورهای ما و نقشی که این دو کشور باید در تاریخ جهان ایفاء کنند. و مرتباً تکرار می‌کرد: «دو کشور ما...» بالاخره صحبتش را قطع کردم و گفتم: «یک لطف در حق من می‌کنید؟ آیا این صحبت دو کشور ما، و نقش تاریخی آنها را تمام می‌کنید؟ خود را حقیر احساس می‌کنم. آخر شما چطور یک جزیره کوچک پانصد هزار نفری را با یک چین هشتصد میلیونی مقایسه می‌کنید؟! ما دو کشور کدام نقش تاریخی مشترکی را می‌توانیم داشته باشیم؟! من یک پشه هستم در مقابل یک فیل!» مائوتسه تونگ هم حاضر بود. و سعی کرد بحث را جفت و جور کند. می‌گفت که گاهی پشه‌ها می‌توانند خیلی اسباب زحمت شوند و در عوض فیلها بی‌آزار باشند. ولی من که باور ندارم. و آن عقده حقارت در من باقی ماند.

— این عقده حقارت را اغلب احساس می‌کنید؟

— آه، بله. حالا اگر حقارت نباشد، احساس ناراحتی است. مثلاً در موقع سفرم به شوروی، در کاخ کرملین زندگی می‌کردم. و هر روز صبح به خود می‌گفتم: «خدای من، یک اسقف اعظم در کاخ کرملین!» پادگورنی خیلی مهربان بود و مرتب به من لبخند می‌زد، ولی فایده‌ای نداشت و نمی‌شد این معمای عجیب را حل کرد. برای نجات از آن اوضاع تصمیم گرفتم سفر رسمی را با یک ملاقات با کلیسای اورتدکس روس عجین سازم. و بدتر شد. تصادفاً در همان روزها تشریفات تاجگذاری بطرک کلیسای مسکوانجام می‌شد و جماعت عظیمی مثل پکن و شانگهای در خیابانها ریخته بود. و من سخت می‌کوشیدم که برای خود چندان اهمیتی قائل نشوم.

می‌دانید، من فقط یک‌بار این احساس عقده‌ حقارت را از دست دادم.

— در کجا؟

— در سفر به جزیرهٔ مالت.^۱

— اگر مایل باشید ما می‌توانیم جمهوری سن مارینو^۲ را تعارف کنیم.

— تا بحال مرا دعوت نکرده‌اند. اما در آفریقا هم خود را راحت احساس می‌کردم. اوه، اگر بدانید در آفریقا چقدر خیابان و چقدر بچه اسم مرا دارند! در تانزانیا چپ و راست بچه‌های سیاهی می‌دیدم که اسمشان ما کارپوس بود، و همینطور در زنگبار، هرچند که زنگبار مسلمان است. در مومباسا خیابان بزرگی به اسم ما کارپوس آونیو وجود دارد. و در نایروبی... آه، نایروبی زیباترین لحظهٔ سفر من بود، چون که در ظرف یک هفته، پنج هزار نفر را غسل تعمید دادم. از طرف کنیاتا به آنجا دعوت شده بودم. این مرد مرا خیلی تحت تأثیر قرار داده است. ناگهان فکری به ذهنم رسید، پرسیدم: «اگر یک هفته در اینجا بمانم، چند نفر می‌توانم غسل تعمید دهم؟» و آنها: «چند نفر می‌خواهید؟» «حتی پنجاه هزار نفر؟» «حتی پنجاه هزار نفر» هوم، پنجاه هزار نفر خیلی زیاد بود. گفتم: «به پنج هزار نفر ختمش کنیم». اولین دسته روز دوم آمد، با پای پیاده و از دهکده‌های خیلی دور دست. و طبیعتاً می‌بایست آنها را در رودخانه غسل دهم. ولی خطرناک بود. آب رودخانه عفونت داشت و من خیلی اهل نظافت هستم. و اینطور شد که همگی را در استخری ریختم، بزرگ و کوچک و... و یک هفته تمام کارم پر کردن آن استخر بود. و جالب این بود که در آنجا یک میسیون کاتولیک وجود داشت که بعلت روابط قدیمی‌شان با قدرتهای استعماری مورد علاقهٔ مردم نبودند، و برای غسل دادن کاتولیکی یک نفر می‌بایست هفت پیراهن خیس عرق کنند. و آن میسیونرهای بیچاره به خاطر یک غسل می‌بایست زائوی زنها شوند و بچه‌ها را شیر دهند و غیره و غیره. در عوض برای من خیلی ساده بود، لازم نبود از آن کارها بکنم، و نتیجه اینکه بزرگترین محل تجمع اورتدکس‌های سیاه در آفریقا است. و طبیعتاً هیچ چیز از مذهب اورتدکس — یونانی نمی‌فهمند. روزی از یک نفر در خیابان پرسیدم: «چه مذهبی داری؟» جوابم داد: «مذهب ما کارپوس!» همینطوری هم خوب است و... ببینید، من برای همیشه در قبرس زندگی خواهم کرد. قبلاً هم گفتم که قبرس تمام زندگی من است. ولی اگر نتوانستم در قبرس بمانم، به آفریقا خواهم رفت.

— عالیجناب، تازه دارم شما را می‌شناسم. از شما تشکر می‌کنم و

۱. جزیرهٔ بسیار کوچکی در دریای مدیترانه...م.

۲. San Marino، جمهوری خودمختار بسیار کوچکی در شمال ایتالیا. در حال حاضر دارای حکومتی چپ‌گراست. — م.

اجازه رفتن سی خواهم و سی گویم: به امید دیدار در قبرس.
— به امید دیدار در قبرس. هر وقت مایل بودید بیائید. از شما به عنوان رئیس-
جمهوری پذیرائی خواهم کرد.
نهمورک نوامبر ۱۹۷۲





بها: ۱۵۰ ریال